

کتاب فرهنگ ۱

نشریه کیهان

جلال مرد امروز

در گفتگو با:

دکتر سیمین دانشور

شمس آل احمد

عبدالعلی دست غیب

محمد جواد محبت

دکتر انور خامه ای

با آثاری از:

آیت الله طالقانی

حامد الگار

علی اصغر حاج سید جواد

دکتر علی شریعتی

مجید محمدی

م. آزاد

سعید محبی

و ...

به کوشش: ابراهیم زاده گرجی



فرازهایی از متن کتاب :

■ آن وقت هایی که در شمیران جلسات تفسیر قرآن داشتم به آنجا می آمد ... در این اواخر جلال فیلی فوب شده بودو به سنت اسلام علاقمند . دوهفته قبل از فوتش با هم از شمیران می آمدم . به من اصرار کرد که به کلبه او «اسالم» یکی از نقاط جنگلی شمال برویم . می گفت : «برویم تا درد دل کنم .» و من انتظار داشتم به آنجا برویم ، که خبر فوتش را آوردند .

آیت الله سید محمود طالقانی

■ مسائلی که جلال را از غرب سر فورده می کند و به اندیشه مایه های تاریخی و فرهنگی جامعه فود می اندازد از جمله مسائلی است که هنوز از عمق و ریشه در فعالیت های روشنفکری جامعه ما مطرح و بررسی نشده است . « غرب زدگی» اولین اثر از نوع فود است که قدم در وادی تازه ای از کاوش های فکری زمان می گذارد .

■ آل احمد زبان زنده مردم را فوب می شناخت و در گفتن و نوشتن با مردم روستایی به زبان آشنایی مرف می زد و با همین زبان آشنا بود که می نوشت . زیرو به و فراز و فرود زبان زنده ما را به ظرافت در می یافت و این توانایی را هم داشت که بی تکلف و تصنعی ، زبان « ناصر خسرو » را به همان گرمی و روشنی زبان امروز به کار بگیرد .

ه . آزاد

■ همه مناسبک را - گام به گام - با هم می رفتیم اما نمی دانم چرا در سعی بیشتر « بود » . ظهوری تابنده داشت و حضوری زنده و گرم . صدای پایش را می شنیدم که پیاده می دود و آشفته ...

دکتر علی شریعتی

کتاب فرزند ۱

پیشگفتار

۱۰

تراجم
تک تکاری
۱۰
۷
۶۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتابخانه
تاریخ اسلام
۱۳۷۶

جلال، مرد امروز

اسکن شد



کتاب فرهنگ - ۱
(ضمیمه کیهان فرهنگی)

جلال، مرد امروز - جلد اول

مدیر مسوول: محمد علی معنی

به کوشش: ابراهیم زاده گرجی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۳

شمارگان: ۴۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۹۰۰ تومان

نقل مندرجات «کتاب فرهنگ» بدون اجازه کتبی ممنوع است.

کلیه حقوق چاپ محفوظ است.

نشانی: تهران خیابان فردوسی، کوچه شهید شاهچراغی، موسسه کیهان، کیهان فرهنگی

تلفن: ۳۱۱۲۴۱۴

فهرست

عنوان	صفحه
جلال چگونه جلال شد؟ / محمد علی معلی.....	۹
گزارش پرونده ۶۸۷ / ابراهیم زاده گرجی.....	۱۲

پیش فصل طلوع

رساله پولوس رسول به کاتبان.....	۲۷
مثلاً شرح احوالات.....	۳۶

فصل اول در سایه جلال (گفتگو)

یاد جلال آل احمد / در گفتگو با سیمین دانشور.....	۴۷
یاد جلال / نامه گلایه آمیز شمس آل احمد.....	۶۷
جلال، مرد امروز / گفتگو با شمس آل احمد، عبدالعلی دستغیب و محمد جواد محبت.....	۷۶
جلال، روشنفکری و غرب / گفتگو با شمس آل احمد.....	۹۹
جوانان را با اندیشه های جلال آشنا کنید / گفتگو.....	۱۱۰



جلال، مرد امروز

آغاز آشنایی ما، حوزه آموزشی حزب توده بود / گفتگو با دکتر انور خامه‌ای ۱۱۴

فصل دوم

جلال، مرد امروز

- آیت الله طالقانی درباره جلال می‌گوید: ۱۳۱
- سرگشته بی‌تاب حقیقت / حامدالگار / اکبر اخلاقی ۱۳۳
- در کلام درخشید و به ریشه پیوست / علی اصغر حاج سید جوادی ۱۴۸
- آن چه ما از «جلال» می‌آموزیم / مجید محمدی ۱۶۳
- حواشی سایه بر آفتاب / یوسف‌علی میرشکاک ۱۷۱
- با او سعی می‌کردم... / دکتر علی شریعتی ۱۸۶
- قلمرو اندیشه آل احمد / قاسم صافی ۱۸۸
- «جلال» همانی هست که بود / ابراهیم زاده گرجی ۱۹۵
- اگر جلال زنده بود... / مهندس ابوالفضل توفیقی ۲۰۲
- نسلی مشغول به جلال / سعید محبی ۲۱۰
- قلم را هرگز... / م. آزاد ۲۲۵
- «بازگشت آل احمد» / محمد سعیدی ۲۲۹

فصل سوم

پایه‌های جلال

- بریده‌ای از کتاب «شربزدگی» جلال آل احمد ۲۳۹
- نگاه جلال آل احمد به ادبیات معاصر ۲۴۷



فهرست

۲۵۸	 مهاتما گاندی / جلال آل احمد
۲۷۰	 یادداشت‌های منتشر نشده جلال آل احمد
۲۷۴	 گزارش میزگرد نقاشان / به دعوت جلال
۲۸۶	 نامه‌ای از جلال آل احمد به محمد علی جمالزاده
۲۹۸	 کم خونی روشنفکران / برگرفته از کتاب 'در خدمت و خیانت روشنفکران'
۳۰۸	 نامه جلال آل احمد به امام خمینی



طلیحه

جلال چگونه جلال شد؟

ببینیم خمیر مایه شخصیت جلال چه بود؟ جلال چگونه جلال شد؟ درست است که او هر روز از پی نو به نو شدن بود و در انتخابی پس از انتخاب دیگر، اما این گزینش‌ها دارای اصول و معیارهای ثابتی بود. می‌خواهیم به جای متغیرها از ثابت‌های جلال بگوییم:

۱- جلال فرزند اصالت‌های خانوادگی خود بود. جلال هرگز به سان اقران خود به نیاکان خویش پشت نکرد و وارث تربیت خانوادگی و حاصل صیقل صدها ساله سنت‌های این مرز و بوم باقی ماند و به آن افتخار کرد.

۲- جلال همواره صادق ماند و در رک گویی شهره خاص و عام شد. قلم روان جلال از جوهر یگانگی ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه او تغذیه می‌کرد. هر چه در دل داشت، ساده و بی‌پیرایه می‌نوشت و اهل ریا و تظاهر نبود.

۳- جلال مردمی بود. گاهی دیدن یک جوان درمانده پای او را سست می‌کرد، زانو می‌زد و به درد دل او گوش می‌سپرد و تا مشکلش را حل نمی‌کرد، بر نمی‌خاست. در سفرهای پیوسته و بی‌امان او، محرومان و اقشار از چشم افتاده جامعه مانوس‌ترین افراد به او بودند.



۴- جلال ضد اشراف و سرمایه داران بود. آب زلال چشمه عمر کوتاهش هرگز با همنشینی صاحبان زر و زور و تزویر آلوده نشد و هیچ گاه سر سفره شادخواران ننشست.

۵- جلال بیگانه ستیز بود و ضد استعمار. منفورترین واژه نزد او «غرب زدگی» بود و هیچ گاه دام و دانه فریب بیگانگان او را به بند نکشید.

۶- جلال شجاع بود و بی باک و تکلیفش را با خودش روشن کرده بود که هرگز تسلیم ستم پیشگان زمانه نشود. او از هیچ تهدیدی نهراسید و همیشه زبان و قلم تند و تیزش را علیه خطاکاران به کار می گرفت.

۷- جلال اهل بصیرت بود، دلی بینا و ضمیری آگاه داشت و از تقلید بیزار بود. از پیش پا تا دور دست را می دید و با همین بینش قوی بود که پیروزی ملت خود را پیش بینی کرد، اگر به اصالت‌های خود باز گردند. جلال همچنین سالها پیش، شکست سازشکارانه در مقابل امپریالیسم غرب را سرنوشت محتوم اردوگاه شرق شمرد و در یادداشتهای «سفر آمریکا» فروریزی تمدن غرب را نوید داد.

جلال پهلوان مردم شد. به دلیل همین خصلت‌های ثابت. متغیر در جلال شخصیت نبود بلکه مصادیقی بود که او خویشتن خویش را در آن جستجو می کرد. او با توجه به ثابتهای برشمرده در بالا گم‌شده خود را هر روز در جایی می جست، با همین خمیرمایه ثابت به کسروی گرایید، از خانه گریخت، به حزب توده پیوست، نیروی سوم را تشکیل داد و به همین دلیل هم از همه اینها گسست و....

تا اینکه در سال ۱۳۴۲ با شنیدن سخنان حاج آقا روح الله بین آرمان خود و اسلام انقلابی تشابهات، بلکه تطابقاتی یافت و آنگاه به حج رفت و «خسی در میقات» را نوشت و این سیر تحول ادامه داشت تا در پایان «در خدمت و خیانت روشنفکران» به صراحت اعلام کرد که، حال که ناگزیر از انتخاب بین شاه و روحانیت است، پس او به روحانیت می پیوندد.



جلال به دلیل همان خصلتهای ثابت وقتی از چپ برید، مثل خیلی‌ها به دامان غرب در نفلتید و این بی باکی و تهور در انتخاب اخیر و بریدن از دلبستگی‌های میانسانی، بسیار عظیم‌تر از تهوری بود که جلال در سالهای نوجوانی با گریز از خانه پدری مرتکب شد.

جلال مرد امروز است. اگر جلال در زمان خود غریب بود، امروز اندیشه او پيله غربت را از هم شکافته و مانند درختی جوان بار و برگ گسترده است. جلال امروز بعد از گذشت سه دهه «سکوتی محتوم»، در میان ما است. زندگی می‌کند، دوست و دشمن دارد، می‌نوازد، می‌گذارد، قاطع و محکم امر و نهی می‌کند. حضورش چنان پر رنگ است که هنوز بعضی به او ناسزا می‌گویند و بعضی به او عشق می‌ورزند.



صد و هشتادمین شماره کیهان فرهنگی در بازگشت به رسم دیرین با نام جلال آراسته شد و به یاد آن بزرگ مرد با برادر بزرگوار او جناب شمس و با دو تن از یاران او استاد دست غیب و استاد محبت و همچنین با استاد جلال در حزب توده، جناب انور خامه‌ای به گفتگو نشستیم.

آن شماره مثل برخی از دیگر شماره‌های کیهان فرهنگی، مورد استقبال خوانندگان قرار گرفت و تا امروز علاقمندان برای دریافت آن‌ها مراجعه می‌کنند، اما تجدید چاپ آن شماره‌ها به همان صورت نه مقدور است و نه مطلوب، برای برآوردن نیاز متقاضیان و مشتاقان، بنا گذاشتیم شماره‌های مورد درخواست را با تکمیل مطالب و آرایش و تدوین جدید در قالب کتاب (ضمیمه کیهان فرهنگی) چاپ و منتشر کنیم. این کار را مانند دور جدید کیهان فرهنگی با جلال و درباره جلال آغاز کردیم. امیدواریم خوانندگان عزیز با راهنمایی‌های خود مشوق ما در ادامه راه باشند.



گزارش پرونده ۶۸۷

ابراهیم زاده گرجی

گزارش کوتاه و گذرای ذیل از پرونده! «جلال آل احمد» است در مؤسسه کیهان به ویژه «روزنامه کیهان». بررسی و تحلیل و گزارش کامل این پرونده اگر مقایسه‌ای و تطبیقی باشد با پرونده‌های بعضی افراد حقیقی در روزنامه بسیار جالب خواهد بود. متن تلگرافی ذیل که به ایما و اشاره بسنده می‌کند، رجوعی است به تاریخ و خاطرات به ویژه غرض آن است که جزئیات پرونده جلال آل احمد، مرد قدم و قلم و کلام و کتاب در اختیار عموم قرار گیرد به امید خداوند.

پرونده جلال در مؤسسه کیهان از نظر زمانی دو بخش می‌شود؛ قبل از انقلاب اسلامی و بعد از آن.

قبل از انقلاب نیز دو دوره را در برمی‌گیرد؛ تا هنگامی که زمان و اهل زمان را درمی‌نوردید و پس از آن که دهرش در نوردید.

در نوبت اول سال‌های دور، جلال که سرشناسترین قلمزن و منتقد و محقق هنر و ادبیات و اجتماع بود، به اقتضای سیاسی و اجتماعی دعوت به کار شد، سال ۱۳۴۱. جلال «مثلاً در شرح احوالات» می‌نویسد: «انتشارات غربزدگی که مخفیانه انجام گرفت، نوعی نقطه عطف بود در کار صاحب این قلم، و یکی از عوارضش



این که «کیهان ماه» را به توقیف افکند، که اوایل سال ۱۳۴۱ راهش انداخته بودم و با این که تأمین مالی کمپانی کیهان را پس پشت داشت ۶ ماه بیشتر دوام نیاورد و با این که جماعتی پنجاه نفره از نویسندگان متعهد و مسوول به آن دلبسته بودند و همکاریش بودند دو شماره بیشتر منتشر نشد، چرا که فصل اول غربزدگی را در شماره اولش چاپ کرده بودیم که دخالت سانسور و اجبار کنندن آن و دیگر قضایا....»

شماره دوم «کیهان ماه» که شماره اول آن با عنوان «کتاب ماه» در آمده بود، شهریور ماه ۱۳۴۱ منتشر شد و شماره سوم آن که آماده چاپ و انتشار بود سر زارفت و السلام.

همین دو شماره که درآمد و هنوز نسخه‌هایی این جا و آن جا پیدا می‌شود و متأسفانه در دفتر و دستک مؤسسه معظم کیهان برگی از آن باقی نگذاشتند، به خوبی نشانگر راه دیگری است که جلال بر خلاف موج مواج زمانه در پیش گرفته بود. زیرا «متوجه تضاد اصلی بنیادهای سنتی اجتماع ایرانی‌ها شد با آن چه به اسم تحول و ترقی، و در واقع به صورت دنباله روی سیاسی و اقتصادی از فرنگ و آمریکا دارد مملکت را به سمت مستعمره بودن می‌برد و بدالش می‌کند به مصرف کننده تنهای کمپانی‌ها و چه بی‌اراده!» (مثلاً شرح احوالات)

اما تفاوت «کیهان ماه» با «کیهان هفته» فقط در فاصله «هفته» تا «ماه» نبود بلکه در روش مواجهه با وقایع اتفاقیه اجتماعی و فرهنگی و سیاسی و بافت فرهنگی جامعه نیز بود. آن که هفتگی در می‌آمد مروج نوعی مدرنیسم و گاهی مبلغ رفتارهای خلاف عرف مقبول و معقول اجتماعی نیز بود (به عکس‌های برخی شماره‌ها حداقل رجوع شود) و دیگری که قرار بود ماهانه باشد با روابط معقول جامعه راه می‌رفت و مدرنیسم را چشم بسته نمی‌پذیرفت و به نقد آن می‌پرداخت و به فرهنگ بومی احترام می‌گذاشت و دنبال «هویت» این جایی بود.

تفاوت دیگر همین بود که هفتگی‌اش - کیهان هفته - کثیرالشماره و مسلسل شد و



جلال، مرد امروز

چند سال درآمد و ماهانه‌اش دو شماره درآمد با دو نام و این تفاوت کمی، خبر از تمایز کیفی می‌دهد. گر چه هفتگی گیهان چند سردبیر عوض گرد اما مشی کار تفاوت ماهوی نکرد.

پوشه خاکی رنگ

اما وقتی جلال هفت سال بعد از آن که «گیهان ماه» به دار آویخته شد، در خانه‌اش در اسالم طولش گیلان، جسم خاکی را به زمین سپرد و از نفس افتاد سرآغازی می‌شود تا در «روزنامه گیهان» پوشه‌ای «خاکی رنگ» را کنار بگذارند، شماره‌ای را در کنار اسم بنویسند و آن را به اصطلاح اهل اداره، الصاق کنند به پوشه خاکی رنگ و بشود: «۶۸۷- پرونده جلال آل احمد».

صاحب پرونده ۶۸۷

وقتی مقرر گردید دارنده کلاسه پرونده ۶۸۷ از آرشیو روزنامه گیهان فرا خوانده شود، متصدی «جلال آل احمد» را در اختیار قرار داد، عجیب بودا جلال دیروز به دیار دیگر کوچ کرده بود اما از امروز، ۱۹ شهریور ماه ۱۳۴۸، در «روزنامه گیهان» دارای شناسنامه ماندنی می‌شد و قبل از آن، جلالی را که به قلم در دوره خاص خود جلالت می‌بخشید، به رسمیت نمی‌شناختند که خود نیز چنین نمی‌خواست و مرگ جلال، او را تحمیل کرد به مدیران روزنامه‌ای که خود را مقابلش می‌دیدند.

اما پرونده ۶۸۷ از ۱۹ شهریور ماه ۱۳۴۸ بر برگ‌های گاهی متولد می‌شود و شهریور به شهریور «جشن تولدا» می‌گیرد تا هنگامی که «پرونده کاغذی» نیز بسته می‌شود و جای خود را به ابزار مدرن می‌دهد؛ رایانه، و این اتفاق در تاریخ ۱۹ شهریور ماه سال ۱۳۷۹ می‌افتد. از آن وقت پرونده جلال در رایانه ذخیره می‌شود.

اما از آن پرونده حدود ۱۴۰ برگی سهم جلال قبل از سال ۱۳۵۷ فقط «۱۲ برگ»



است؛ شماره ۱ تا ۱۲. با این مشخصات:

برگ ۱ چهار خبر (سال ۱۳۴۸). برگ ۲ یک خبر (سال ۱۳۴۹). برگ ۳ یک خبر (سال ۱۳۴۹). برگ‌های ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ (چندین خبر که در مجموع ویژه نامه آل احمد به مناسبت سومین سالگرد خاموشی او) را تشکیل می‌دهد. برگ ۱۲ چهار خبر (یک خبر ۱۳۵۲، یک خبر ۱۳۵۶، دو خبر ۱۳۵۷). والسلام. (یادآوری این نکته لازم است که اصطلاح خبر در این پاره مطلب اعم از خبر و مقاله و شعر است.)

پرونده کلاسه ۶۸۷ جلال آل احمد، در سال‌های ۱۳۵۰، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵ - هیچ برگی ندارد؛ صم و بُکم زین پس گزارش کوتاه و گذرایی از این پرونده را می‌خوانید؛ زیرا اصل مقاله‌ها و گفتگوها و اشعار در دو جلد کتابی که چاپ خواهد شد، تقدیم به دوستداران جلال آل احمد می‌گردد.

گزارش شتابناک ما دو جنبه دارد؛ هم خبری است و هم تحلیلی. گر چه با همدان اما جدا نشسته‌اند.

۱۹ شهریور ۱۳۴۸

طبق پرونده‌ای که در آرشیو روزنامه کیهان موجود است، برای اولین مرتبه کیهان روز بعد از فوت - نوزدهم شهریور ماه - نام جلال را با اعلام خبر مرگ وی همراه می‌کند با این تیترو «جلال آل احمد درگذشت».

لید خبر: «جلال آل احمد نویسنده نامی ایران ساعت هفت بعدازظهر (۱۳۴۸/۶/۱۸) بر اثر سکته قلبی در خلیف آباد اسالم (طوالش) درگذشت. وی به



هنگام مرگ ۴۹ سال داشت. متن خبر خواننده را با نام چند اثر وی آشنا می‌کند و «سیمای حقیقی این نویسنده» را به نقل از سیمین می‌آورد.

و متذکر می‌شود که جلال سالی ۲۰ تا ۲۵ روز را در «ویلاي شخصی» در اسالم اقامت می‌کرد. اصل این خبر را با تأکید بر «ویلاي شخصی»، ساواک در اختیار روزنامه قرار داده بود. (سند شماره ۳۰۲۲۷ / ۲۰ هـ ۲ تاریخ ۴۸/۶/۲۰ پرونده جلال در ساواک.) ذیل همین خبر هم تسلیتی چاپ شده است: «کیهان - درگذشت ناگهانی جلال آل احمد ضایعه‌ای برای ادب و هنر ایران است. این فقدان تأسفانگیز را به خانواده آل احمد مخصوصاً همسر آن شادروان دکتر سیمین دانشور و برادر و دوستان و آشنایان آن مرحوم تسلیت می‌گوییم.»

خبر دوم روز بیستم شهریور چاپ می‌شود: «آل احمد در شهر ری به خاک سپرده شد»

«جسد نویسنده نامی ساعت نه و نیم بامداد در میان حلقه‌های گل و چهره‌های اشکبار و ماتمزده همسر و بستگان و آشنایان و دوستدارانش و نیز معاون وزارت آموزش و پرورش از مسجد پاچنار (در خیابان خیام) روی دوش‌هایی که از اندوه او خمیده بود تا میدان محمدیه حمل شد و از آن جا با آمبولانس به آرامگاه وی منتقل گردید.»

آرامگاه کجاست؟ کجای شهر ری؟ خبر، ساکت است.

خبر سوم پنج روز بعد بیست و پنجم شهریور به مجلس ترحیم آل احمد در مسجد مجد با حضور بیش از دو هزار نفر اختصاص دارد. «آقای فلسفی» واعظ معروف، سخنران این مراسم بود که درباره ارزش آثار مرحوم آل احمد به ویژه غربزدگی سخن گفت.

«مراسم شب هفت آل احمد» خبر چهارم روزنامه کیهان را روز ۲۶ شهریور ماه سال ۱۳۴۸ می‌سازد. در این خبر آمده است که «محمود اعتمادزاده» معروف به



«م. ا. به آذین» مرگ نویسنده نامی یعنی جلال را تسلیت گفت. دکتر رضا براهنی، در سخنانی کوتاه خطوط اصلی سیمای آل احمد را به عنوان «نویسنده‌ای اصیل و انسانی» ترسیم کرد. زندگینامه جلال «در زمینه تاریخ اجتماعی و سیاسی معاصر ایران توسط اسلام کاظمیه» بازگو شد.

پس از قرائت «نامه پولوس رسول به کاتب» که توسط جلال ترجمه شده است «غلامحسین ساعدی»، از طرف خانواده شادروان آل احمد از تمامی آنها که در این سوگ همدردی کرده بودند، تشکر کرد و گفت: آل احمد نمرده است او در قلب ما زنده است.



یک سال بعد، نوزدهم شهریور ۱۳۴۹؛ مطلب دو پاره‌ای در اولین سالگرد فوت جلال آورده می‌شود که متن بسیار فشرده‌ای از اصل نوشته بلند دکتر علی اصغر حاج سید جوادی است که به نقل از «کتاب سال کیهان» چاپ شده است. نکته عجیب عنوان مطلب دوم است؛ در حالی که هیچ نام و اشاره‌ای به «صمد بهرنگی» در کل نوشتار نیست و زمان و مکان هم اقتضاء ندارد، اما تیتیر مطلب اصلی می‌شود: «یادی از صمد- یادی از جلال».

«ویژه نامه آل احمد به مناسبت سومین سالگرد خاموشی او» مجموعه‌ای از چند مطلب و مقاله و شعری است که با مشخصات زیر در تاریخ ۲۳ شهریور ماه سال ۱۳۵۱ چاپ می‌شود.

- هنرمند از تداوم تا انقطاع - منظومه فکری «آل احمد» چگونه به نسل‌های آینده می‌رسد؟ علی اصغر حاج سید جوادی.

- «هنر و اندیشه» برای اولین بار منتشر می‌کند؛ نامه «نیما» به «آل احمد» (همراه با عکس نویسنده و مخاطب). پایان نامه؛ «تجربش تیرماه ۱۳۳۲. نیما یوشیج».

- هیچ کس جایش را پر نخواهد کرد (خاطره نوشته)؛ هانیبال الخاص



- آذرخش وار در دل تاریکی؛ اسماعیل خوئی
سنجش نیما و جلال «جلال آل احمد را رویاروی نیما یوشیج خواهم نشانم در این
مجال، خیال می‌کنم بهترین کار باشد.»
- قلم را هرگز...؛ م. آزاد (تشریح خصلت‌های جلال در نویسندگی)
- تا جاودان (شعر)؛ م. آزاد
- و متن کوتاهی از غلامرضا امامی در توصیف اندام ظاهری و تشریح خصلت‌های
جلال.



«مهرداد رهسپار» روز پانزدهم شهریور ۱۳۵۲ پس از گذشت «چهار سال از
خاموشی جلال آل احمد»، «یادی از جلال» می‌کند. والسلام.



پرونده جلال در آرشیو روزنامه کیهان در سال‌های ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ هیچ
برگی را به خود اختصاص نداده است. اما این پرونده در سال ۲۵۳۶ شاهنشاهی
(۱۳۵۶) روز ۲۱ شهریور ماه خبر بسیار کوتاهی از برگزاری مراسمی در «هشتمین
سالگرد مرگ جلال آل احمد» در «مسجد فیروزآبادی شهر ری» می‌دهد. مجلس
«بعدازظهر پریروز بر مزار» آن مرحوم برگزار شده بود.



اولین روز ماه چهارم سال ۲۵۳۷ (۱۳۵۷) خبر متفاوتی با این عنوان در روزنامه درج
می‌شود:

«تعقیب ناشر ۹ جلد از کتاب‌های جلال آل احمد» «با شکایت یک ناشر، مدیر
انتشاراتی «دنیای کتاب» به اتهام چاپ غیر مجاز ۹ جلد از کتاب‌های جلال آل احمد
تحت تعقیب دادسرای تهران قرار گرفت.» نام شاکی در خبر نیامده است اما قرائن
نشان می‌دهد که «رواق» بوده است.



- روز شانزدهم شهریور ۱۳۵۷ خبری درباره مراسم سالگرد جلال آل احمد در مسجد فیروزآبادی بر مزار مرحوم داده می‌شود.

دگرگونی احوال

با دگرگونی اوضاع کشور و تحول انقلابی در جامعه، انقلاب اسلامی در بهمن ماه ۱۳۵۷ به پیروزی رسید. رژیم شاهنشاهی فرو پاشید. ارکان این نظام در مطبوعات مشخصی مانند مؤسسه مطبوعاتی کیهان در هم شکست. مؤسسه کیهان مدیریت وابسته خود را از دست داد و دیدگاه انقلابی و نوخواه جای آن را گرفت.

در پی چنین تغییر عمیقی؛ جلال نیز از حاشیه روزنامه کیهان به متن آمد و بلکه در جامعه مطرح شد. آن هم به دلیل تناسب بخش‌هایی از افکار و اندیشه‌هایش بود با آنچه نسل انقلاب اسلامی می‌طلبید. بنابراین توجه خاصی که به جلال آل احمد پس از این رویداد شگفت قرن در رسانه‌های ارتباط جمعی از جمله روزنامه کیهان شد، باید عادی تلقی کرد.

شهریور سال ۱۳۵۸

شهریور ماه سال ۱۳۵۸، اولین شهریور پس از پیروزی انقلاب اسلامی است. روزنامه کیهان روز چهاردهم این ماه «یادنامه دهمین سال خاموشی جلال آل احمد» را دارد که مطالب این یادنامه هم از تنوع نام برخوردار است و هم از تنوع مطلب.

مطلب اول کوتاه است و مقدمه‌ای است برای یادنامه با آوردن اسامی آثار جلال همراه با تصویری از وی. «آیت الله طالقانی درباره جلال می‌گوید» عنوان مطلب دوم است. «لحظه‌های پایان» کوتاه است از خانم دانشور درباره چگونگی فوت جلال. این مطلب با عکسی از خانه جلال در خلیف آباد اسالم زینت یافته است. همان جایی که



جلال، مرد امروز

جلال در لحظه‌های پایانی عمر از هوای باران خورده آن فرو برد و بر نیاورد. نقل یادداشت دکتر علی شریعتی درباره جلال از کتاب «حج» وی با معماری ایوان مدائن که در جلو آن جلال ایستاده است.

قطعه‌ای ادبی و شعری از طه حجازی (ح. آرزو) با عنوان «شبان شرحی شهرپور» که چنین تاریخی دارد: «مشهد شهریور ماه ۱۳۴۸» همین یادنامه حاوی طرح سه پرسش است که به ترتیب پاسخ‌های اسلا کاظمیه، سیروس طاهباز، دکتر کاظم سامی، ابوالفضل خدابخش، دکتر علی اصغر خبرزاده، دکتر حسن حبیبی، طه حجازی، دکتر رضا داوری، دکتر حبیب الله پیمان، مهدی اخوان ثالث، مفتون امینی و هانیبال الخاص آمده است.

اما آن پرسش‌ها:

۱- در چند جمله سیمای فکری جلال را رسم کنید؟

۲- به نظر شما چه صفتی در او از همه برجسته‌تر بود؟

۳- بهترین کتاب‌های جلال کدامند؟

- یاد برادر و استاد از شمس آل احمد (جمعه دهم شهریور ۱۳۵۸). «یادداشت‌های منتشر نشده» از جلال. نوشته‌ای کوتاه از سیمین دانشور با عکسی از وی و همسرش با عنوان «حضور جلال در انقلاب مردم ایران» و بعد دو مرثیه برای جلال از منوچهر نیستانی «جای پای ماند» و از جلال سرافراز «در باران» توجه شود که چه نام‌هایی در این «یادنامه» آمده است و مطالب از چه تنوعی برخوردارند.

این روش برای تجلیل از جلال با فراز و نشیبی هر سال در شهریور ماه ادامه می‌یابد. نام و یاد آثار جلال شهریور ماه هر سال زنده می‌شود و نسل تازه‌تر و جوانتری به آثار جلال می‌پردازد.

تذکر این نکته نیز لازم است که در موقعیت‌های زمانی خاصی - غیر از شهریور ماه



- نیز روزنامه کیهان از مطالب آن مرحوم بهره گرفته یا به سببی از وی یاد کرده است. نمی‌توان از ذکر مقاله تحلیلی «فریدون تنکابنی» در روز هیجدهم شهریور ماه سال ۱۳۵۹ با عنوان «مطبوعات پس از مرگ جلال آل احمد چه نوشتند؟» گذشت که بسیار خواندنی است و موضع مطبوعات و افراد در سال مرگ جلال را حسابی حلاجی می‌کند؛ کیهان، اطلاعات، آیندگان، فردوسی، خواندنی‌ها، نگین، سخن، جهان‌نو، راهنمای کتاب، اندیشه و هنر، و افراد: دکتر خسرو ملاح، دکتر مصطفی رحیمی، ایرج افشار، دکتر ناصر وثوقی.

نکته‌های قابل توجه

بررسی همه آن چه درباره جلال پس از انقلاب اسامی در روزنامه کیهان آمده است، از خبر که بگذریم، از وزن متعادل برخوردار نیست. فاصله میان نوشتارها بسیار است. برخی در نوع خود غنی‌اند و جاندار و تعدادی در نوشته‌ها به تحقیق بهاء داده‌اند و از زاویه و چشم انداز نو به جلال و آثارش نگریسته‌اند (اندک و انگشت شمار) اما غلبه با نوشته‌های عاطفی و تکراری است.

چند نکته حائز اهمیت را می‌توان در کلیت کار این سال‌ها مشاهده و مطالعه کرد و بدان رسید:

الف - در تمام نوشته‌ها، بدون استثناء، نوعی تعلق خاطر به جلال آل احمد دیده می‌شود. یک علت آن ظلمی بود که در گذشته به این نویسنده و هنرمند و منتقد بزرگ سیاسی و اجتماعی روا داشته بودند. علت دیگر احساس قرابت فکری نویسندگان روزنامه با آثار جلال به ویژه در آثار متأخرش است. بعد باید اضافه کرد؛ بعد استعمار ستیزی مرحوم آل احمد مخصوصاً تعلق خاطر نسل انقلابی را به وی دو چندان کرده است. این نسل به همین سبب با نسل جلوتر از خود که در این راه گام برداشته، همراه شده است و این دو نسل وظیفه اخلاقی، اجتماعی، سیاسی و فکری خود می‌دانند که



به دفاع از جلال برخیزند و به ترویج آثار وی بپردازند. بدون علت نیست که آثار مختلف جلال در روزها و ماه‌های پیروزی انقلاب اسلامی به کزات چاپ می‌شوند و در ردیف کتابهای پر فروش جلد سفید این دوره قرار می‌گیرند.

ب- هیچ نوشته انتقادی - چه پس و چه پیش از انقلاب - درباره تفکر و آثار قلمی وی در روزنامه کیهان دیده نمی‌شود. به همین دلیل نقد جدی و روزآمد از آثار متنوع وی در این مطبوعه درج نشده است.

از عجایب است که شخص جلال به دفعات از خود انتقاد می‌کند و آثارش را زیر شلاق انتقاد می‌گیرد یا قبل از نشر و حتی بعد از آن به پیشنهادهای افراد در جایی که می‌پسندد ترتیب اثر می‌دهد، اما در روزنامه جای نقد سالم از آثار وی خالی است. این کاستی را باید به نوعی به بخش «الف» مربوط دانست که شیفتگی و احترام به پیشکسوت و دین داشتن به جلال حرف اول و آخر را می‌زند.

ج- نباید دور باشد که ؛ برخی انتقادهای برج عاج نشین‌های دوران داغ و درفش، که در آن روزگار به کنج عافیت خزیده و چنان «کبریت بی خطر» عمل می‌کردند و اکنون از سر صدقه قیام یک ملت، پا در میدان نهاده و مبارز می‌طلبیدند و بر «نعل آن عزیز» مبارز و آزاده و ظلم ستیز و استعمار کوب، چوب خیزران فرود می‌آورند، در این مرزبندی مؤثر بوده است.

د- کمبود دیگر در کار روزنامه، نداشتن گفتگو درباره جلال و آثارش است که هیچ توجیهی ندارد. یکی از اصلی‌ترین شیوه‌های کار در روزنامه گفتگوی دو یا چند نفره حداقل درباره موضوع‌های مهم و حائز اهمیت با صاحب نظران و اهل اندیشه و تحقیق است که در صورت رعایت اصول گفتگو بسیار جذاب و خواندنی برای مخاطبان خواهد بود.

زندگی، منش، افکار و آثار جلال هر یک موضوعی است که مخاطبان مشتاق به ویژه جوانان نسل انقلاب تشنه دریافت اطلاعات از زبان نزدیکان و هم‌زمان و



دوستان جلال در آن زمینه‌ها بوده‌اند.

به چنین نیازی در دوران مدیریت‌های مختلف روزنامه توجهی نشده است.

ه - اتفاق افتاده که به سبب رویدادی، برخی مطالب جلال در روزنامه چاپ شده که در مواردی کار ابزار تیز و برنده را کرده است بدون آن که به مقتضیات زمان و مکان و جوانب اتفاق و علل صدور آن نوشته توجه شود.



پیش فصل

طلوع

رساله پولوس رسول به کاتبان*

مترجم: جلال آل احمد

بعدالعنوان - تا کنون ضمن اسفار عهد جدید رساله‌ای به این عنوان از پولوس رسول دیده نشده بود و در ذیل اناجیل اربع فقط به ذکر سیزده رساله ازین رسول - که خواری ممتاز امم و قبایل بود - اکتفا شده بود که این رسایل سیزده گانه به ترتیب خطاب به رومیان - قرتیان (دو رساله) - غلاطیان - افسسیان - فلیپیان - کولوسیان - تسالونیکیان (دو رساله) - تیموتائوس (دو رساله) - تیطوس و فلیمون است. رساله به عبرانیان نیز هست منسوب به پولوس رسول و نیز منسوب به برنابای صدیق و همین خود مؤید مدعایی است که به زودی خواهد آمد.

الغرض، عدد این رسایل چه سیزده باشد چه چهارده - در میان آنها هرگز ذکری از رساله‌ای که اکنون مورد بحث است نیست. اما راقم این سطور که مختصر غوری در اسفار عهدین داشته، به راهنمایی یک دوست کشیش نسطوری (که به الزام مشغله



* جلال در ابتدای چاپ دوم مجموعه داستانی «زن زیادی» چنین آورده است. «چاپ اول این دفتر مزین بود به مقدمه‌ای از مردی که روزگاری دعوی آزادی داشت و اکنون از بد حادثه - یاد از نیکش - وزیر از آب درآمد است و من حساب آن مقدمه را در «مقدمه‌ای که در خور قدر بلند شاعر نبود» رسیده‌ام. مراجعه کنید به سال اول مجله «اندیشه و هنر» و بهر صورت چون این نردبان پریری تحمل بار ورزا را نمی‌آورد بجای آن مقدمه چیزی به «عنوان مقدمه» آورده‌ام. تاریخ این یادداشت «۱۵ دی ماه ۱۳۴۲» است و چیزی به عنوان مقدمه که می‌گوید همین «رساله پولوس رسول به کاتبان» است. و آن «مقدمه‌ای که در خور قد بلند شاعر نبود» در کتاب ارزیابی شتابزده آمده است.

خویش و به مصداق کل ما تشتهی البطون تشتغل الفكر و المتون سخت در اسفار عهدین مستغرق است) و نیز به ساقیه اشاراتی که در ضمن مطالعات خود یافت، اخیراً به یک نسخه خطی از انجیل برنابا به زبان مقدس سریانی برخورد که در حواشی صفحات اول تا هفتم آن ایضاً به همین زبان مقدس، رساله ما نحن فیه مرقوم رفته است. اما اینکه چرا تا کنون در ضمن سیزده یا چهارده رساله فوق الذکر نامی از این رساله نیامده است العلم عندالله.

رساله پولوس رسول به کاتبان

اما ظن غالب این فقیر و آن دوست کشیش نسطوری بر آنست که چون انجیل برنابای صدیق بشارت دهنده به دین مبین اسلام بوده است و لفظ مبارک فارقلیط (Paraclet) به کرات در آن آمده - و به همین دلیل عمداً از نظر آباء کلیسا غیر معتبر و حتی مردود شناخته شده - این رساله وافی هدایه نیز به سرنوشت انجیل برنابا دچار گشته است و تا کنون از انظار پوشیده مانده و با اینکه حتی در اسفار عهد جدید نیز بارها، هم به وجود برنابای صدیق به عنوان یکی از همراهان پولوس رسول و هم به وجود انجیل او، اشارات رفته است (همچنانکه در اعمال رسولان باب نهم آیه ۲۷ و باب ۱۱ آیه ۶ و ۲۵ و باب ۱۵ آیات ۱۲ تا ۳۴ و غیره) با این همه آباء کلیسا انجیل مذکور و دیگر آثار او از جمله رساله به عبرانیان را که در بالا ذکرش گذشت جعلی قلمداد کرده‌اند یا در صحت انتساب آن تردید روا داشته‌اند و حتی جسارت را به آنجا رسانده‌اند که آنها را نوشته دست مسلمانان دانسته‌اند و خالی از نصوصی که از منابع موثق کلیسایی اخذ شده است. (رجوع کنید به قاموس کتاب مقدس در ماده برنابا) و این‌ها همه علاوه بر گمنام نهادن برنابای صدیق و آثارش، مع التأسف موجب ناشناس ماندن رساله ما نحن فیه از پولوس رسول نیز گشته است. و حال آنکه یکی دیگر از دلایل اتقان انتساب این رساله به پولوس رسول تعبیرات خاص انجیلی است که گاهی

رساله پولوس رسول به کاتبان

به استعانت گرفته شده و راقم این سطور آن قسمتها را تعمیماً لفوائد، بین الهالین گذاشته. دیگر این که سبک و روال انشاء انجیل که گذشته از تکرار تأکیدآمیز کلمات و مفاهیم و افعال یا حذف افعال و روابط، حاوی تشبیهات نغز و ساده و زیبا و بدوی است درین رساله مختصر نیز دیده می شود. از همه این حدس و تخمین ها گذشته اینک فقیر راقم سطور با کمال خضوع و احتیاط ترجمه رساله مذکور را که به پایمردی همان دوست کشیش نسطوری از سریانی به فارسی به ختام نیک رسانده است در معرض قضاوت صاحب نظران قرار می دهد. و از فحول سروران میدان ادب امید عفو و اغماض دارد. تذکر این نکته نیز ضروری است که اگر هراس از قطع نان و آب آن برادر غیر دینی نسطوری نبود، بسیار به جا بود که ترجمه این رساله پولوس رسول هم به نام و عنوان او که مالک نسخه منحصر به فرد خطی آن و در حقیقت کاشف آنست منتشر گردد. واللّه الموفق.

اینک ترجمه متن رساله پولوس رسول به کاتبان:

باب اول

این است رساله پولوس رسول، بنده پدر ما که در آسمان است، به کاتبان - ۱ - پولوس رسول که نه از جانب انسان و نه به وسیله انسان، بلکه از جانب پدر که پسر را از مردگان مبعوث کرد - ۲ - (و رسول خوانده شده و جدا نموده شده برای انجیل خدا) - ۳ - به کاتبان به محرران به نساخان به منشیان به محققان به طومار نویسان به مدیحه سرایان به ارجوزه خوانان به مورخان به مترجمان به نو پردازان به کهنه درایان - ۴ - در کلام پسر انسان واقع شد که (در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود - ۵ - همان در ابتدا نزد خدا بود. - ۶ - همه چیز به واسطه او آفریده شد و به غیر ازو چیزی از موجودات وجود نیافت. - ۷ - در او حیات بود و حیات نور انسان بود - ۸ - و اما بعد فرزند آدم کلمه را شناخت و به آن نوشت و نویساند و روی زمین



مسخر کرد و آبادانی کرد و نعمت یافت و کلمه بود و آبادانی بود. -۹- و کلمه کلام شد و کاتب بود و قانون شرع نهاده شد. -۱۰- و کلمه بود و قوانین نهاده شد و کلام به دفتر و دیوان شد. -۱۱- کلمه بود و کلام به دفتر و دیوان بود و دیوانخانه بود و بنای حبس و زندان شد. -۱۲- کلمه بود و کلام به دیوانها بود و دیوانخانه بود و فرزند آدم به زندان درافتاد. -۱۳- کلمه بود و کلام بود و زندان بود چلیپا نهاده شد. -۱۴- کلام بود و چلیپا بود و پسر انسان بر چلیپا شد. -۱۵- کلمه بود و چلیپا بر پای ماند و پسر انسان به آسمان رفت و کلام با هر قطره باران به زمین رسید و پراکند. -۱۶- کلام بود و دیوان مندرس شد و دیوانخانه فرو ریخت و کلام با هر دانه تخم سر از زمین برداشت. -۱۷- کلمه بود و کلام بود و ملکوت پدر ما که در آسمان است با هر زرع و نخیل بود. -۱۸- و کلمه بود و کلام را کاتبان نوشتند و محرران و نساخان پراکندند و کلمه اسپرس محققان شد. -۱۹- و کلام بود و کتاب بود و طومار نویسان به طومار رها کردند و همگی عالم را به آن در نوشتند. -۲۰- و کتاب بود و طومار بود و مدیحه سرایان پوزه بر درگاه امرا می‌سودند. -۲۱- کلام بود و کلام مدیحه بود و مدیحه سرا شاعر بود. -۲۲- کلام بود و شاعر بود و امیران شمشیرها می‌آختند. -۲۳- امیران بودند و شمشیرها آخته بود و شاعران بر درگاهشان پوزه‌سای و خندق‌ها کنده شد. -۲۴- شمشیرها آخته بود و خندق بود و از خون جوانان انباشته شد. -۲۵- خون جوانان بود و خون پیران بود و هر دو تازه بود و بدان آسیابها گرداندند. -۲۶- شمشیرها آخته بود و خندق‌ها به خون انباشته و خبثت بر عالم سلطان بود. -۲۷- خبثت سلطان بود و خون جوانان بسته شد و آب از آسیابها افتاد و مورخان در رسیدند. -۲۸- نعش‌ها بر زمین بود و خونها بسته و لاشخورها بودند و مورخان نیز. -۲۹- لاشخور بود و مورخ بود و خبثت بر عالم حکمروا بود و خندق‌ها انباشته و جنگل‌ها سوخته و این تاریخ شد. -۳۰- تاریخ بود و مورخان آن را به طومار کردند و سیم و زر بر اشتران به گنجینه‌ها بردند. -۳۱- تاریخ به طومار بود و طومار ارجوزه شده



و ارجوزه ابزار شیاطین بود و این همه کلام بود. -۳۲- و سالها چنین بود و قرنهای چنین بود. -۳۳-

باب دوم

و کلمه بود و کلام بود و کلمه در کتاب بود و کتاب در مغرب به زندان بود. -۱- کتاب بود و کند و زنجیر در مغرب بود و کاتبان به زنجیر بودند. -۲- مغرب بود و مشرق بود و خورشید طلوع می کرد و خورشید غروب می کرد. -۳- خورشید بود و در مغرب فرو می رفت و کتاب بود و در مشرق طالع می شد. -۴- و نور از شرق برمی خاست و خورشید هم. -۵- و خورشید در مشرق بود و زندان در مغرب. -۶- خورشید بر می آمد و خورشید فرو می نشست و یکبار از روزن زندان به درون تافت. -۷- چنین بود که نور از شرق تافت و غرب را روشن کرد. -۸- زندان بود و کاتب بود و کند و زنجیر و خورشید تافته بود و کلمه در دل کاتب شد. -۹- کلمه در دل کاتب بود و کند بر پای و شور در سر- چنین بود که کاتب قوت یافت. -۱۰- خورشید همچنان می تافت و نورانی بود و شعله کتاب سوزان و بی رونق شد. -۱۱- خورشید بود و زندان بود و کاتب در دل زندان بود و کلمه در دل او و در پس دیوارهای زندان آن جلیلی دیگر را به دیوان همی بردند -۱۲- دیوارها بر پا بود و خورشید می تافت و می دید که آن جلیلی دیگر کلام را به نوک پای خویش بر ریک نوشت. -۱۳- دیوارها بر پا بود و خورشید همچنان می تافت و رخوت را می زدود و کلام از دل کاتب به جوارح او سر می زد و چه بسا که سر به بیابان گذاشتند. -۱۴- و چنین بود که پسر انسان به جستجوی درخت معرفت شد و چهار گوشه عالم را در کوفت. -۱۵- و سالها چنین بود و قرنهای چنین بود تا درخت معرفت در اقصای شرق یافته شد. -۱۶- پسر انسان بود و درخت معرفت را یافته بود و هنوز نگران بود تا دانه را بیابد. -۱۷- تخم معرفت بود و پسر انسان آن را شکافت و ناگهان کلام بود. -۱۸- و کلام به زندان بود و زندان در



مغرب بود و آفتاب از شرق بر می‌خاست و به غرب می‌رفت و پسر انسان دانا بود که معرفت را یافته بود. -۱۹- معرفت بود و معرفت کلام بود و کلام در دل کاتب بود و کاتب در زندان بود، اکنون معرفت از راه رسیده بود. -۲۰- کاتب بود و قدرت کلام در او بود و معرفت آمد و قوت او بیشتر شد و پی زندانها سستی گرفت. -۲۱- خورشید همچنان از شرق می‌تافت و نور بود و گرما بود و تاریکی گریخت. -۲۲- و چنین بود که زندان فرو ریخت و کلام عالمگیر شد. -۲۳- کلام عالمگیر بود و خورشید طلوع می‌کرد و خورشید غروب می‌کرد و کلام بر دو گونه شد. -۲۴- کلمه‌ای در شرق بود و کهن بود و وحدت داشت چون با آفتاب بر می‌خاست و کلمه‌ای در غرب هویدا شد و تازه شد که منقسم بود و چون از تاریکی زندان بر آمده بود -۲۵- شرق بود و کلمه در شرق واحد بود و با آفتاب در آسمان بود و دور از دسترس عوام. -۲۶- غرب بود و کلمه در غرب منقسم بود و از تاریکی زمین برخاسته بود و پراکنده بود. -۲۷- و هر کاتب در قسمی بود و کلام منشعب بود و کاتب در دل دریا بود یا در آسمان سیر داشت و در مکاشفه بود. -۲۸- و چنین شد تا کاتبان بودند و محرران و نساخان و منشیان و محققان و طومار نویسان و مدیحه سرایان و ارجوزه خوانان و مورخان و مترجمان و نوپردازان و کهنه درایان. -۲۹- سالها چنین بود قرن‌ها چنین بود. -۳۰-

باب سوم

پس کیست کاتب و کیست شاعر و کیست گردآورنده و کیست آنکه کلام را می‌نویسد؟ -۱- جز وارث آنکه در دل زندان پژمرد و کلام را منکر نشد؟ -۲- و آنکه کلام را با انگشت پا بر ریک نوشت و بر آن شهادت داد؟ -۳- و همگی جز خادمان کلام پدر که در آسمان است؟ -۴- نه کاتب چیزی است نه گردآورنده بلکه کلام خلق کننده و الهام دهنده -۵- نه کاتب عمر نوح دارد و نه گردآورنده مخلد است بلکه کلام که ابدآباد زنده است. -۶- اما کاتب و شاعر و گرد آورنده هر یک اجر خویش را به



حسب زحمت خود خواهد یافت -۷- و به حسب آنکه چگونه حق کلام پدر را گزارده
-۸- پس چه بهتر که ادای این حق تمام باشد تا در خلود کلام شرکت جوئی
-۹- کاتب شریک است با پدر در کلمه و در کلام -۱۰- اما زنه‌ار کسی از شما خود را
نفریید به این کلمات که می‌نویسد و بدین طومارها که دارد -۱۱- و گوید که هر چه
طومار بلندتر حکمت افزونتر -۱۲- چرا که هر چه حکمت این جهان افزونتر غم آن
بیشتر -۱۳- و بدان که ملکوت آسمان در کلمه نیست بلکه در محبت -۱۴- در کتاب
نیست بلکه در دلها -۱۵- در طومار نیست بلکه در ناله مرغان -۱۶- بنگر تا کلام را
بر آن لوح نویسی که خلود دارد -۱۷- چه اگر بر سنگ خاره نویسی هم ضایع شود
-۱۸- بلکه بر الواح دل که نه از سنگ است بلکه از گوشت و خون -۱۹- و نه به
مرکب الوان بلکه به مرکب روح که بیرنگ است -۲۰- مگر نخوانده‌ای در کتاب که
چون موسی از میقات بازگشت و قوم در بت پرستی دید الواح را بر سنگ کوفت و ضایع
کرد؟ -۲۱- این است سرنوشت کلام پدر که در آسمان است چه رسد به کلام تو که اگر
نه بر دلها بلکه بر سنگ نویسی -۲۲- چه رسد که بر طومار یا در کتاب یا بر کتیبه
طاق‌ها و نه بر رواق دلها -۲۳- کتاب انواع است و کاتب نیز، اما کلمه همان -۲۴- از
تو هر کس چیزی می‌طلبد یکی کتاب یکی شعر یکی مدح یکی طلسم یکی دعا یکی
ناسزا یکی سحر و یکی باطل سحر -۲۵- در آن منگر که دیگری از تو چه می‌طلبد به
آن بنگر که دل تو از تو چه می‌طلبد. -۲۶- بدان که (نه آنچه به دهان فرو می‌رود
فرزند انسان را نجس می‌کند بلکه آنچه از دهان بیرون می‌آید) -۲۷- این کلام پدر ما
بود و اینک من می‌گویم آنچه تو بر قلم جاری سازی -۲۸- هر چیز که به زبان گویی
از روح برداشته‌ای اما هر چیز که به قلم نویسی بر روح نهاده‌ای -۲۹- با هر پلیدی که
به زبان آوری مردمان را آلوده‌ای اما با هر پلیدی که به قلم جاری کنی درون خویش را
-۳۰- زینه‌ار تا کلام را به دروغ نیالایی که روح خود را به زنگ سپرده‌ای
-۳۱- زینه‌ار به کلام تخم کین می‌پاش بلکه بذر محبت -۳۲- زیرا کیست که مار پرورد



و از زهرش در امان ماند و کیست که تاکستان غرس کند و از انگور بی بهره باشد؟
-۳۳- قرنهای چنین باد و ابدالآباد -۳۴-

باب چهارم

کلام تو ای کاتب همچون گل باشد که چون شکفت بوید و دل جوید و سپس که پژمرد صد دانه از آن بماند و بپراکند -۱- نه همچون خار که در پای مردمان خلد و چون از بیخ برکنی هیچ نماند -۲- و اگر نه این همت داری، هان! از خار و خسک بیاموز که با همه ناهنجاری این را شاید که اجاق مردمان گرم کند. -۳- هر یک از شما همچون چاه باشد که اگر هزار دلو از آن بر کشند خشکی نپذیرد و اگر هزار دلو در آن ریزند لبریز نشود -۴- نه همچون جام که به یک جرعه نوشند و به چند قطره لبریز کنند -۵- دل شما عمیق باشد و سینه شما فراخ تا کلام در آن فرو رود و هرگز تنگی نپذیرد -۶- چنان باشد که در گنج سینه شما برای هر آن غم آدمی جایی باشد -۷- و قلب شما به هر طپش قلب ناشناخته‌ای جوابی آماده دارد -۸- چنان باشد که چاه درون شما هرگز از کلام انباشته نشود اما جاودان بترآود و به همه جانب طراوت دهد -۹- همچون اشتران باشید که در سکوت و طمأنینه شباروز روند و به قناعت خورند -۱۰- و از پلیدی سرگین خود نیز اجاق سرگردان کاروانیان را مدد کنند -۱۱- نه همچون کلاغان که بر سر هر دیوار فریاد زنند و دزدی کنند و در و دیوار مردمان را به نجاست خویش بیالایند -۱۲- زینهار تا کلام را به خاطر نان نفروشی و روح را به خدمت جسم در نیاوری -۱۳- به هر قیمتی گر چه به گرانی گنج قارون زر خرید انسان مشو -۱۴- اگر می‌فروشی همان به که بازوی خود را، اما قلم را هرگز -۱۵- حتی تن خود را و نه هرگز کلام را -۱۶- به تن خود غلام باش که خلقت آخرین پدر ماست اما نه به کلام که خلقت اولین است -۱۷- اگر چاره از غلام بودن نیست غلام آن کس باش که این حرف‌ها و این کلمات و این قلم را آفرید -۱۸- نه غلام آنکس که تو



بیاضی را به این ابزار سواد کنی و او بخرد -۱۹- نه این است که حق است که به هر سو نماز گزاری ملکوت آسمان را نماز گزارده‌ای و دل هر آدمی را که بیازاری دل پسر انسان را؟ -۲۱- زیرا که پدر مرا نفرستاد تا حکم کنم و فریضه بگزارم بلکه تا بشارت دهم به برادری -۲۲- پس تو ای کاتب حکم مکن و فریضه مگزار -۲۳- بار وظایف فرزندان آدم را به همین قدر که هست اگر بر کوه گزاری از جا برود -۲۴- اگر توانی چیزی به قدر خردلی از این بار بردار نه که بر آن بیفزایی -۲۵- ای کاتب بشاره ده به زیبایی و نیکی و برادری و سلامت -۲۶- در کلام خود عزاداران را تسلا باش و ضعفا را پشتوانه ظالمان را تیغ در رو -۲۷- بی چیزان را فرشته ثروت در کنار و ثروتمندان را دیو قحط و غلا بر در -۲۸- زیرا به همان اندازه که دردهای مادر کلام زیاد شود تسلائی مادر کلام می‌افزاید -۲۹- سالها چنین باد، قرن‌ها چنین باد، آمین -۳۰-

مثلاً شرح احوالات*

در خانواده‌ای روحانی (مسلمان - شیعه) برآمده‌ام. پدر و برادر بزرگ و یکی از شوهر خواهرهام در مسند روحانیت مردند و حالا برادر زاده‌ای و یک شوهر خواهر دیگر روحانی اند و این تازه اول عشق است، که الباقی خانواده همه مذهبی‌اند، با تک و توک استثنایی. بر گردان این محیط مذهبی را در «دید و بازدید» می‌شود دید و در «سه تار» و گله به گله در پرت و پلاهای دیگر.



عکس پدر جلال

نزول اجاللم به باغ وحش این عالم در سال ۱۳۰۲. بی‌اغراق سر هفت تا دختر آمده‌ام که البته هیچ کدامشان کور نبودند اما جز چهارتاشان زنده نمانده‌اند. دوتاشان در همان کودکی، سر هفت خان آبله مرغان و اسهال مردند و یکی دیگر در سی و پنج سالگی به سرطان رفت. کودکیم در نوعی رفاه اشرافی روحانیت گذشت. تا وقتی که وزارت عدلیه «داور» دست گذاشت روی محضرها و پدرم زیر بارانگ و تمبر و نظارت دولت نرفت و در دکانش را بست و



* (کیهان فرهنگی، سال چهارم، شماره ۶، شهریور ماه ۱۳۶۶)

مثلاً شرح احوالات

قناعت کرد به اینکه فقط «آقای محل» باشد. دبستان را که تمام کردم دیگر نگذاشت درس بخوانم، که «برو بازار کار کن» تا بعد از من جانشینی بسازد، و من بازار را رفتم، اما دارالفنون هم، کلاسهای شبانه باز کرده بود که پنهان از پدرم اسم نوشتم. روزها کار ساعت سازی، بعد سیم کشی برق بعد چرم فروشی و از این قبیل... و شبها درس. و با درآمد یک سال کار مرتب، الباقی دبیرستان را تمام کردم. بعد هم گاه گذاری سیم کشیهای متفرق، بر دست «جواد» یکی دیگر از شوهر خواهرهام که اینکاره بود. همین جوریه‌ها دبیرستان تمام شد و توشیح «دیپلمه» آمد زیر برگه وجودم (در سال ۱۳۲۲) یعنی که زمان جنگ. به این ترتیب است که جوانکی با انگشتر عقیق به دست و سر تراشیده و نزدیک به یک متر و هشتاد، از آن محیط مذهبی تحویل داده می‌شود به بلیشوی زمان جنگ دوم بین الملل. که برای ما کشتار را نداشت و خرابی و بمباران راه، اما قحطی را داشت و تیفوس را و هرج و مرج را و حضور آزار دهنده قوای اشغال کننده را.



عکس مادر جلال

جنگ که تمام شد دانشکده ادبیات (دانشسرای عالی) را تمام کرده بودم (۱۳۲۵) و معلم شدم (۱۳۲۶) در حالی که از خانواده بریده بودم و با یک کراوات و یک دست لباس نیم‌مدار آمریکایی که خدا عالم است از تن کدام سرباز به جبهه رونده‌ای کنده بودند، تا من بتوانم پای شمس العماره به ۷۰ تومن بخرمش. سه سالی بود که عضو حزب توده بودم. سالهای آخر دبیرستان با حرف و سخندهای احمد کسروی آشنا شدم و مجله «پیمان» و بعد «مرد امروز» و «تفریحات شب» و بعد «مجله دنیا» و مطبوعات

حزب توده... و با این مایه دست فکری، چیزی درست کرده بودیم به اسم «انجمن اصلاح» کوچهٔ انتظام، امیریه، و شبها در کلاسهایش مجانی فنارسه درس می‌دادیم و عربی و آداب سخنرانی و روزنامهٔ دیواری داشتیم و به قصد واری کار احزابی که همچو قارچ رویده بودند، هر کدام مأمور یکیشان بودیم و سرکشی می‌کردیم به حوزه‌ها و میتینگ‌هایشان و من مأمور حزب توده بودم و جمعه‌ها بالای پسرقلعه و کلک‌چال مناظره و مجادله داشتیم که کدامشان خادمند و کدام خائن و چه باید کرد و از این قبیل... تا عاقبت تصمیم گرفتیم که دسته جمعی به حزب توده بپیوندیم جز یکی دو تا که نیامدند، و این اوایل سال ۱۳۲۳ بود. دیگر اعضای آن انجمن امیر حسین جهانگل بود و رضای زنجانی و هوشیدر و عباسی و دارابزند و علینقی منزوی و یکی دو تای دیگر که یادم نیست. پیش از پیوستن به حزب، جزوهای ترجمه کرده بودم از عربی به اسم «عزاداریهای نامشروع» که سال ۲۲ چاپ شد و یکی دو قران فروختیم و دو روزه تمام شد و خوش و خوشحال بودیم که «انجمن» یک کار انتفاعی هم کرده نگو که بازاریهای مذهبی همه‌اش را چکی خریده‌اند و سوزانده، این را بعدها فهمیدیم. پیش از آن هم پرت و پلاهای دیگری نوشته بودم در حوزه تجدید نظرهای مذهبی که چاپ نشده ماند و رها شد.

در حزب توده در عرض چهار سال از صورت یک عضو ساده به عضویت کمیته حزبی تهران رسیدم و نمایندگی کنگره. و از این مدت دو سالش را مدام قلم زدم. در «بشر» برای دانشجویان که گردانده‌اش بودم و در مجلهٔ ماهانهٔ «مردم» که مدیر داخلی بودم، و گاهی هم در «رهبر». اولین قصه‌ام در «سخن» درآمد شمارهٔ نوروز ۲۴ که آن وقتها زیر سایه صادق هدایت منتشر می‌شد و ناچار همهٔ جماعت ایشان گرایش به چپ داشتند و در اسفند همین سال «دید و بازدید» را منتشر کردم، «مجموعه» آنچه در «سخن» و «مردم برای روشنفکران» هفتگی درآمد بود. به اعتبار همین پرت و پلاها بود که از اوایل ۲۵ مأمور شدم که زیر نظر طبری «ماهانهٔ مردم» را،



راه بیندازم، که تا هنگام انشعاب ۱۸ شماره‌اش را درآوردم. حتی ۶ ماهی مدیر چاپخانه حزب بودم. چاپخانه «شعله ور» که پس از شکست دموکرات فرقه سی و لطمه‌ای که به حزب زد و فرار رهبران، از پشت عمارت مخروبه «اپرا» منتقلش کرده بودند به داخل حزب و به اعتبار همین چاپخانه‌ای در اختیار داشتن بود که «از رنجی که می‌بریم» درآمد (اواسط ۱۳۲۶)، حاوی قصه‌های شکست در آن مبارزات و به سبک رئالیسم سوسیالیستی و انشعاب در آذر ۱۳۲۶ اتفاق افتاد. به دنبال اختلاف نظر جماعتی که ما بودیم - به رهبری خلیل ملکی - و رهبران حزب که به علت شکست قضیه آذربایجان زمینه افکار عمومی حزب دیگر زیر پایشان نبود، و به همین علت سخت دنباله رو سیاست استالینی بودند که می‌دیدیم که به چه بواری می‌انجامید. پس از انشعاب، یک حزب سوسیالیست ساختیم، که زیر بار اتهامات مطبوعات حزبی که حتی کمک رادیو مسکو را در پس پشت داشتند، تاب چندانی نیاورد و منحل شد و ما ناچار شدیم به سکوت.

در این دوره سکوت است که مقداری ترجمه می‌کنم، به قصد فنارسه یاد گرفتن، از ژیدو کامووسارتر، و نیز از داستایوسکی. «سه تار» هم مال این دوره است که تقدیم شده به خلیل ملکی. هم در این دوره است که زن می‌گیرم. وقتی از اجتماع بزرگ دست کوتاه شد، کوچکش را در چار دیوار خانه می‌سازی. از خانه پدری به اجتماع حزب گریختن و از آن به خانه شخصی، و زنم سیمین دانشور است که می‌شناسید. اهل کتاب و قلم و دانشیار رشته زیبایی‌شناسی و صاحب تالیف‌ها و ترجمه‌های فراوان و در حقیقت نوعی یارویاور این قلم که اگر او نبود چه بسا خزعبلات که به این قلم درآمده بود. (و مگر در نیامده؟) از ۱۳۲۹ به این ور هیچ کاری به این قلم منتشر نشده که سیمین اولین خواننده و نقادش نباشد.

و اوضاع همین جورها هست تا قضیه ملی شدن نفت و ظهور جبهه ملی و دکتر مصدق که از نو کشیده می‌شوم به سیاست و از نو سه سال دیگر مبارزه. در گرداندن



روزنامه‌های «شاهد» و «نیروی سوم» و مجله ماهانه «علم و زندگی» که مدیرش ملکی بود، علاوه بر این که عضو کمیته نیروی سوم و گرداننده تبلیغاتش هستم که یکی از ارکان جبهه ملی بود، و باز همین جورها هست تا اردیبهشت ۱۳۳۲ که به علت اختلاف نظر با دیگر رهبران نیروی سوم ازشان کناره گرفتم می‌خواستند «ناصر وثوقی» را اخراج کنند که از رهبران حزب بود و با همان «بریا» بازیها... که دیدم دیگر حالش نیست، آخر ما به علت همین حقه بازیها از حزب توده انشعاب کرده بودیم و حالا از نو، به سرمان می‌آمد.

در همین سالهاست که «بازگشت از شوروی» ژید را ترجمه کردم و نیز «دستهای آلوده» سارتر را، و معلوم است هر دو را به چه علت. «زن زیادی» هم مال همین سالهاست. آشنایی با نیما یوشیج هم مال همین دوره است و نیز شروع به لمس کردن نقاشی. مبارزه‌ای که میان ما از درون جبهه ملی با حزب توده در این سه سال دنبال شد، به گمان من یکی از پربارترین سالهای نشر فکر و اندیشه و نقد بود. بگذریم که حاصل شکست در آن مبارزه به رسوب خویش پای محصول کشت همه مان نشست. شکست جبهه ملی و برد کمپانیها در قضیه نفت که از آن به کنایه در «سرگذشت کندوها» گپی زده‌ام، سکوت اجباری مجددی را پیش آورد که فرصتی بود برای به جد در خویش نگرستن، و به جستجوی علت آن شکستها به پیرامون خویش دقیق شدن و سفر به دور مملکت و حاصلش اورازان، تات نشینهای بلوک زهرا، و جزیره خارک، که بعدها مؤسسه تحقیقات اجتماعی وابسته به دانشکده ادبیات به اعتبار آنها ازم خواست که سلسله نشریاتی را در این زمینه سرپرستی کنم، و این چنین بود که تک نگاری (مونوگرافی)ها شد یکی از رشته کارهای ایشان و گر چه پس از نشر پنج تک نگاری ایشان را ترک گفتم چرا که دیدم که می‌خواهند از آن تک نگاریها متاعی بسازند برای عرضه داشت به فرنگی و ناچار هم به معیارهای او، و من اینکاره نبودم چرا که غرضم از چنان کاری از نو شناختن خویش بود و ارزیابی مجددی از محیط بومی و هم به



معیارهای خودی، اما به هر صورت این رشته هنوز هم دنبال می‌شود. و همین جوریه‌ها بود که آن جوانک از خانواده گریخته و از بلبشوی ناشی از جنگ و آن سیاست بازیها سر سالم به در برده، متوجه تضاد اصلی بنیادهای سنتی اجتماع ایرانیها شد با آنچه به اسم تحول و ترقی، و در واقع به صورت دنباله روی سیاسی و اقتصادی از فرنگ و امریکا دارد مملکت را به سمت مستعمره بودن می‌برد و بدش می‌کند به مصرف کننده تنهای کمپانی‌ها، و چه بی اراده هم، و هم اینها بود که شد محرک غرب زدگی - سال ۱۳۴۱ - که پیش از آن در سه مقاله دیگر تمرینش را کرده بودم. «مدیر مدرسه» را پیش از اینها چاپ کرده بودم. ۱۳۳۷ - حاصل اندیشه‌های خصوصی و برداشتهای سریع عاطفی از حوزه بسیار کوچک اما بسیار مؤثر فرهنگ و مدرسه، اما با اشارات صریح به اوضاع کلی زمانه و همین نوع مسائل استقلال شکن. انتشار «غرب زدگی» که مخفیانه انجام گرفت، نوعی نقطه عطف بود در کار صاحب این قلم، و یکی از عوارضش این که «کیهان ماه» را به توقیف افکند، که اوایل سال ۱۳۴۱ به راهش انداخته بودم و با اینکه تامین مالی کمپانی کیهان را پس پشت داشت ۶ ماه بیشتر دوام نیاورد و با این که جماعتی پنجاه نفره از نویسندگان متعهد و مسوول به آن دلبسته بودند و همکاریش بودند دو شماره بیشتر منتشر نشد، چرا که فصل اول غرب زدگی را در شماره اولش چاپ کرده بودیم که دخالت سانسور و اجبار کنندن آن صفحات و دیگر قضایا...

کلافگی ناشی از این سکوت اجباری مجدد را در سفرهای چندی که پس از این قضیه پیش آمد در کردم.

در نیمه آخر سال ۴۱ به اروپا به مأموریت از طرف وزارت فرهنگ و برای مطالعه در کار نشر کتابهای درسی، در فروردین ۴۳ به حج، تابستانش به شوروی به دعوتی برای شرکت در هفتمین کنگره بین المللی مردم‌شناسی، و به امریکا در تابستان ۴۴ به دعوت سمینار بین المللی و ادبی و سیاسی دانشگاه «هاروارد» و حاصل هر کدام از این



سفرها، سفر نامه‌ای که مال حجت چاپ شد به اسم «خسی در میقات» و مال روس داشت چاپ می‌شد، به صورت پاورقی در هفته نامه‌ای ادبی که شاملو و رویائی می‌آوردند، که از نو دخالت سانسور و بسته شدن هفته نامه. گزارش کوتاهی نیز از کنگره مردم‌شناسی داده‌ام در «پیام نوین» و نیز گزارش کوتاهی از «هاروارد» در «جهان نو» که دکتر براهنی در می‌آورد و باز چهار شماره بیشتر تحمل دسته ما را نکرد. هم در این مجله بود که دو فصل از «خدمت و خیانت روشنفکران» را در آوردم، و اینها مال سال ۱۳۴۵. پیش از این «ارزیابی شتابزده» را درآورده بودم - سال ۴۲- که مجموعه هجده مقاله است در نقد ادب و اجتماع و هنر و سیاست معاصر که در تبریز چاپ شد. و پیش از آن نیز قصه نون و القلم را - سال ۱۳۴۰- که به سنت قصه گویی شرقی است و در آن چون و چرای شکست نهضت‌های چپ معاصر را برای فرار از مزاحمت سانسور در یک دوره تاریخی دیگر گذاشته‌ام و وارسیده.

آخرین کارهایی که کرده‌ام یکی ترجمه کرگدن اوژن یونسکو است - سال ۴۵ - و

انتشار متن کامل ترجمه «عبور از خط» ارنست یونگر که به تقریر دکتر محمود هومن برای «کیهان ماه» تهیه شده بود و دو فصلش همان جا درآمده بود، و همین روزها از چاپ «نفرین زمین فارغ» شده‌ام که سرگذشت معلم دهی است در طول نه ماه از یک سال و آنچه بر او و اهل ده می‌گذرد، به قصد گفتن آخرین حرفها درباره آب و کشت و زمین و لمسی که وابستگی اقتصادی به کمپانی از آنها کرده و اغتشاشی که ناچار رخ داده، و نیز به قصد ارزیابی دیگری خلاف



به: مدیریت کل اداره چهارم ۲۱۲
از: اداره کل سوم
در باره: جلال سادات آل احمد فرزند سیداحمد

تاریخ: ۲۸/۵/۲۵
شماره: ۳۱۲/۳۰۰۹

به قرار اطلاع واصله نامبرده بالا در کلاسهای شبانه هنرهای عالی تدریس می‌نماید چون مشارالیه فاقد صلاحیت تدریس در کلیه مؤسسات عالی آموزشی می‌باشد.

علیهنا خواستشمند است دستور فرمائید از ادامه تدریس یاد شده فوق در هنرهای عالی و همچنین سایر مراکز عالی آموزشی منأمت و نتیجه را به این اداره کل اعلام نمایند.

مدیر کل اداره سوم، مقدم
۲۸/۵/۲۳

تجه کتبه هراجه لر ۲۸/۵/۲۳
رئیس بخش ۳۱۲ - عطارپور
رئیس اداره یکم عملیات و بررسی، ثانی
پس از صدور لایحه شود
پس از صدور به ساراک تهران هم
اطلاع داده شود
۳۱۲/۳۰۰۹
۲۸/۵/۲۵

مثلاً شرح احوالات

اعتقاد عوام سیاستمداران و حکومت از قضیه فروش املاک که به اسم اصلاحات ارضی جاش زده‌اند. پس از این باید خدمت و خیانت روشنفکران را برای چاپ آماده کنم که مال سال ۴۳ است و اکنون دستکاریهایی می‌خواهد و بعد باید ترجمه «تشنگی و گشنگی» یونسکو را تمام کنم و بعد بپردازم به از نو نوشتن «سنگی بر گوری» که قصه ایست در باب عقیم بودن و بعد بپردازم به اتمام نسل جدید که قصه دیگری است از نسل دیگری که من خود یکیش... و می‌بینی که تنها آن بازرگان نیست که به جزیره کیش شبی ترا به حجره خویش خواند و چه مالیخولیا که به سر داشت...

دیماه ۱۳۴۶ - 



فصل اول

در سایه جلال (گفتگو)

یاد جلال آل احمد*

در گفتگو با سیمین دانشور

«یک مرتبه جلال می گفت در مشهد که بودم از حرم می آمدم بیرون و کنار بست داشتم راه می رفتم و پالتوم را روی دوشم انداخته بودم. یکی آمد گفت: بابا این یالتو را چند می فروشی؟ گفتم که عمو جان فروشی نیست. می گفت که من خیلی خوشحال شدم که این یارو که از ده محمد آباد، مثلاً آمده است به مشهد برای زیارت، اینجوری مرا عوضی گرفت. یعنی خیال کرد که من از جنس او هستم و حتی توقع پیدا کرد که پالتوی مرا بخرد و این موفقیت بزرگی است که من روشن فکر

تهرانی را زوار
مشهدی با خودش
اشتباه کرد و نگاه
نکرد که من از کجا
آمده‌ام.»^۱



یاد کرد جلال آل
احمد، یاد کرد روح
بی تابى است که از
هنگامی که خود را



* (کیهان فرهنگی، سال چهارم شماره ۶، شهریور ماه ۱۳۶۶، صص ۳-۱۰)

۱- دکتر شریعتی، مجموعه آثار، شماره ۲۰، صص ۴۹۷ و ۴۹۸

شناخت به هر سو سر کشیده و با شتابی که هیچگاه کسی به او نرسید، همه چیز را و همه جا را با ارزیابی پشت سر گذاشت و در پایان عمر کوتاهش یعنی پس از چهل و چندی، راهی آنجا بود که «زوار مشهدی» او را با خودش اشتباه کرد، و او خرسند از این که در چنین راهی افتاده است.

جوانسالی او با جدا شدن از بستر یک تربیت مذهبی آغاز می شود - سالهای ۲۲ و ۲۳ - هر کس حال و هوای آن روزها را بداند، در می یابد که طبیعی ترین راه موجود، آزمودن مارکسیزم و سوسیالیزم است. این تجربه با پیوستن به حزب توده انجام می گیرد، و در پی آن، انشعاب از حزب و ازدواج و آغاز زندگی مشترک، تأسیس نیروی سوم به همراهی خلیل ملکی، آشنایی و همدلی با نیما پسر شعر امروز، کناره گیری از نیروی سوم، آغاز سفرها به داخل و خارج کشور، از دهات قزوین و خوزستان گرفته تا پیاده روی از بهبهان تا کازرون، اردبیل و دشت مغان، و سفر به اروپا، آمریکا و شوروی، و سفری به حج، و در اواخر شوق دیدار مرحوم آیت الله سید محمود طالقانی و ملاقات دکتر شریعتی در مشهد و در خلال همه این سالها، گرم کار سیاست و نوشتن، از قصه و داستان تا سفرنامه و ترجمه و اداره نشریه.

سالهایی که او پشت سر گذاشت، سالهای تجربه های گران و واریسی های شتابان برای روح نا آرام و شخصیت متواضع و وجدان دردمند او بود.

همواره در راه بی آن که دغدغه طلب دست از جان تابناک او بدارد. تصویر روشنی هم که خانم دانشور از خلاصه جلال می دهد همین است. مرد نا آرامی که به حادثه ای روی می آورد و ذهنش از تجربه دنیا شسته می شود و دوباره حادثه ای نو و تجربه های نو - این عدم رضایت همیشه و دغدغه و نا آرامی و پر پر زدن، جوهر و ذات جلال بود که از دیگران متمایزش می کرد. هیچگاه سر به دامن آرامش و سکون و رضایت نسپرد و در عطش و تشنگی طرح تازه، دریافت تازه و راه تازه شعله ور بود و می سوخت. او به دنبال درمان درد خویش بود که سر از هر راهی در می آورد که نزدیک بود پالتوی خود را هم بفروشد.

راهی که او می رفت تا به کمال آن برسد، راهی است که روشنفکر خدمتگزار



صدیق در نهایت به آن ره خواهد سپرد. به گفته خانم دانشور «بازگشت نسبی او به دین و امام زمان راهی بود به سوی آزادی از شر امپریالیزم و احراز هویت ملی، راهی به شرافت، انسانیت، حمیت و عدالت و منطق و تقوا، جلال، درد چنین دینی را داشت»^۱

آری او «مراحل روشنفکری را قدم به قدم پیموده بود و لمس کرده بود»^۲ تا آنجا که به جرئت می‌توان گفت کمال این راه طی شده، الگویی مناسب برای روشنفکر متعهد و آگاه و دردمند معاصر است. راهی که به «دین» می‌رسد و «بازگشت به خویش» و تکیه بر «فرهنگ ملی» و «سنت قومی». راهی که نسل امروز برای رسیدن به «استقلال، آزادی و حکومت عدل اسلامی»^۳ ناگزیر از پیمودن آن است.

روشنفکری در کشور ما همواره با جدایی از مردم همراه بوده است، چه در باطن و چه در ظاهر و حتی پیش از آن که درون از مردم کناره بگیرد، بیرون در اطوارها و شکل و شمایل جدایی گرفته است، و جلال نمونه بسیار مناسبی است که شاید بیش از هر زمان دیگر، شرایط امروز ما به امثال او نیازمند است. به خلق و خوی او و نحوه سلوک او و بازگشت او، بازگشت به راهی که تنها راه برای رهایی انسان در بند است، انسان در بند «ابرقدرتها» در بند «نفس» و در بند «ماده».

روشنفکر می‌باید بازگشت کند و با مردم بیامیزد و مردم نیز باید روشنفکران دردمند مسوول و اهل نظر، متخصصان و صاحبان فن را گرامی بدارند و در جبهه‌ای متحد در جهت اجراز هویت خویش سر به سر و بازو به بازو برای ساختن فردایی روشن بکوشند و تلاش کنند.

آری «روشنفکران اسلامی همگی با علم و آگاهی باید راه پر نشیب و فراز دگرگون کردن جهان سرمایه داری و کمونیسم را بپیمایند و تمام آزادی خواهان باید با روشن بینی و روشن‌گری راه سیلی زدن بر گونه ابرقدرتها، خصوصاً آمریکا



۲- همان مأخذ

۱- غروب جلال، ص ۳۰

۳- پیام امام خمینی (فریاد برائت منشور انقلاب) به مناسبت ایام حج سال ۱۴۰۷ ه ق

را بر مردم سیلی خورده کشور های مظلوم اسلامی و جهان سوم ترسیم کنند.^۱
فرصت را مغتنم شمردیم و شهریور ماه امسال که مصادف با هجدهمین سالروز مرگ زنده یاد جلال آل احمد است بهانه گفتگویی شد با خانم دکتر سیمین دانشور، چهره با شخصیت زن امروز و هنرمند برگزیده، نویسنده توانا و استاد دانشگاه، گفتگو با شخصیتی که همواره همراه شایسته نیکنامی و وقار و متانت بوده است، چهره‌ای که در تاریخ کشور ما کمتر دیده شده و به امثال ایشان آینده ما تا چه پایه نیازمند است.

با تشکر از ایشان که دعوت ما را پذیرفتند، نظر خوانندگان ارجمند را به متن این گفتگو جلب می‌کنیم.

کیهان فرهنگی: سهروردی عشق را «حضور الشیء فی الذات» معنی می‌کند. اگر این تعریف را بپذیریم در آستانه بیستمین سال عروج جلال، چقدر او در خویش حاضر می‌بینید؟

دکتر سیمین دانشور: پس از مرگ، جلال همواره در ذهنم به زندگی خودش



سیمین دانشور
در سال ۱۳۰۰
شمسی در شیراز به
دنیا آمد. وی فرزند
دکتر محمد علی
دانشور (احیاء
السلطنه) و خانم قمر
السلطنه دانشور
است. دوران دبستان

و دبیرستان خود را در شیراز سپری کرد، و در سال ۱۳۲۸ دکتری ادبیات فارسی خود را از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران گرفت و در همان سال با مرحوم جلال آل احمد ازدواج کرد.
«علم الجمال و جمال در ادبیات فارسی تا قرن هفتم هجری»
عنوان رساله دکتری سیمین بود.

ادامه داده، نه تنها در ذهن من که در اذهان بسیاری دیگر. اما اگر «عشق» را بشکافیم، طبیعی است که حالا دیگر خود عشق، جایش را به خاطره‌های عاشقانه داده، خاطره‌های عشقی پر از شادی و



جذبه، از نظر زیست‌شناسی عشق تا حد زیادی یک مسأله شیمیایی است، یعنی در آخرین تحلیل، عشق به یکی شدن دو جسم می‌انجامد که به علت جاذبه‌هایی است که شیمی این و جسم می‌انگیزد. اما در جلال و من یکی شدن دو روح هم مطرح بوده و این بر می‌گردد به روانشناسی. اگر ارتعاشهای دو روح یادو نفر و یا دو قلب هم آهنگ باشند یعنی گیرنده‌ها پیام عاشق و معشوق را به صورت امواجی مطبوع و ادراکی سرشار از تفاهم دریافت دارند و منتقل کنند، عشقی کامل به وجود می‌آید که پیوندی است میان دو روح و دو جسم - یکنوع وحدت - حالا با نبود جلال این وحدت گسیخته، منتها ذهنم در تمام تنگناها با خلوص و جذبه خاطرات این عشق را خوشامد گفت، و همین است که در این خانه وقفی کلنگی ماندگار شدم که هر گوشه آن مرا به یاد یار می‌اندازد. به عقیده من علت شکست بیشتر ازدواجها، این است که روابط زن و مرد بیشتر بر اساس یک رابطه جنسی است نه توأم با یک رابطه روحی، و همین که رابطه جسمی به صورت عادی درآمد، بگو مگوها شروع می‌شود. منتها وجود بچه‌ها

ستونهایی به این

سقف لرزان می‌زند.

برای من عشقی

که موجب شکوفایی

روح و جسم نشود،

عشق نیست،

سرچشمه عذاب تن و

روان است. با ابوعلی

سینا هم موافق نیستم

که عشق را «مرضی

سوداوی دانسته و با

وی دوره تخصصی فوق دکتری خود را در رشته زیبایی‌شناسی از دانشگاه استنفورد کالیفرنیا اخذ کرده است.

«سوشون»، «آتش خاموش»، «شهری چون بهشت»، «به کی سلام کنم؟»، «غروب جلال»، «جزیره سرگردانی» و «ساریان سرگردان» عناوین کتابهایی است که خانم دانشور به بازار نشر عرضه کرده است. وی در زمینه ترجمه نیز آثاری از برناردشاو (سرباز شکلاتی)، آنتوان چخوف (دشمنان)، آرتور شنیسلر (بئاتریس)، ناتانیل هائورن (داغ‌ننگ)، ویلیام سارویان (کمدی انسان)، آنتوان چخوف (باغ آلبالو)، آلن پیتون (بنال وطن) و... را به فارسی ترجمه کرده است.

تدریس در هنرستان عالی موسیقی و هنرستانهای هنرهای زیبا، مدیر مجله نقش و نگار، استاد رشته باستان‌شناسی و تاریخ هنر در دانشگاه تهران، عضو هیأت نویسندگان مجله «علم و زندگی» و «کیهان ماه» و درج مقالات انتقادی و قصه‌های پراکنده و... از جمله فعالیتها فرهنگی بانو سیمین دانشور است.



مالیخولیا مشابیهش» شمرده. عشق برای من یک پدیده طبیعی است که موجب تعالی و بالندگی عاشق و معشوق می‌شود، آنچنان که آدمی که هدیه عشق به او ارزانی داشته شده، هر آن خیال می‌کند که اتفاق خوشی خواهد افتاد.

همین سهروردی در رساله «فی حقیقة العشق» عشق را به صورتی فلسفی و عرفانی مطرح می‌کند که بیشتر در آسمان می‌گذرد تا در زمین، منکر عشق آسمانی و الهی نمی‌شوم.

جذبه و خلسه‌اش ناگفتنی است، اما سهروردی عشق را در عالم مثل برادر «حزن» و «حسن» می‌انگارد و در عالم زمینی هم وقتی عشق به سراغ زلیخا می‌رود و حسن به سراغ یوسف و حزن به سراغ یعقوب، بیت الاحزانی به وجود می‌آید، آن چنان که یعقوب، «سواد دودیده به عشق ارزانی می‌دارد» با حزن و حسن که برادران عشق باشند موافق نیستم و بعد هم آیا در عالم زمینی مردها و زنهایی که از حسن بی‌بهره‌اند از عشق هم بایستی محروم بمانند؟ در همین رساله سهروردی می‌نویسد که عشق را از عشقه گرفته‌اند که در بن درخت جا محکم می‌کند و به درخت می‌پیچد و شاخ و برگ آن را خشک می‌کند. عین عبارت یادم نیست - واضح است که مقصود سهروردی از چنین عشقی، عشق الهی است. اما من حتی در عشق الهی هم می‌خواهم بشکفم، می‌خواهم عشق به هر صورتش (عشق ربوبی، عشق به معارف و هنرها و عشق مجازی میان زن و مرد) سرچشمه شادمانی و جذبه و خلوص و صفا و آزادگی باشد. این است که گفتم با شادی، خاطره‌های عشق جلال را در ذهنم خوشامد می‌گویم.

کیهان فرهنگی: برخی به طنز می‌گویند در روحیه ما ایرانیها زنده خوب و مرده بد وجود ندارد، آیا فکر می‌کنید جلال هم پس از مرگ، بیشتر شناخته شده است؟

دکتر دانشور: جلال هم زنده خوبی بود و هم مرده خوبی. او در اوج محبوبیتش میان مردم مرد. تعداد زیاد مریدان و دوستدارانش گاهی امان مرا می‌بریدند بس که تلفنهایشان را جواب می‌دادم یا در خانه پذیرایشان می‌شدم، تا عاقبت پاسشان دادم به



کافۀ فردوسی در خیابان اسلامبول و بعد به کافۀ فیروز در خیابان نادری و خودم را خلاص کردم. دیگر خانه، واقعاً کاروانسرای شده بود، اما طبعاً درگیری جلال با حکومت وقت مطرح بود. سعی زیادی می‌شد که او را منزوی کنند، از چاپ آثارش جلوگیری کنند و بارها به ساواک بکشانندش. اما محیط امن و آرام خانه، بیشتر این آزارها را جبران می‌کرد. من چرا این همه سال بدون بچه با جلال سر کردم؟ موجی که در خانه بود، موج دلپذیری بود. جلال در برابر حکومت ببری بود اما در خانه مردی بود سر به راه. مهربان، کمک کننده و یک پشتیبان عاطفی به تمام معنی و من هم به طور کلی، عاری از تفاخر، زنی هستم مدارا کننده و چنانکه دوستانم می‌گویند روحیه دهنده. بعد هم دوستدارانش با همه کوشش حکومت رهایش نکردند. با همکلاسیهای سابق و دوستانش روزهای چهارشنبه در کافه‌ای ناهار می‌خوردند و اسم خودشان را گذاشته بودند همسفره‌ای‌های چهارشنبه. یکی از این همسفره‌ای‌ها یک افسر شریف با مقامی عالی بود.

مقامات ما فوق به او توصیه کرده بودند که با جلال قطع رابطه کند و روزهای چهارشنبه نرود، زیر بار نرفت. هنوز هم این مرد شریف به ملاقات من می‌آید و از مهر و حمایت من خودداری نمی‌کند. تمام دوستان جلال به سراغم می‌آیند و هر کاری داشته باشم به آنها رجوع می‌کنم که دریغ نمی‌ورزند. اما شناخت جلال، نه در زنده بودنش آنطور که شاید و باید شناخته شد و نه پس از مرگش، اگر مقصودتان از شناخته شدن قدردانی است، بله، در دوران انقلاب، به نامش بزرگراه، دبیرستان، تالار دانشکده و غیره گذاشته شده، کتابها درباره او چاپ شده، یادنامه، فرهنگ نامه، نامه‌های جلال و غیره، در سالگرد مرگش، تلویزیون درباره او برنامه می‌گذارد. غالباً قصه‌ها یا مقاله هایش از رادیو پخش می‌شود، اما هنوز یک بنده خدایی پیدا نشده است که یک نقد کامل همه جانبه از آثار جلال عرضه بدارد، آثارش را بررسی و تجزیه و تحلیل و طبقه‌بندی کند. چرا، اینجا و آنجا - و بیشتر از همه دکتر رضا براهنی - در نقد آثار

جلال مطالبی نوشته‌اند، اما من منتظر یک نقد همه جانبه هستم که کل آثارش را در بر بگیرد.

کیهان فرهنگی: می‌دانید که جلال را در عرصه ادبیات می‌توان «همه فن حریف» نامید. شما فکر می‌کنید او بیشتر در چه زمینه‌ای درخشیده است؟
دکتر دانشور: جلال را اگر بتوان «همه فن حریف» گفت در همان قلمرو قلمزنی است. هر قلمزنی برای تنوع، گاه به ترجمه رو می‌آورد، گاه تک نگاری می‌کند، سفرنامه می‌نویسد، خاطرات، مقاله، داستان و رمان و شعر و... گاه هم حتی «ادیت» می‌کند که در زمان ما چند تا از نویسندگان را می‌شناسم که برای امرار معاش به ادیت کردن پرداخته‌اند. به نظر من جلال، بیشتر یک نویسنده سیاسی بود و عقاید سیاسیش را از زبان قهرمانهایش در کسوت قصه و رمان بازگو می‌کرد. البته مقاله غریب‌دگی و کتاب خدمت و خیانت روشنفکران که جای خود دارد. من اگر جای جلال می‌بودم، دور ترجمه را یک قلم، خط می‌کشیدم.

تک نگاریها و سفر نامه‌های جلال جزء شاهکارهایش هست، با آن دید تیزبین و موشکافی حیرت آور. بهترین سفر نامه‌اش خسی در میقات و بهترین تک نگارش - دُر یتیم خلیج - جزیره خارک است. می‌توان گفت جلال با نوشتن اورازان تک نگاری را باب کرد. اما از داستانها و رمانهایش، بهترین کار جلال به نظر من مدیر مدرسه و نون و القلم است. یادم است به جلال گفتم نفرین زمین را دست کم دوبار دیگر بنویس و آنقدر مستقیم در شکم موضوع نرو.

تاریخ: ۲۸/۲/۷۵
شماره: ۲۵۲۰/۳۱
موضوع: مذاکرات سرتهپ ریاضی با سیمین دانشور هجرت جلال آزاد...

۳۱۲:۴
۲۵۲۰:۳

سرتهپ ریاضی ضمن ملاکوه با سیمین دانشور اظهار داشت پیام داده بود که آن نسخه را برایتان می‌آورم و افزود بعد از ظهر منزل هستند؟ امروز ناهار مهمان دارند؟ و چون جواب مثبت شد گفت من هم ناهار بیاورم؟ چه ساعتی ناهار می‌خورید سیمین دانشور؟
در پاسخ وی اظهار داشت ناهار به منزل ما می‌آید اتفاقاً ۲۰-۳۰ نفر مهمان داریم که هیچ کدام از شما عزیزان نیستند و افزود ما ساعت ۱۳۳۰ ناهار خواهیم خورد. ریاضی در خاتمه گفت خیلی خوب اگر ۱۳۳۰ باشد من می‌رسم و خواهیم آمد.
نظریه رهبر عملیات ریاضی فوق‌الذکر سرتهپ سابق جی ریاضی می‌باشد حتماً در روز مذکور جهت شناسایی افراد مراجعه کننده اقدام لیکن موضوع مهمانی نامبرده صحت نداشته است که مراتب طه گزارش خبری دیگری ابلاغ گردیده است. جابجود

کیهان فرهنگی: شما شخصاً در چه زمینه‌ای جلال را مستعدتر می‌دانید؟
دکتر دانشور: در زمینه ادبیات، جلال تقریباً به هر کاری دست زده، از پس آن بر آمده. جلال یک نویسنده به معنای واقعی کلمه بود. خود را وقف نویسندگی و تهیه مقدمات آن کرده بود. استعداد و فرهنگ و دید موشکاف هم که داشت و انضباط حیرت آور، چنانکه اگر یک روز دست به قلم نمی‌برد بیمار می‌شد و همین است که با این فرصت اندک این همه اثر به وجود آورده است. اما حال که نظر مرا می‌پرسید، در تک نگاری و داستان و رمان سیاسی استعداد بیشتری داشت به شرطی که آنقدر آشکارا دید سیاسی‌اش را به محیط داستانها و رمانهایش تحمیل نمی‌کرد. اگر از یک دید سیاسی محاط، توأم با عناصر داستانی و تخیلی بیشتر استفاده می‌کرد، ارزش هنری آثارش بیشتر می‌شد. اما جلال آدم سر راست و صریحی بود، حرف و عملش یکی بود، دستش را رو می‌کرد تا دشمن بداند با چه کسی طرف است، اما هرگز با دشمن مواضعه نکرد.

کیهان فرهنگی: استقلال ادبی شما حتی در زبان نثر، با توجه به جوهر نافذ و تأثیر جلال در همگنان از یکسو و همدمی شما با او، احترام برانگیز است. ممکن است تشریح بفرمایید این استقلال که بی گمان نتیجه پروسه انضباط است، چگونه به شما رسیده است؟

دکتر دانشور: هر نویسنده‌ای طبق فطرت و نهاد و جوهر و فرهنگ و محیط و امکانات خانوادگی و به ویژه تکوین خاطرات و ذهنیاتش در دوران کودکی عمل می‌کند. جلال و من در یک پروسه با هم مشابه بودیم که اتفاقاً پروسه انضباط نبود. من هرگز انضباط جلال را نداشته‌ام. مشابهت ما با هم در راست رویگی بود و این که هر کدام ذهن و ذات خود را با صداقت منعکس بکنیم. ذهنیات جلال و من و ذات هر دومان با هم متفاوت بود اما هر دو این تفاوت را پذیرفته بودیم و این آزادی را به هم داده بودیم تا به آن حد که من حتی از نام خانوادگی جلال استفاده نکردم و این آزادی

یکی از عوامل موج ایمنی و آسودگی در خانه بود.

ضمناً من از استقلال مادی هم حتی بیش از جلال بهره‌مند بودم.

طبیعی است وقتی هر کسی ذات خود را منعکس بکند، طبعاً استقلال خود را حفظ کرده است و باز هم طبیعی است که آن شکل هنری (فرم) را انتخاب می‌کند که در خور محتوای ذهنی و برداشتش از زندگی باشد. پس هم از نظر محتوا و هم از نظر نثر هر دو استقلال خود را حفظ کردیم...

کیهان فرهنگی: جلال شعر را خوب می‌شناخت و از او تحلیل‌های ماندنی خاصه در شعر معاصر در دست داریم. از شما چیزی در این زمینه نخوانده‌ایم، اما شنیده‌ایم که شما هم شعر را خوب می‌شناسید.

دکتر دانشور: جلال و من هر دو در رشته ادبیات فارسی به حد تخصص رسیده بودیم، منتها جلال عطای دکتر شدن را به لقای استادانش بخشید، اما من این بخشش را نکردم. چطور می‌شود که من شعر را نشناسم! از شعر بیش از هر هنر دیگر - حتی از موسیقی - لذت می‌برم و بعد، شعرای معاصر غالباً به خانه ما می‌آمدند و شعرهایشان را پیش از چاپ برایمان می‌خواندند و با نیما هم که همسایه بودیم. شعر معاصر، بخصوص شعر نو نظر مرا بسیار جلب کرد. یادم است در ایام تحصیل ادبیات فارسی، حتی از بحور نامطبوع خوشم می‌آمد و یا از این که مصرعی با وزن خاصی باشد و مصرع دوم با وزن دیگری، منتها هم آهنگ با وزن مصرع اول، لذت می‌بردم. شعر سنتی با حافظ به تکامل خودش رسیده بود و هیچکس دیگر هم نمی‌توانست با حافظ رقابت بکند اما جلویش را هم نمی‌شد گرفت و نمی‌بایست گرفت، زیرا شاعران سنتی ناگزیر با توجه به عوامل زمانی و مکانی و اجتماعی و سیاسی و مذهبی که خود یک عامل اجتماعی است، می‌بایستی حرفهای تازه‌ای بزنند و محتواهای تازه‌ای عرضه بدارند، می‌بایستی از تقلید قدما چشم‌پوشند. حالا اگر در قالب اوزان عروضی و با نظم و قافیه این کار را بکنند مختارند و ملت ما هم به این ویژگیها قرن‌هاست که خو گرفته.



اما شعر نو به نظر من ادامه منطقی شعر سنتی فارسی است. با پشتکار و اعتماد به نفس نیما و با همگامی گلچین گیلانی و حتی با شاهین هایی که تندر کیا پرانید، ظهور و حضور خود را اعلام کرد. زنگ به موقع به صدا درآمده بود و ذهن آماده بسیاری از شعرای معاصر را که گوش به زنگ بودند، به حرکت اعجاب آوری وا داشت. منتها برای ادراک و لذت از شعر نو بایستی حوصله داشت تا از ساخت و تدوین آن سر درآورد و بعد هم خوپذیری لازم است.

اما من که تصور افول شعر نو را می کردم، با خواندن یکی دو شعر نو خوب و شاعرانه از این که دانستم این قصه همچنان باقی است، شادمان شدم. حرف آخر آن که شعر یا خوب است یا بد، نو و کهنه ندارد.

کیهان فرهنگی: آیا جلال در رمان اخیر شما، جزیره سرگردانی، نقش عمده ای دارد؟
دکتر دانشور: نه، جلال نقش عمده ای ندارد، چرا که رمان جزیره سرگردانی نه حدیث نفس است، نه بیوگرافی و نه خاطره نویسی. برای جمع میان تخیل و استناد در این رمان، چند تن از معاصرانم مثل جلال و خلیل ملکی و خودم و غیره در سیر رمان با قهرمانهای خیالی گاه گذاری همعنانند. رویدادهایی که بر آنها می گذرد عین واقعیت است و در پیشبرد داستان مؤثر است. خودم دیگر مثل «دانای کل» پشت صحنه قرار ندارم تا عروسکهایم را به بازی وا دارم. خودم در صحنه ام و خواننده حرفهایم را از زبانم می شنود. بخشی از آن را که نقش جلال و من در آن نشان داده شده، به شما می سپارم تا برای اولین بار به چاپ برسد و خوانندگان مقصودم را بهتر دریابند.

کیهان فرهنگی: شما به عنوان مورخ هنر و استاد زیبایی شناسی هم تدریس می فرمودید لطفاً شمه ای از این فعالیت دانشگاهی خود و کارهایی را که در این زمینه انجام داده اید، بیان فرمائید.

دکتر دانشور: من نه مورخ تاریخ هنرم و نه استاد زیبایی شناسی بودم. در رشته «باستان شناسی و تاریخ هنر» دانشیار کلنل علینقی وزیر بودم. مقداری درسهای

اجباری و اختیاری در دوره‌های لیسانس و فوق لیسانس بر عهده‌ام بود که با نگاهی زیبایی‌شناسانه، توالی تاریخی را در آنها رعایت می‌کردم. در دوره لیسانس: هنر در دوران باستان، هنر هند و خاور دور، هنر دوران قرون وسطی، درسهای اجباری‌ای بودند که دانشجویان رشته باستان‌شناسی و تاریخ هنر ناگزیر می‌توانستند به صورت واحدهای اختیاری و یا آزاد، انتخاب کنند. دانشکده این لطف را می‌کرد که تالار وسیع در اختیارم می‌گذاشت، ضمناً درسهایم را غالباً با نشان دادن اسلاید و یا فیلم توأم می‌کردم. اسلایدها و فیلمها را از سفارتخانه‌ها یا از یونسکو می‌گرفتم و خودم هم دو سری کامل اسلاید از آثار هنری از دانشگاههای ستنفرد و هاروارد برای گروه باستان‌شناسی و تاریخ هنر هدیه آورده بودم که وقتی بازنشسته شدم بیشترشان گم و گور شده بود. اصلاً پرونده من با تمام کتابهایم، توأم با ترجمه‌هایی که از آثارم به روسی و ازبکی و ترکی شده بود به جز چند ورق، نداشت. یکی از اوراق حاوی نمره‌هایی بود که هیئت بررسی به من داده بود، صد و چهار نمره آورده بودم، در حالی که دانشجویان دیگر با پنجاه الی شصت نمره استاد می‌شدند. مقامات امنیتی، استادی مرا صلاح نمی‌دانستند. مورخ شیرین سخن، باستانی پاریزی در یکی از نوشته‌هایش به ماجرای ایرادهای بنی اسرائیلی نسبت به استادی من اشاره کرده.

تنها درس اختیاری من «هنر دوران رنسانس تا عصر حاضر» بود. این درس برای رشته باستان‌شناسی اختیاری بود، چرا که کار دانشجویان این رشته، بیشتر کند و کاو در گذشته بود. با این حال دانشجویان این رشته این واحد اختیاری را هم می‌گرفتند. این درس برای دانشجویان دانشکده هنرهای زیبا اجباری بود، تقریباً همه جور دانشجو از رشته‌های دیگر دانشکده ادبیات و حتی از دانشکده‌های علوم و حقوق درسهای مرا می‌گرفتند و همیشه تالار پر بود.

روزی پیش از تشکیل شورای دانشکده، استادان دیگر، در حضور خودم درباره علت هجوم دانشجویان به کلاسهایم داد سخن می‌دادند. استادی فرمود: خانم دانشور در



دادن نمره دست و دلباز است. گفتم: نمره ارث پدرم نیست و چون پرسشهای امتحانی من بیشتر به صورت تست است، کمتر می‌توانم میزانم را به هم بزنم. استاد دیگری فرمود: علت محبوبیت خانم دانشور، جذابیت موضوع درسش است. استاد دیگری گفت: علت محبوبیتش لهجه شیرازی است. یک استاد شیرازی گفت: نه کاکو، چون خودش نویسنده است و از خلق هنری اطلاع دارد، از پس موضوعی که درس می‌دهد بر می‌آید. تا آنجا که دانشجویان را شیفته و حتی نشئه می‌کند. بعد خندید و گفت: من در موقع انتخاب دروس، می‌خواستم اجازه ندهم دانشجویان رشته زبان، درس خانم دانشور را به عنوان واحدهای اختیاری یا آزاد بگیرند، تا بد عادت نشوند. دانشجویان گفتند: به صورت مستمع آزاد تا حالا رفته‌ایم و از این به بعد هم می‌رویم. یکی از استادان گفت: شنیده‌ام خانم دانشور، آخر هر درسی از هنر روز ایران حرف می‌زند و نظر سیاسی او، مخالف دولت است و دانشجویان هم که بیشترشان سر ناسازگاری با حکومت دارند، برای همان ربع ساعت آخر به کلاسهایش هجوم می‌آورند، و استادی که خودش زن بود، این را فهمیده بود که درس من زمزمه محبت هم بود و مادرانه و خواهرانه و خودمانی و صمیمی با دانشجویان برخورد می‌کردم، اجازه شرکت در بحث و اظهار نظر به آنها می‌دادم، و مشکلات روانی و خانوادگی‌شان را هم در خارج از کلاس در حدود امکانات، حل می‌کردم.

اما هیچ کدامشان در نیامدند بگویند که بابا این زن سنگ تمام می‌گذارد، همیشه دوستان خارجیش کتابهای مورد علاقه‌اش را که به زبان انگلیسی درآمده برایش می‌فرستند و او می‌خواند و هر سال درسش را تکمیل می‌کند، مدام به کتابخانه‌ها سر می‌زند و اگر کتاب درباره هنر به فارسی چاپ شده باشد می‌خرد و به کتابخانه دانشکده هم صورت می‌دهد تا تهیه کنند.

هیچ کس درنیامد بگوید: درباره درسی که می‌دهد، دانش کافی دارد و درسش را طوری انسجام می‌دهد و مطالبش را طوری به هم پیوند می‌زند که اگر دانشجویان

یادداشت هم بر ندارند، با دست خالی، ببخشید با مغز و جان خالی، کلاس را ترک نکنند، در حالی که خلاصه درسها را تکثیر هم می‌کند و به دانشجویان می‌سپارد، منابع هم می‌دهد منتها دانشجویان در زبان خارجی ضعیف هستند و بارها خودش مخصوصاً در دوره فوق لیسانس، مطالب لازم را برای دانشجویان ترجمه می‌کند.

بارها و بارها به این فکر افتاده‌ام که اگر اهل علم، ارباب قلم و روشنفکران ما، سعه صدر می‌داشتند، اگر نسبت به یکدیگر کینه و حسد نمی‌ورزیدند، اگر انصاف را رعایت می‌کردند و زمام عقده‌هایشان را در دست می‌گرفتند، چقدر خودشان راحت‌تر می‌بودند، و چقدر آثارشان و گفته‌هایشان پالوده‌تر و پاک‌تر و از خلوص بیشتری برخوردار بود.

اما در دوره فوق لیسانس دو درس اجباری بر عهده من بود، یکی «شناخت زیبایی و هنر» و دیگری «فلسفه هنر» که در حقیقت رشته تخصصی من همین‌ها بود.

عنوان درسهایم و شرح اختصاری موضوعهای مورد بحث، در کتابهای راهنمای دروس که دانشکده چاپ می‌کرد، آمده، می‌توانید به همان کتابها رجوع کنید.

کیهان فرهنگی: ممکن است لطفاً درباره روش تدریستان توضیح بیشتری بدهید؟
دکتر دانشور: برای آن که جای پای داده باشم برای آنها که پس از من می‌آیند و خواهند آمد، در آغاز هر درسی پس از تقسیم بندی و دادن منابع، روح و چکیده هنری را که موضوع بحثم بود در یک کلام کوتاه و گویا می‌گفتم. برای مثال در درس هنر دوران باستان به ترتیب زیر عمل می‌کردم:

هنر پیش از تاریخ دوران شکار و گردآوری آذوقه را، یک نوع جادوگری می‌شمردم برای به دام انداختن حیوان، با این استدلال که نقوش حیوانهای شکار (نقاشی غارها) واقع گرایانه است، اما نقوش انسان تجریدی و استیلیزه است، چرا که آنها قصد شکار انسان را نداشتند. ظاهراً هنوز جنگ انسان با انسان مطرح نبوده. اما هنر پیش از تاریخ دوران کشاورزی را هنری زنانه می‌شمردم و از زن سالاری آن دوران با شعف یاد



می‌کردم. مثلاً می‌گفتم، زنها کشت را اختراع کردند تا مردهایشان به خطر نیفتند. زنها مردها را رام کردند.

چندین حیوان را هم رام کردند و هنرشان منسوج و سفال بود و نقوش این دو هنر منحصراً تجریدی و استیلیزه است، چرا که به یک نوع جان گرایی (انیمیزم) برخورده بودند. به علاوه با ساخت این دو هنر طرح نقشهای واقع گرا مشکل است.

خلاصه کنم: در دوران تاریخی با اختراع خط و آغاز شهرنشینی، هنر مصر را «هنر مرگ» توصیف می‌کردم، مرگی شادمانه، و هنر بین النهرین را هنر جنگ می‌شمردم. هنر ایران باستان را با توجه به آن چه از هنرهای کشورهای تابعه و همسایه اخذ کرده، هنر تجمل و اسراف می‌دانستم و هنر یونان را میراث تکامل یافته همه هنرهای پیشین و برخوردار از دموکراسی و فلسفه و منطق فلاسفه یونان می‌شمردم و هنر باستان را در ابتدا ادامه هنر هلنی یونان و ملهم از فلسفه سوفسطاییان می‌انگاشتم و آنگاه از ابتکارهای رومیان باستان مثلاً در یک صورت سازی (پرتره - یادگار اتروسکها و ماسک مردگانشان) و فرسک و غیره سخن می‌گفتم، و هنر رم باستان را هنری با عظمت و توأم با تجمل و همانند یک فیلم دارای تداوم و در خور آن چنان امپراتوری وسیعی وصف می‌کردم.

در درس هنر هند و خاور دور، بیشترین توجهم به هنر هند و بودایی معطوف بود، به علت غنای فلسفی و عرفانیش نسبت به هنر هند و برهمنی - و هم چنین به علت مایه و سرمایه‌ای که به هنر اسلامی هند داده - در هنرهای چین و ژاپن، تکیه‌ام بیشتر به هنرهای ملهم از «ذن بودیسم» بود.

در درس هنر در دوران قرون وسطی بر جنبه مذهبی بودن هنرهای مسیحی و اسلامی تأکید می‌کردم و هر دو هنر را آینه‌ای می‌شمردم که کمال و جمال و جلال الهی در آنها منعکس است.

یادم است کتاب شهر خدا اثر سن اگوستین را به کتابخانه سفارش داده بودم و چون



دانشجویان از آن کتاب سر در نیاورده بودند، خودم برایشان خلاصه کردم تا سبکهای هنری رمانسک و گوتیک را بهتر در بیابند. تصور می‌کنم با این توضیحات روال کارم در استان آمده باشد.

کیهان فرهنگی: اگر لطفاً دربارهٔ بقیهٔ درسهایتان هم توضیح بدهید، برای خوانندگان آموزنده خواهد بود.

دکتر دانشور: تجربه به من آموخته است که پرگویی هم دانشجوی را خسته می‌کند و هم خواننده را، با این حال در درس «هنر در دوران رنسانس تا عصر حاضر» هنر رنسانس را ادامهٔ هنرهای کلاسیک یونان و رم باستان به حساب می‌آوردم، آنگاه به سبک باروک می‌پرداختم و از «وحدت و کثرت» این سبک یاد می‌کردم و با همین روش از سبکهای روکوکو، رمانتیسیم، رالیسم، ناتورالیسم و سبکهای هنر معاصر از امپرسیونیسم، اکسپرسیونیسم، کوبیسم، سوررئالیسم و نئوکلاسیسیسم و هنر مطلق - فرضیه هنر به خاطر هنر - و هنر اجتماعی - فرضیهٔ هنر به خاطر اجتماع - سخن به میان می‌آوردم و با بزرگترین هنر قرن بیستم یعنی «فیلم» این درس را به آخر می‌رساندم.

در دروس فوق لیسانس، در درس «شناخت هنر و زیبایی» زیبایی و هنر را از دیدگاههای گوناگون و با توجه به اوضاع تاریخی و جغرافیایی و اجتماعی و روانی هر دورانی مورد بحث قرار می‌دادم و بیشترین توجهم به جنبه‌های اجتماعی و روانی زیبایی و هنر معطوف بود. بهترین منبعی که برای جامعه‌شناسی هنری از آن استفاده می‌کردم، کتاب چهار جلدی تاریخ اجتماعی هنر از «آرنولد هاووزر» بود و برای جنبه‌های روان شناسانهٔ هنر و زیبایی از آثار فروید، یونگ، کریستوفر کادول و آدلر استفاده می‌کردم و اگر روان شناسان دیگری نظم را جلب می‌کردند - مثلاً پاولف - و یا تازه پا به میان می‌گذاشتند - مثل اریک فروم - یقیناً به سراغشان می‌رفتم.

در درس فلسفهٔ هنر توالی تاریخی را رعایت می‌کردم. فلسفهٔ هنر را تا آنجا که



در گفتگو با سیمین دانشور

امکان داشت از متون زرتشتی و مانوی، بیرون می‌کشیدم. بعد فارابی، ابن سینا، غزالی، گروه اخوان الصفا، حکمت اشراق و عرفان ایران را به این ضیافت می‌خواندم. آنگاه به سراغ فلاسفه غربی می‌رفتم و آن چه آنها درباره فلسفه‌ها گفته بودند و یا از قولشان گفته شده بود، نقل می‌کردم. مثلاً کتاب ضیافت افلاطون که فلسفه زیبایی و هنر سقراط را بازگو می‌کند. البته به دانشجویان توصیه می‌کردم که اپولوجی (دفاعیه) افلاطون را هم بخوانند. (هر دو کتاب به فارسی ترجمه شده) بعد از نظرات و مکاتب فلسفی فلاسفه بعد از سقراط و افلاطون درباره هنر سخن می‌گفتم و بر ارسطو، فلوپین، سن آگوستین، سن توماس، مکتب اصالت عقل، مکتب اصالت حس، وبر، کانت، دکارت، هگل، شوپنهاور و لوکاچ تأکید می‌ورزیدم.

کیهان فرهنگی: نثر داستانی و مقاله نگاری شما برای خود، سبک و سلیقه‌ای دارد، این سبک را چگونه به دست آورده‌اید و نظرتان درباره نثر داستانی و غیر داستانی امروز فارسی چیست؟

دکتر دانشور: در مصاحبه‌ای درباره سبک خودم، آنچه لازم بوده گفته‌ام و به تکرار حرفهای خودم علاقه ندارم. بسیاری را دیده‌ام که همان حرفهای بیست سال پیش خودشان را هنوز می‌زنند و حتی همان شعرهایی را که همان سالها برای تأکید کلامشان می‌خوانده‌اند، می‌خوانند، و آنها که شاگردهای فروزانفر بوده‌اند، حتی سبک و لحن او را در خواندن شعرها، تقلید می‌کنند. عده‌ای را دیده‌ام که همان حرفهای همیشگی را منتها در کسوت عبارتهای تازه به خورد خواننده می‌دهند. تافته جدا بافته نیستم، اما اگر حرف تازه‌ای نداشته باشم. خاموش می‌مانم و یقین دارم، روزی که چشمه ذهنم خشکید، از صحنه بکلی خارج می‌شوم.

اما درباره نثر داستانی و نثر غیر داستانی امروز فارسی، نثر داستانی فارسی خیلی به کندی رو به پختگی گذاشت اما حالا کم کم جا افتاده. به همین علت هم بود که بیشتر خوانندگان فارسی زبان، ترجمه از آثار خارجی را بیشتر استقبال می‌کردند، اما فعلاً نثر



داستانی دارد به پختگی می‌رسد. نویسندهٔ وطنی دانسته است که نثر بایستی در خور محتوا باشد، سنگین و متصنع نباشد، گویا باشد، جنبهٔ تخصصی نداشته باشد. خوب اگر کسی بخواهد روان آدمی را مورد بررسی محققانه قرار بدهد، کتاب روانشناسی می‌نویسد. اگر کسی بخواهد فلسفهٔ زندگی را از نظر خودش مطرح بکند، می‌رود کتاب فلسفی می‌نویسد. اما داستان نویسی و قصه گو، در کسوت تمثیل یا تصویر سازی و از زبان شخصیت‌ها به ویژه نشان دادن اعمال و رفتار و خوی آنها و خصلت آنها، که ضمن درگیر کردنشان با رویدادها در فضا و مکان خاص - و به عقیدهٔ من حتی در زمان خاص - با پیشبرد سیر زمان آشکار و آشکارتر می‌شود، در حقیقت روان شخصیت‌ها و ذهنیت آنها را می‌شکافد. ضمناً دیدگاه فلسفی یا سیاسی یا اجتماعی یا اخلاقی خود را هم به طور غیر مستقیم عرضه می‌دارد. به هر جهت هر نویسنده‌ای جزئی از وجود خود را در شخصیتی که در رمان و یا در داستان ساخته به ودیعه می‌گذارد، و گاه اجزای شخصیت خود را در چندین قهرمان و یا شخصیت داستان یا رمانش گسترش می‌دهد، اما این کار را با ظرافت و به طور ضمنی انجام می‌دهد. اما شگرد خود من این است که شخصیت‌های داستان یا رمانم را آزاد می‌گذارم تا از دستم در بروند و خویشتن خویش را بیابند و دیگر جزئی از شخصیت خودم نباشند. به طبیعت وا می‌گذارم یعنی به طبیعی بودن و به ذهن آزاد و تداعی آزاد ذهنم اعتماد می‌کنم بارها شده، شخصیتی که جزئی از نهاد مرا در بر داشته، به من دهن کجی کرده است و استقلال خود را باز یافته و اصلاً به راه دیگری رفته، نه راهی که من قصد داشته‌ام پیش پایش بگذارم.

می‌پردازم به نثر غیر داستانی، یعنی مقاله و تحقیق و غیره. این گونه نثر با سابقهٔ طولانی و پشتوانهٔ غنی خود در تاریخ ادبیات فارسی، خیلی زود رو به تکامل گذاشت، به علاوه عنایت استادان دانشکده‌های ادبیات ما بیشتر به این نوع نثر بود تا نثر داستانی. بعد از مشروطیت، نثر علامه قزوینی مخصوصاً با بیست مقاله‌اش بهترین الگو



برای نثر محققانه شد، و در زمان ما به گمان من این نوع نثر به تکامل رسیده، نمونه‌اش نثر شیوا و نو زرین کوب است.

کیهان فرهنگی: شما خود دلیل اقبال فراوانی را که به سووشون شده است، بیشتر در چه می‌بینید؟ آیا اشارات پوشیده و مرثیه‌واری که به شادروان آل احمد داشته‌اید در آن مؤثر بوده است؟

دکتر دانشور: دلیل اقبال فراوان مردم را به سووشون در مصاحبه‌های طاق و جفتی که کرده‌ام و بیشترشان اخیراً درآمده گفته‌ام. در سطح رمان اشاره مرثیه وار به جلال و پیش بینی مرگش هست اما در ژرفنا، زاری بر سوک سیاوش، زاری بر ملت ایران است. مروری بر تاریخ ایران به شما نشان می‌دهد که کشور ما چهار راه حوادث بوده، هر که آمده، لگدی به ما زده و تا مدت‌ها نرفته. اسکندر آمده و جانشینانش سلوکی‌ها، قریب یک قرن و نیم در این ملک، جا خوش کرده‌اند.

مغول آمده و ایلخانیان تا مدت‌ها امان ما را بریده‌اند، تیموریان دست مغول را از پشت بسته‌اند. آن یکی کله منار ساخته، آن دیگری در نیشابور حتی سگ و گربه را زنده نگذاشته و تازه امرا و شاهان خودی، همواره بلای جان ما بوده‌اند. یکیشان آدمخور داشته و از ریخت هر که خوشش نمی‌آمده به آدمخوارش دستور می‌داده که «بخورش» آن دیگری انتقام خواجگی خود را از مردم کرمان گرفته و یک چارک چشم - مقدار دقیقش را نمی‌دانم - از مردم بیگانه درآورده. شما در تاریخ کمتر کشوری می‌خوانید که حکمرانی یا پادشاهی، برادران و پسران خود را از ترس رقابت آنها با خودش، کشته باشد یا کور کرده باشد؟ و در دویست و اندی سال اخیر - شاید هم بیشتر، اگر از صفویه و از جنگ ایران و عثمانی به تحریک غرب، حساب کنیم - استثمار و استعمار غرب از نوع کهنه و نوش، شیرۀ جان ما را مکیده، هنوز هم دست از سر ما بر نمی‌دارند. تازه آخرین پادشاه این کشور چرا بایستی به جای آن که از مصدق پشتیبانی کند، با ایدون و آیزنهاور گاوبندی کرد؟

حالا در جمهوری اسلامی با وجود خواست درست و محکم «نه شرقی، نه غربی» چقدر هم شرق و هم غرب برایمان خط و نشان می‌کشند و گربه می‌رقصانند، و تازه من از آفات سماوی و ارضی که همواره گریبانگیر این مملکت بوده، حرفی نزد، از زلزله و سیل. همین سیل اخیر تجریش و نقاط دیگر. آنفلونزا را هم یادم رفت پیش از تولد من روی داده و کشتار کرده.

در سووشون به ایهام بر داغهای مردم ایران گریسته‌ام، اما امید هم داده‌ام.

کیهان فرهنگی: لطفاً درباره نام سووشون و تلفظ آن توضیح بفرمایید.

دکتر دانشور: سووشون به فتح سین، شکسته شده یا تلفظ محلی «سیاوشان» است و معنای آن زاری کردن به سوک سیاوش است. چون شیرازیها سیاوش را به فتح واو تلفظ می‌کنند، بنابراین تعزیه سیاوش را هم سووشون به فتح سین می‌گویند. اما سووشون به ضم واو اول و فتح واو دوم هم غلط نیست چرا که در تهران سیاووش می‌گویند- به ضم هر دو واو- اما چون صحنه اصلی رمان در شیراز است و تعزیه را هم تا مدت‌ها در ممسنی و بیشتر اطرافگاههای عشایر می‌دادند و سووشون را به فتح سین تلفظ می‌کردند، غرض خود من هم همین تلفظ است. سه بار این تعزیه را دیده‌ام و هر بار وقتی سر بریده سیاوش در طشت به حرف می‌آمد و می‌گفت: «و جدا کردن رأس منیرم» بر ستمهایی که بر مردم ایران رفته گریسته‌ام. این جور مواقع نمی‌شود خندید.

کیهان فرهنگی: با سپاس بسیار از شما که گفت و گو با ما را پذیرفتید، برایتان سلامت و طول عمر و موفقیت بیشتر آرزو می‌کنیم.



یاد جلال *

در نامه گلابه آمیز شمس آل احمد

بزرگداشت جلال آل احمد در گفت و گو با خانم سیمین دانشور مثل هر اقدام دیگر
کیهان فرهنگی عکس‌العملهایی به دنبال خواهد داشت، از آن جمله شنیده‌هایی
بود از آقای شمس آل احمد - برادر جلال - چندی پیش از سوی ایشان نامه‌ای به
دفتر مجله رسید حاوی نکاتی چند به شرح ذیل:

دوستان و نویسندگان کیهان فرهنگی، سلام و خدا قوت مسائل چندی مرا
برانگیخت تا از کنار دیگ دست‌پختان «کیهان فرهنگی» رد شونده، این مقاله را -
چون ران ملخی - بیندازم در دیگ آستان و بگویم:
- انا شریک

بدون استثناء، تمام شماره‌های «کیهان فرهنگی» این پنج سال را دیده‌ام، و می‌دانم
که شدیداً مورد اقبال عشاق حق و اهل فرهنگ واقع شده است. برای همه‌تان آرزوی
توفیق خدمات فرهنگی بیشتری را هم دارم. و افزون بر امید، یقین هم. اما آن مسائل
برانگیزنده من:

مسئله ۱- گردانندگان «کیهان فرهنگی» نمی‌توانند از سابقه کوشش‌های فرهنگی



گذشته «کیهان» بی‌خبر باشند. آنان در آرشیو «کیهان» سه شماره مجله ماهانه دارند: دوتایش منتشر شده و یکیش سرزا رفته. یادآوری این نکات خیال نمی‌کنم خیلی بیرون از حوصله خوانندگان باشد:

۱/۱: آن سه شماره را یک تیم ربه درآوردند، چهار نفره که سرعت تبدیل شدند به یک تیم صدنفره. شماره اولش نام «کتاب ماه» داشت، با سر مقاله‌ای از جلال - برادرم - که یک سوم غربزدگی دستنویس اول را شامل می‌شد. سانسور وقت، طاقت آن را نداشت، سرمقاله را کندیدم و مجله را منتشر ساختیم. و شماره دوم هم ملزم شدیم به این که نام ماهانه را عوض کنیم و به جای «کتاب ماه» بنویسیم «کیهان ماه» و شماره سوم هم که بیرون از طاقت سانسور و مصلحت اندیشی‌های فرامرزی بود، و بناچار درنیامد، ولی در آرشیو کارهای جلال یک نمونه گاهی از آن شماره موجود است و بیقین در آرشیو «کیهان» هم:

۱/۲: این حوادث در سال ۱۳۴۱ اتفاق افتاد. دموکراتها در آمریکا حاکم شده بودند و



شمس آل احمد در سال ۱۳۰۸ در محله پانچنار تهران در خانواده‌ای مذهبی متولد شده و برادر کوچک جلال است. وی فوق لیسانس فلسفه و علوم تربیتی خود را از دانشسرای عالی تهران اخذ کرد و پس از آن به عنوان دبیر آموزش و پرورش مشغول به کار شد.

شمس مدتی در دانشکده رشته کتابداری را تدریس می‌کرد و پس از آن در مدرسه بهیاری ادبیات را به دانشجویانش آموزش داد. او دوره عکاسی و سینما را در آلمان گذراند و پس از آن به تأسیس مؤسسه انتشاراتی رواق به کار نشر پرداخت. تنظیم و ویرایش کتاب «طوطی نامه»، «خاطرات سفر کویا»، «از چشم برادر»، «حدیث انقلاب» «عقیقه» و «گاهواره» و... از جمله آثار منتشر شده شمس آل احمد است.

کندی رئیس جمهور شده بوده و شاه، متجاوز از دو میلیون دلار هزینه تبلیغاتی حزب جمهوریخواه آمریکا و «فرد» را تأمین کرده بود. طبیعی است که چند ماهی روابط کندی و شاه سرد



یاد جلال

بود و این سردی روابط دیپلماتیک منجر شد به آن که در ایران دکتر امینی نخست‌وزیر شود که شاه طاقت تحمل او را نداشت و علی امینی در ایران بازیگر نقشی بود که می‌گویند «در باغ نشان دادن» قرار بود امینی با تیمی از روشنفکران حتی برخی از افراد چپ، جلوی کاسبکاری‌های اعضای خاندان شاه را بگیرد و تنفسگاهی هم برای غشای اپوزیسیون باز کند.

۱/۳: جلال، برادرم، چند سال بود متقاضی گرفتن یک امتیاز مجله ماهانه بود. نام مجله را هم بانو دکتر دانشور - همسرش - انتخاب کرده بود. «نگین» به علت عدم صلاحیت جلال و سیمین - از نظر ساواک - این امتیاز را دادند به «محمود عنایت» و چه بسا محمود عنایت غافل از این سابقه، تقاضای نگین را کرده بود (که به نظر من امکانش کم نیست).

با این مضایق، در سالهای ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۱، جلال مصمم شد با یک فرد سیاسی و قدرتمند تماس بگیرد. جلال وحشتی نداشت از این که در روند سازندگی دامنش آلوده شود. جلال مرد عمل بود. با صداقت و هدف بود. متجاوز از بیست لقب و صفت از جانب دوستان روشنفکرش مدال گرفت. مثل «ساواکی» مثل «عرب زده» مثل «آخوندزاده» و همه اینها را اگر ارتشی بود به یقین می‌آویخت به سینه‌اش.

ارتباط جلال با فرامرزی، اواخر سال ۱۳۴۰ واقع شد که مدتی بود «کیهان هفته» در می‌آمد. من شخصاً شصت شماره از این هفته‌نامه را دارم. و در نیمی از آن شماره‌ها، هشت ده صفحه‌ای را تنظیم می‌کردم با نام «کشکول» و بدون امضا اما حق‌البوقش را می‌گرفتم و چاشنی حقوق ناچیز فرهنگی‌ام می‌کردم. «فرامرزی» احساس کرده بود غشای دیگری از روشنفکران را جذب کند. که با جلال آشنا شد.

۱/۴: تیم چهار نفره یاران جلال، در شروع کار «کتاب ماه» عبارت بودند از: خانم سیمین دانشور، جلال، پرویز داریوش (مترجم پر کار و تنها منتقد معاصر و دوست همسال جلال که هر سه شورای نویسندگان بودند) و این ناچیز که سردبیر مجله بودم.



و در واقع پادوی هر سه تن آن عزیزان.

۱/۵: خبر ندارم توافق جلال و فرامرزی روی کاغذ هم آمده است یا به قول مردانه و جوانمردی و ردّ و بدل کردن تاری از سیل (که آنها نداشتند) این توافق همکاری امضاء شده است. شماره سوم «کیهان ماه» قرار بود که تا نیمه مهر ۱۳۴۱ درآید. اما قضیه مالیده (جلال به عادت به قول‌های عیارانه بیشتر بها می‌داد تا قراردادهای تنظیمی گنگ و مبهم وکلای دادگستری که باید می‌افتاد - سرانجام عدم توافق - به دست قضاتی که همانقدر بی‌بو و خاصیت بودند که وکلا و ما، دستک و دمبکمان را برداشتیم و از «کیهان» زدیم به چاک. آن وقت بود که جلال زیر فشار ایرادات دوستانه و دشمنانه‌ای قرار گرفت.

۱-۵/۱: جوانان آرمانخواه بی‌تجربه‌ای که زیر نفوذ چپ‌زندهای قدیمی بودند شروع کردند به نق نق و بدگویی. که جلال دریچه اطمینان دیگ بخار استبداد شده است. در لباس آزادی‌خواهی، با «کتاب ماه» می‌خواسته است میخ بکوبد به تابوت آزادی! جلال برای این گروه جوابی نداشت. مجله‌هایی را در آرشیو داریم که ناسزاهایی که روی جلدش نوشته بودند و برگرداننده. جلال فکر می‌کرد «بگذار بیفتد و ببیند سزای خویش». ما که لله همه بچه ننه‌هایی نیستیم که از بابا و ننه‌شان قهر کرده‌اند، مانع می‌شد که ما به این تظاهرات حقیر فردی، پاسخ گوئیم.

۲-۵/۱: جوانان حقیقت‌جویی که غرقه در آرمانخواهی بودند و به علقه‌های گروهی و دسته‌بندی‌های سیاسی علاقه‌ای نداشتند، چقدر نجیبانه و با شکیب، یک دوره خفقان دیگری را می‌آزمودند و در خلوت خود، غرقه می‌شدند در زبان‌هایی بیشتر کنایی و عنایی. و به دور از فهم یک جامعه‌ای که از هر پنج نفرش، یک نفر فقط نیمچه سواد داشت. حالشان را ندیدم، اما خیال می‌کنم جز غصه خوردن، تنها کاری که داشتند آن بود تا خود را قوی‌تر سازند و دور محور این حسادت‌ها نگشتند که دیگران را مقصر بدانند و خود را معصوم برای خود کارهایی کردند و هر کدام یلی شدند.



یاد جلال

۱/۵-۳: جوانان تازه بالغ شده‌ای که دلشان می‌خواست بلوغ خود را با مشتی به کیسه شنی زدن بیازمایند.

این غشا از همکاران و دوستان، جلال را متهم کردند به همان ایرادات گروه ۱-۵/۱ منتهی اینان تا جایی پیش رفتند که جلال را عضو ساواک، عضو سیا در ارتباط با کیسینجر، در ارتباط با شهبانوی هنرپرور و... از این ترهات معرفی کردند. جلال به این گروه هم اعتنایی کرد، او می‌دانست که یک دشمن نادان، بهتر است از صد دوست دانا بخش بزرگی از محبوبیت جلال، در زمان حیاتش مدیون سه ویژگی بود: اول آن که نسل استادان خود را - که در برابر حکومت سکوت و تمکین و همکاری کرده بودند - نبخشید. دوم آن که با نسل همسال خویش درآویز نمی‌شد. مناظره و مباحثه داشت. اما شفاهی و با صمیمیت، که برخی خیال می‌کردند با پرخاشگری است. اما به ریش نداری همه‌شان جز پوزخندزدن چه کار می‌توانست بکند؟ سوم آن که به نسل جوان دل بسته بود. و همینطور به تنفس توده‌بی‌سواد مردم. در این برخوردها که غالباً خشن بود، انگار که جلال خود را زیر تیغ تیز خراط استادی می‌دید که دارد ازو، یک موجود قابل تحمل می‌سازد.

مسأله ۲: به باور من، رمز توفیق «کتاب ماه» یا «کیهان ماه» از جمله در این بود که هر شماره میزگردی داشت. در دو شماره اول، دو جلسه میز گرد داشتیم از نقاشان گردن کلفت زمان. و جلال همه‌شان را برده بود زیرا سووال که چرا باید آثار شما زینت بخش کاخ‌ها و سالن‌های اشراف و حکومتداران باشد؟ و چرا نقاشی‌های «قهوه‌خانه‌ای» و پرده‌های - قصه پردازان دوره گرد و نقال را بها نمی‌دهید؟

دو جلسه میزگرد نقاشان در شماره دوم «کیهان ماه» چاپ شد و به شدت مورد توجه خوانندگان واقع شد. چه آنانی که ناسزایمان می‌گفتند و چه آنانی که ستایشمان می‌کردند و چه صاحب اصلی سرمایه که عبدالرحمن فرامرزی بود، صاحب «کیهان». تجربه مطبوعاتی خود من آن است که این نوع میزگردها، که در مطبوعات فارسی



جلال مبتکر آن شد، به مجله شور و جان می‌داد و خون تازه و جوانی را وارد نشر خواب‌آور مطبوعات فارسی زبان می‌کرد. همین شیوه، چند سال بعد با خود جلال تکرار شد. به عنوان یاد بود از نویسنده‌ای که هنوز زنده است، و بعد مجله «کتاب امروز».

و اینک شما عزیزان همکارم در «کیهان فرهنگی» هستید که آن رسم را زنده کرده‌اید. یادش بخیر و روانش شاد حسن منتظر قائم (همراه یارانش سید ین رخ صفت و سید جوادی) وقتی «کیهان فرهنگی» را شروع کردند، عبارتی از مقدمه دو صفحه‌ای جلال را گذاشتند پیشانی «کیهان فرهنگی».

مسئله ۳: شهریور سال گذشته، «کیهان فرهنگی» با هشت نه صفحه از جلال و سیمین یاد کرد. با عکس آن هر دوتن در روی جلد. و طبیعی است که این فرسوده بیمار، جان و روح تازه‌ای گرفتم. یکی به خاطر پاسداری و حق‌شناسی نسل جوان انقلاب، از نسل پیش فراموش شده، دیگر به خاطر این که - صمیمانه می‌گویم - از تمامی نعماتی که حضرت حق به این ناچیز هبه کرده بود و همه را از دست دادم، فقط در از دست دادن جلال تعادل ذهنی و توان جسمی خود را باختم. جلال تنها برادرم بود. و من عشق‌ورزی به پدر، به مادر، به خواهران به خواهرزادگان به دوستان و یاران، و خلاصه عشق‌ورزی به نعمات حیات را، با عشق‌ورزی به جلال - که از او شش سال کوچکتر بودم - تمرین کردم. معنای عبارتی که روضه‌خوانها سرمنبر، در ایام روضه‌خوانی ایام محرم از قول سالار شهیدان می‌گفتند:

- برادر، کمرم شکست!

و مجلس منقلب می‌شد و می‌زارید. و من به تبع مجلس به زاری می‌افتادم و منقلب می‌شدم اما نمی‌دانستم چرا، در قتل جلال، لمس کردم و حالا بیست سال است کمرم شکسته است.

و هر روز و شب، در خلوت‌های بی‌خوابانه شبانه‌ام، بر این از دست دادن نعمت یک برادر بزرگتر می‌نالم.



یاد جلال

یادواره شما عزیزان، درباره برادرم جلال، هم مرا شاد کرد، و هم غمین، دلایل شادیم را بیان کردم. اما غصه‌هایی که بابت آن یادواره خوردم، اصل مطلب است، که امیدوارم نقل آن نکته‌ها موجب دلسردی شما نشود، که در حسن ظن و صدق عقیدت هیچکدامتان شکی ندارم. اما نمی‌توانم عدم دقت و وسواس شما را یادآوری نکنم...

۱- در طی ده صفحه از «کیهان فرهنگی» شهریور ۶۶ به دقت پانزده سوال از خانم دانشور کرده‌اید و پاسخ‌هایی هم شنیده‌اید و خوانندگان هم خوانده‌اند. روی دو سؤالتان تکیه می‌کنم. (هر چند تمام سؤالهایتان بویی داشت از «ژورنالیسم». که برای خودش وادی تازه‌ای است یکسره بیرون از وادی حق)

۲/۱- کیهان فرهنگی: سهروردی عشق را «حضور الشیء فی الذات» معنی می‌کند. اگر این تعریف را بپذیریم، در آستانه بیستمین سال عروج جلال چقدر او را در خویش حاضر می‌بینید؟

پاسخ خانم دانشور: «... اگر عشق را بشکافیم، طبیعی است که حالا دیگر خود عشق جایش را به خاطره‌های عاشقانه داده... جلال هم زنده خوبی بود و هم مرده خوبی... مریدان و دوستدارانش گاهی امان مرا می‌بریدند. بس که تلفن‌هایشان را جواب می‌دادم یا در خانه پذیرایشان می‌شدم. تا عاقبت پاسشان دادم به کافه فردوسی در خیابان اسلامبول و بعد کافه فیروز در خیابان نادری و خودم را خلاص کردم.»

۲/۲- من کتابی دارم به اسم «از چشم برادر» تا کنون چاپ نشده. اما متن دستنویس آن را هم بانو دانشور خوانده‌اند و هم دو سه تن آشنایان بایابی صلاحیت دیگرم. اگر تاکنون کتبا را چاپ نکرده‌ام منتظرم تا دسترسی پیدا کنم به دو منبع: نخست، هشت هزار صفحه یادداشت‌ها و دستنوشته‌های جلال که از ابتدا در نزد خانم دانشور بود. وقتی ایشان گفتند، شیرپاک خورده‌ای دستبرد زده به آن گنجینه دو معنا به ذهن من متبادر شد. معنی اول آنکه کل دستنوشته‌های جلال مالید. معنی دومش این که آن شیرپاک خورده باید آدمی باشد به اسم شمس آل احمد. چرا ایشان به نام کس



دیگری اشاره‌ای نکردند. دوم، تا دسترسی پیدا کنم به یک دو هزار صفحه اسناد ساواک قدیم که الان در اختیار سازمان یا وزارت اطلاعات است. اما نه تنها به اسناد پرونده جلال یا خودم، بلکه به اسناد و پرونده‌های دیگر آن هم، به شیرپاک خورده‌هایی مثل دکتر کاظم ودیعی که دائم منزل جلال بود و بعدها بود که ما متوجه شدیم دکتر کاظم ودیعی یک «آنتن» یا عنصر نفوذی ساواک است در خانه جلال. احساس می‌کنم موظفم فصل «از چشم برادر» را منتشر کنم. در پاسخ به سووال جوانان. اما فصل مرگ یا قتل را منتشر نخواهم کرد تا دسترسی پیدا کنم به پرونده‌های موجود در سازمان اطلاعات، نه تنها پرونده جلال را بلکه پرونده خودم را و پرونده‌های دیگری را و این وسواس برای این است که مبادا من، خدای نکرده اشتباهاً نوشته یا گفته باشم.

جلال را کشتند، و بانو دانشور نوشت:

جلال زیبا زیست و زیبا مرد.

۲/۳- «کیهان فرهنگی» ها از مرحوم منتظر قائم تا سید مصطفی رخ صفت همه در حوزه مطبوعات جوانند، هر چند موفق. اما تمام کار مطبوعات رمزش در شیطنت‌های خبرنگارانه نیست که چون پوست خربزه‌ای بگذارند زیرپای فردی که بارها گفته است من سیاسی نیستم.

۲/۴- «کیهان فرهنگی» ها نمی‌دانند که مطبوعاتی «رواق» را خود جلال در سال ۱۳۴۲ پی‌ریزی کرد. به مدد خانم دانشور، من و عیسی اسماعیل زاده، دو کتاب درآورد. یکی سه تار از خود جلال و یکی ترجمهٔ بتاتریس از خانم دانشور. در آن سال نه سرمایه لازم در اختیار بود و نه یک تیم همکار و رواق اوراق شد.

۲/۵- «کیهان فرهنگی» ها نمی‌دانند که پس از قتل جلال، هیچ ناشری آماده نبود آثار جلال را چاپ کند. اما اوصیای او (پرویز داریوش، بانو دانشور و من) احساس مسوولیت می‌کردیم. و از ده تن دیگر از دوستان جلال مدد گرفتیم و هر هفته



یاد جلال

نشستیم و بحث کردیم تا قرار شد خودمان یک مؤسسه انتشارات درست کنیم. و این وظیفه را (پرویز داریوش و خانم دانشور) گذاشتند به عهده من. و من در سال ۱۳۵۶ رواق را احیا کردم. با تأییدات معنوی و مالی دو عزیزی که نام بردم و عزیزان دیگری که فعلاً می‌توانم یادشان را به خیر به حافظه آورم...

۲/۶- عزیزم، بانو دانشور همانقدر که با سیاست ناآشناست، ده برابر با فرهنگ اسلامی و عرفانی ناآشناست و این ادعای من ربط پیدا می‌کند به نخستین سوالات مصاحبه‌کنندگان «کیهان» که از خانم دانشور می‌پرسند عشق چیست؟ و آن استاد عزیز زیبایی شناسی چنان خود را لو می‌دهد که این ارادتمند به ایشان چاره‌ای نمی‌بیند جز قطع کلی رابطه با ایشان که از خاندان متنعمی بوده‌اند و از جلال نان‌آورتر و سال اول ازدواج به کمک «حکمت»‌ها رفته‌اند به آمریکا. و جلال در غیاب ایشان با حقوق خویش یک خانه‌ای ساخته است در زمین وقفی که هنوز بانو دانشور ناچار است در آن زندگی کند!

می‌دانم اینها دردناک است. و نمی‌خواستم از مقولات دردناک حرف بزنم. چون بانو دانشور را هم چون گلاب دوست می‌داشتم. چه کنم که حقیقت را بیشتر دوست دارم و سکوت را گناه می‌شمردم و بی‌شماره. همچنان این حرفها و این مقولات ادامه دارد. یادداشت‌های جلال منتشر خواهد شد. نوشته‌های جلال هست. نوشته‌های خانم دانشور هم هست. پس از انتشار این مطالب آن وقت خواننده جوان می‌تواند حس یا قضاوت کند....

امیدوارم زنده باشند، تا فصل اول کتاب «از چشم برادر» این ناچیز را هم بخوانند.



جلال، مرد امروز*

بررسی شخصیت جلال آل احمد در گفتگو با برادر و دوستان دیرین او

اشاره:

تاکنون تفکر جلال آل احمد را بسیار کاویده‌اند و از او که هر روز در پی تغییر و نوبه نو شدن بود، بسیار سخن‌ها به زبان رانده‌اند. اما شاید هنوز جلال برای نسل حاضر شناخته شده نباشد و آنها ندانند که جلال که بود و چه می‌خواست. اما هر چه بود جلال مرد عمل بود و ثابت قدم. آنچه مشخص است این که امروز اندیشه جلال بیش از پیش با جامعه مأنوس و مألوف گشته است و هم می‌توان گفت جلال امروز از ربوبیت حق بهره‌مند است. رزق جلال خدمت و هدایت جامعه است و هر چه جامعه از او دریافت می‌کند، غفران الهی برای او به همراه خواهد داشت. کیهان فرهنگی در میزگردی با حضور شمس آل احمد، برادر کوچک جلال و دو دوست دیرینه‌اش عبدالعلی دست غیب منتقد و نویسنده و محمد جواد محبت شاعر معاصر، شخصیت، آرا و دیدگاه‌های او را مورد بحث و بررسی قرار داده است. آنچه در پی می‌آید حاصل این گفتگو است.

کیهان فرهنگی: معرفی جلال و آغاز کلام را با سخنان استاد شمس آل احمد شروع می‌کنیم. ضمن این که از اساتید حاضر در میزگرد (و همچنین خوانندگان گرامی) می‌خواهیم برای روح بزرگ و پرفتوح مرحوم جلال آل احمد فاتحه‌ای نثار کنند.



شمس آل احمد: جلال برای بی حرکت ماندن فرصت داشت اما بی حرکتی را مرگ و نیستی می پنداشت. تحرک را نشانه پویایی و حیات جامعه می دانست. بر همین اساس هیچ گاه سکون را نمی پذیرفت و هر زمان که فرصت می یافت راه سفر در پیش می گرفت و در این سیر و سیاحت اگر مسیرش روبه کوه و بلندا داشت، من همراهش بودم و اگر راه دشت را پیش می گرفت سیمین [دانشور] همراهی اش می کرد.

جلال در نوشتن، صداقت داشت و در بیان، جسارت - مثلاً او در «سفر آمریکا» به مواردی از این دست اشاره کرد که مورد اعتراض دوستان واقع شده است. یکی از رفقا که آن را خوانده بود، خرده می گرفت که در سفرنامه که از این مسایل نمی نویسند. من هم در پاسخ عرض کردم که جلال است و صراحت لهجه اش، شاید اگر من سفرنامه می نوشتم، این را نمی گفتم. همین عزیز ادامه داد که ناصر خسرو هم سفرنامه نوشته است اما از این مسایل حرفی به میان نیاورده است که من هم در جواب گفتم که ناصر خسرو برای مخاطب زمان خودش نوشته و جلال هم این گونه برای زمانه خودش موبه مو ذکر کرده است. این مسأله در واقع ناشی از صداقت جلال است.

«کوتاه گویی» و «ایضا ایضا» و «الخ» آوردنهای جلال را هم بعضی از دوستان

نمی پذیرفتند. اما «ایجاز» یکی از ویژگیهای زبان و نثر جلال است. جلال از زمانه خودش گزارش می داد؛ از پدرش که روحانی بود و از اقوامش که همه



شیعه هستند. از این که در یک خانواده مذهبی پرورش یافته است. و بالاخره هم می‌بینیم که در حضرت «عبدالعظیم» دفن شد.

کیهان فرهنگی: جلال از سادات است و پیشینه هزار ساله مبارزه را با خود حمل می‌کند. آقای شمس برای ما از خانواده و به ویژه پدر و بستری که جلال در آن پرورش یافت، بگوید.

شمس آل احمد: خانواده به طور کلی دارای اصالت خاص مذهبی است؛ شجره‌نامه‌مان پس از ۳۵ پشت به حضرت سجاد (ع) می‌رسد. پدر ما در سال ۱۳۴۰ از دنیا رفت و او را در مقبره خانوادگی در قم دفن کردیم. ایشان از علما و فضایی شیعه بودند. یادم می‌آید زمانی که پدر را برای دفن به قم برده بودیم و در حال تدارک و کندن قبر بودیم، ناگهان گودی بیش از حد قبر برایم سووال شد. دستهایم را در اطراف قبر گذاشتم و به داخل مقبره آویزان شدم و خودم را رها کردم. با خودم گفتم که چند دقیقه‌ای در اینجا بخوابم. دراز کشیدم و مستی خاک زیر صورتم گذاشتم که ناگهان خوابم برد. چند لحظه ستون فقراتم تیر کشید و فراموش کردم که کجا هستم، بعد متوجه شدم که چهره‌ای من را نگاه می‌کند. جلال بود، گفت: «چرا این جا خوابیده‌ای؟ برو در میهمانخانه دراز بکش.» دستم را گرفت و من از قبر بیرون آمدم.

پدر من مورد توجه و نظر علما بود. شاهد آن که در تشییع جنازه و دفن پدرم علمای بزرگی چون آیت‌الله سیدکاظم شریعتمداری، آیت‌الله مرعشی نجفی، آیت‌الله گلپایگانی، آیت‌الله خمینی و آیت‌الله بروجردی حضور داشتند.

کیهان فرهنگی: گویا در همین ایام شما و مرحوم آل احمد به حضور حضرت امام (ره) رسیدید. خاطره‌ای از این دیدار برایمان بگویید.

شمس آل احمد: خاطرم هست که دامادمان یادآوری می‌کرد که بازدید آقایانی را که در مراسم شرکت کرده‌اند، باید پس بدهید. ما هم یک به یک وقت گرفتیم و به دیدارشان رفتیم. در میان علما سیدی به نام سید روح‌الله مصطفوی بود که از ایشان وقت گرفتیم وقت ملاقات ساعت شش و نیم صبح بود و در ساعت مقرر خدمتشان



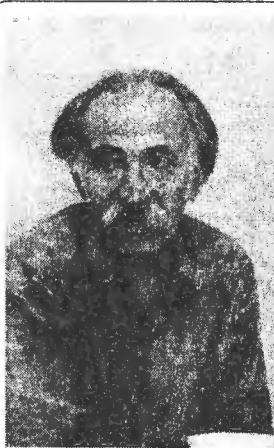
جلال، مرد امروز

رسیدیم، آقای خمینی روی تشکی نشسته بود و کتابی از زیر آن بیرون زده بود. این کتاب هم برای من و هم برای جلال آشنا بود. کتاب «غربزدگی» را خودمان منتشر کرده بودیم. جلال گفت: «آقا این پرت و پلاها خدمت شما هم رسیده است؟ شما هم وقتتان را صرف این اباطیل می‌کنید؟» آقای خمینی گفت: «من برای این کتاب، خیلی هم از شما متشکرم، این مطالب اباطیل نیست، این حرفها را ما باید می‌زدیم، شما زدید.» و از زیر تشک پاکتی را درآوردند و به دست جلال دادند. درون پاکت مقداری پول داد، آن را بابت پیش قسط خانه دادیم.

کیهان فرهنگی: آقای دست غیب شما از نحوه آشنایی با مرحوم جلال و نوع همکاری و دوستی‌تان با ایشان بگویید.

عبدالعلی دست غیب: آشنایی با جلال یکی از غنیمتهای زندگی من به حساب می‌آید. البته جلال دوستان خیلی نزدیکی داشت که رفیق گرمابه و گلستان بودند و من

هم جوانی شهرستانی. آثار جلال را خوانده بودم. یکی دو سال قبل از آشنایی، جلال «مدیر مدرسه» را چاپ کرده بود. من و جلال اکثراً در محافل ادبی یکدیگر را می‌دیدیم. روزی



عبدالعلی دست غیب در خانواده‌ای فرهنگی در سال ۱۳۱۰ در شیراز به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهرهای فیروزآباد و جهرم به پایان برد و در ۱۳۲۷ وارد دانشسرای مقدماتی شیراز شد و پس از فراغ از تحصیل به معلمی دبستان‌ها و دبیرستان‌های کازرون، جهرم و شیراز پرداخت و در ضمن تدریس به مطالعه فرهنگ عامه (فولکلور) و جمع‌آوری ترانه‌ها و قصه‌های عامیانه نیز اشتغال داشت. پس از کودتای مردادماه سال ۱۳۳۲ به واسطه

فعالیت اجتماعی منتظر خدمت شد. مدتی در یکی از دفاتر اسناد رسمی شیراز دفترنویس بود سپس به خدمت اداره بهداشت درآمد و برای انجام خدمات درمانی به همه شهرها و روستاهای فارس سفر کرد. او در سال ۱۳۳۷ برای تحصیل دانشگاهی به تهران آمد و در دانشسرای عالی و دانشکده ادبیات تهران فلسفه خواند و سپس تا سال ۱۳۵۹ - که بازنشسته

در سال ۱۳۴۱ جلال و خانم دانشور به شیراز آمدند. دوستی داشتم به نام دکتر ارجمند که در آلمان سکونت داشت. آثار جلال را در آنجا خوانده بود و بسیار علاقمند به دیدار با جلال بود. از من خواست که زمینه آشنایی آنها را فراهم کنم. گفتم که اخیراً با جلال بگومگو داشته‌ام، بعید می‌دانم که رفتار خوبی با ما داشته باشد.

به هر روی تسلیم خواست دوستم شدم و برای معرفی با او به رستوران رفتیم. در آنجا وانمود کردم که فقط برای ایجاد رابطه بین او و دوستم آمده‌ام، اما جلال به من گفت که کجا می‌روی؟ چرا نمی‌نشینی؟ جلال هیچ کینه‌ای را در دل نگاه نمی‌داشت. در سال ۱۳۴۶ که من به تهران آمده بودم زیاد به دیدن جلال می‌رفتم. ایشان «کانون نویسندگان» را تشکیل داده بود و عده زیادی از نویسندگان چپ و راست را دور هم جمع کرده بود. جلال خیلی اصرار داشت که من هم در کانون نویسندگان فعالیت کنم. اما چون بعد از سال ۳۲ با خودم عهد کرده بودم که در هیچ انجمن،

حزب و فرقه‌ای وارد نشوم، از عضویت طفره می‌رفتم. اما صریحاً نمی‌توانستم آن را برای جلال شرح دهم. به جلال گفتم که بیشتر دوستانی که در کانون هستند، اگر کار

شد - در مدارس تربیت معلم و دانشکده‌ها به تدریس فلسفه و ادبیات اشتغال ورزید.

دست غیب کار نقد ادبی را در سال ۱۳۳۷ آغاز کرد و کتاب‌هایی در این زمینه نوشت و به چاپ رساند و آن کتاب‌ها عبارتند از: نقد آثار جمال زاده، هدایت، علوی، آل احمد، چوبک، ساعدی، احمد محمود، دولت‌آبادی، شاملو، اخوان (امید)، نیمایوشیج و م.ا. به آذین. تحلیلی از شعر نو فارسی، سایه روشن شعر نو فارسی، به سوی داستان نویسی بومی در زمینه نقد ادب و هنر: هنر و واقعیت در آئینه نقد، حافظ شناخت (دو جلد) از حافظ به گوته.

در زمینه ترجمه: چرا مسیحی نیستم؟ (برتراند راسل)، شامگاه بت‌ها، دجال (فریدریش نیچه)، طوفان (با دکتر دولتشاهی) از شکسپیر، نقد آثار نویسندگان بزرگ غرب.

درباره فلسفه و فیلسوفان: فلسفه نیچه، فلسفه شوپنهاور، فلسفه مارکس، هیدگر و شاعران، فلسفه تاریخ هگل، چهار سوار سرنوشت (درباره کی‌یرکه گور، داستایفسکی، نیچه، کافکا) دست غیب مقالات بسیاری در زمینه ادبیات و فلسفه در مجله‌های سخن، راهنمای کتاب، نگین، فردوسی، نامه فلسفه، آدینه، دنیای سخن، کیهان فرهنگی و... نوشته و به چاپ رسانده است.



به جای باریکی بکشد، تو را تنها خواهند گذاشت و به همین دلیل من نمی‌آیم. گفت که دیگران هم هستند و نامشان را برد و بالاخره استدلال کرد که من هستم، تو هم بیا، می‌شویم دو نفر. من دیگر نتوانستم دلیل بیاورم و قبول کردم.

از شهامت و جسارت جلال نکته دیگری یادم آمد که بسیار آموزنده است. وقتی که کار جلال به ساواک کشید، در جامعه انعکاس وسیعی پیدا کرد. در عرض چند روز، چندین بار جلال را به ساواک بردند و تحت بازجویی قرار دادند. از طرفی چون بازداشت جلال انعکاس بدی در ایران و جهان داشت و از سوی دیگر ساواک می‌دانست که نمی‌تواند با جلال کنار بیاید، به فکر دور کردن او از ایران افتاد.

یکی از کارمندان تلویزیون به نام «داود رمزی» که هم با روشنفکران حشر و نشر داشت و هم با حزب «رستاخیز» سر و سر، از جلال و پرویز ثابتی، سخنگوی ساواک، دعوت کرد که در خانه خودش مذاکره‌ای میان این دو نفر صورت گیرد اما این مذاکره به مجادله و مشاجره شدیدی مبدل شد و کار به جایی رسید که جلال یقه ثابتی را گرفت تا او را کتک بزند که البته اطرافیان مانع شدند.

بعد از این قضیه ثابتی گفت که هر چه بوده، گذشته است و تو هم هر چه می‌خواستی، نوشته‌ای. حالا مدتی از ایران دور شو و به عنوان وابسته فرهنگی ایران به هند برو. در آنجا هم حقوق و درآمد بالا داری و هم فرصت مطالعه پیدا می‌کنی. مبالغه‌نگفتی هم به جلال پیشنهاد می‌کند. جلال از شنیدن این کلمات دوباره عصبانی می‌شود می‌گوید که شما می‌خواهید مرا از سنگر خودم بیرون کنید.

نکته در این است که امروز جوانان ما و کسانی که در این قضایا دخالت نداشتند و فضای آن روزگار را درک نکرده‌اند، شاید ندانند که در فضای رعب و وحشتی که توسط ساواک مهیا شده بود، نوشتن یک مطلب و بیان اندیشه به چه میزان گرفتاری به بار می‌آورد. بی‌اغراق بگویم انتقاد کردن آن هم با صراحت جلال، اعلان جنگ به دستگاه حکومتی محسوب می‌شد.



یکی از شاخصه‌های جلال جرأت و جسارت در بیان و در عین حال سنجیدگی کلام و رفتار وی بود. جلال پروا نداشت و حرف خوش را به صراحت بر زبان می‌آورد. در «سفر آمریکا» هم می‌بینیم که وقتی از جلال رسماً برای سخنرانی دعوت می‌کنند، پاسخ می‌دهد که سخنرانی نمی‌کنم، اما صحبت می‌کنم. زمانی هم که از بازداشت مرحوم خلیل ملکی مطلع می‌شود، علیرغم توصیه دوستان به ایران باز می‌گردد. منظور آن که شهامت و دلیری جلال ویژگی برجسته اوست. البته مورد انتقاد هم قرار می‌گیرد؛ مرحوم جمال زاده وقتی «مدیر مدرسه» را خواند، در نقدی نوشت که تو مثل «Angry young men» یعنی «جوانان خشمگین» هستی که در همه جای دنیا پیدا می‌شوند ولی واقعاً جلال این گونه نبود.

جلالی که من در سال ۱۳۴۰ دیدم، حدود ۳۸ ساله بود، روح جوان و پرشوری داشت ولی چهره‌اش پیر بود. ما در خلوت بسیار صحبت می‌کردیم و من با روحیات او از نزدیک آشنا شده بودم. جلال علیرغم روح جوان، از سنجیدگی و انسجام فکر برخوردار بود. او در حالی که درس می‌خواند، به کارهای سیاسی هم می‌پرداخت و از تحقیق هم فروگذار نمی‌کرد. او «خودساخته» بود و این ویژگی باعث نفوذ کلام وی شده بود.

کیهان فرهنگی: نظریات مختلفی در دنیا برای انقلاب ذکر و راههای مختلفی هم طی شده است، اما آن چه که امام (ره) به آن توجه داشت، مبارزه تبلیغاتی و افشاگرانه بود. اگر چه جلال می‌توانست مرد میدانهای مختلف مبارزه باشد و شجاعت آن را هم داشت اما او نیز راه افشاگری را انتخاب کرد و بسیار مؤثر. دستگاه حکومتی راه علاجی برای این نوع مبارزه نداشت.

شجاعت امام (ره) در اوج انقلاب اسلامی را به یاد داریم. این بی‌باکی در کلام و نوع کار جلال هم وجود داشت. به همین دلیل می‌گوییم که قرابتی بین جلال و پیروزی انقلاب وجود دارد. جلال در اواخر عمر مثل یک جوان ۱۶ ساله تحرک روحی و شجاعت بی‌نظیری داشت.

به هر روی، مطلبی که استاد دست غیب فرمودند در استاد ساواک ثبت شده است. و ما هم



جلال، مرد امروز

نکته‌ای به آن اضافه می‌کنیم. در مدارک ساواک آمده است که احسان نراقی پیشنهاد می‌کند که به جای هند، جلال را به افغانستان بفرستید تا از رهگذر شرایط سخت و حاکم بر افغانستان تغییر رویه جلال بهتر صورت پذیرد. چراکه ساواک می‌خواست با روان‌شناسی، رفتار جلال را تغییر بدهد. جناب آقای محبت شما از دوستان مرحوم آل احمد بودید، لطفاً کمی از روحيات ایشان برای ما بگویید.

محمد جواد محبت: من از نوشته و نقد آثار جلال صحبت نمی‌کنم. سعی می‌کنم تا در این فرصت نکاتی را از لحظاتی که با جلال بودم بازگو کنم. در سال ۱۳۴۷ برادر دکتر غلامحسین ساعدی به نام دکتر علی اکبر ساعدی که جراح حاذقی بود، در قصر شیرین مطب داشت، اولین دیدار من با جلال در مطب ایشان بود. جلال در آن زمان به همراه غلامحسین ساعدی به کرمانشاه آمده بود. در این دیدار بود که من به جلال معرفی شدم. اولین سخن جلال با من این بود که «به زندان رفته‌ای؟ گفت: «دندان‌هم شکسته است و زبانت هم می‌گیرد.» خواستم بروم که گفت: «با ما باش» و من دو سه شبانه‌روز خدمت ایشان ماندم.



محمد جواد محبت متولد ۱۳۲۲ در شهر کرمانشاه است. برای شاعران دهه چهل و پنجاه شعرهای اجتماعی سیاسی او که با رگه‌های مشخص عاطفی زبانی خاص برای خود داشت، آشناست. مجله خوشه سال ۴۶ و ۴۷ و دریاچه تهران مصور سال ۵۰ و ۵۱ نمونه‌های روشنی از کارهای او را در صفحات خویش به یادگار دارند.

سالهای قبل (۴۷) جلال آل احمد قرار بود شعرهای محبت را که در دفتری با نام «این به جان آمدگان» فراهم آمده بود، به دست

خاطرات زیادی از آن چند شب دارم، به دهات مختلف سرزدیم و عکسهای زیادی گرفتیم. اما آن چه بسیار بر من تأثیر گذار شد، عاطفه جلال بود. به خاطر دارم که در کنار مطب دکتر ساعدی، منتظر بودیم تا دکتر به

ما ملحق شود. در کنار مطب یک مغازه کفش ملی با چراغهای نئون بود و در کنار آن درختی که هشتاد سال که گنجشکها بر روی آن سروصدای زیادی به راه انداخته بودند. جلال که روحی سرشار از عاطفه داشت، از مغازه دار پرسید که آیا مشتری داری و زمانی که جواب منفی شنید، به او گفت: «پس چراغهای نئون تابلو را خاموش کن تا گنجشکها بخوابند»

شبی سفارش گنجشکهای روی درخت

که خوابشان زحریق نئون پریشان بود

من با الهام از این عطوفت‌ها شعری سرودم که این گونه شروع می‌شود:

پدر زلال محبت بود

پدر عطوفت کامل

شناسنامه‌اش اما دوسطر خالی داشت

بعد از فوت مرحوم آل احمد به دفعات از مرحوم ساعدی می‌پرسیدم که چه شد که جلال رفت؟ جلال را کشتند؟ و... و ایشان همواره به سکوت برگزار می‌کردند. در همان

چاپ بسپارد، ولی اجل به جلال مهلت نداد، و شعرهای جوانی محبت منتشر نشده باقی ماند.

شعر بلند فصلی از یادها که فصول دوازده گانه آن، حال و هوای روزگار پیش از انقلاب و اوایل آن را دارد، هنوز توفیق چاپ و انتشار نیافته است.

از محبت در سال ۷۸ مجموعه شعری در گزیده‌های ادبیات معاصر انتشار نیستان (شماره ۶۸) درآمده، اما این مجموعه گویای شعر محبت نیست، چه اثری از سروده‌های قبل از انقلاب او را ندارد. محبت یکی از چهارتن شاعرانی بود که جایزه شعر فروغ به او اختصاص یافت. کتابهای «دریاغسار شعر معلم»، «از آتش خیمه‌های عاشورا» و «آن سوی چهره تو» به کوشش او و به همت ستاد بزرگداشت معلم چاپ شده است. استاد محبت کتابهای «آه... ای بانوی طوبی سایه آه...» «خانه هل اتی»، «خاطرات سبز»، «دنایای خوب ما» «این دشت لاله آگین» را در دست چاپ دارد.

دوران بود که در صفحه

«دریچه» مجله «تهران

مصور» شعری با عنوان

«پاجوش‌ها» به چاپ

رساندم.

افتاد آن درخت تناور

با تندباد توطئه بر خاک

خیل پرندگان پریشان کوچید

ز شاخه‌های امانش

تا جان پناه خلوت خارستان



غوغای سوت در همه جا می پیچید

غمگین مباحث

براستی عاطفه جلال همواره مورد توجه من بود و من از این همه عاطفه و مهربانی همواره متأثر می شدم. باز به خاطر دارم در همان سفر بود؛ در باغی بودیم که باران گرفت. جلال عصرائه‌ای ترتیب داد، شاخه‌های خشک خرما را جمع کرد و در اجاق جای درست کرد و غذایی فراهم نمود و قبل از همه سهم سگ باغ را برایش گذاشت. بساط گرچه حقیرانه بود،

با این حال

ز نان و ماست سگ باغبان نصیب گرفت

جلال علاوه بر روحیه عاطفی، ذهنی «ریزبین» هم داشت. هر نکته جالبی را یادداشت و هر استعدادی را تشویق می کرد. روزی در میان صحبت‌هایم گفتم که «این روشنفکرها گویند» «گوج» یک اصطلاح کردی کرمانشاهی به معنای «گیجی در اوج» است. جلال سریعاً معنای آن را از من پرسید و آن را یادداشت کرد.

هرچند که جلال ظاهر تندخویی داشت اما متانت و مردم‌داری در وجودش نهفته بود. همین مردم‌داری، متانت، ریزبینی و عاطفه‌ای که در وجودش پنهان بود، شخصیت جلال را بسیار متعالی ساخته بود. جلال در عین شور و سرمستی حالتی پنهان در وجود خود داشت. ضمن آن که با همه معاشرت می کرد، حس می کرد یک همدم واقعی ندارد؛ هر چند که نگاه‌های ملاطفت باری با غلامحسین ساعدی داشت و همواره انس و الفتی وصف نشدنی بین او و جوانهای اطرافش وجود داشت، اما تنها بود. - این تنهایی را در کتاب آخر خودش - طرح زده - و این طرح، به فهم دوستداران او بسیار نزدیک است.

وقتی کسی نبود بیرسد ز خود ترا

وقتی تو ماندی و گل تنهایی

جلال، مرد امروز

بر خود سلام کن که سلامات سلامت است
گفتی عزیز، روشن من، جویبار پاک
کاری بکن که به شوکت هرزآبه‌ها نپیوندى
گفتی ولی چه سود که خورشیدی
بی آنکه از تو فیض بگیرد گیاه دشت
حتی زلال خاطر خرسندی

کیهان فرهنگی: جناب محبت ما را با یکی دیگر از خصلت‌های ثابت جلال آشنا کردند. خصلتی که بسیاری از مخالفان و موافق نمایان جلال از سر عناد یا غفلت آن را منکر می‌شوند و بیشتر می‌پسندند که جلال را فردی خشن و بی‌عاطفه! بنمایانند. در ادامه بحث از جناب آقای شمس می‌خواهیم با توجه به سفرنامه‌های جلال که از نمونه‌های اصیل و ابتکاری این نوع ادبی است و شما هم فرمودید که در بعضی از این سفرها او را همراهی می‌کرده‌اید، خاطره‌ای از سفرهای جلال برای ما بگویند.

شمس آل احمد: جلال کمتر در خانه می‌نشست و دایم از خانه فراری بود. بی‌اغراق نزدیک به هزاران ده را همراه جلال گشتم. غذایمان تخم‌مرغ بود و چند پر ریحان و دو عدد نان لواش. توشه راهمان هم قلمی بود که جلال هر چه می‌دید، یادداشت می‌کرد. هر زمان که در دهی وارد می‌شدیم، جلال ارتباط برقرار می‌کرد؛ با اهالی گپ می‌زد و به سراغ کدخدا می‌رفت، سنتها را یادداشت می‌کرد. اما این ارتباط ساده نبود. گهگاه هم اهالی روستا به ما ظنین می‌شدند که شاید مأمورین اصلاحات ارضی باشیم و بعضی مواقع هم با اشتباهاتی که می‌کردیم، خود را در معرض خطر قرار می‌دادیم.

کیهان فرهنگی: یادداشتهای چاپ نشده جلال کجاست و چرا چاپ نمی‌شود؟

شمس آل احمد: یادداشتهای جلال دو نوع است؛ یکی یادداشتهای ایام نامزدی جلال و سیمین است که سفارش کرده، آنها را به کسی ندهند و یک سری یادداشتهای روزانه دارد که گفته بود نزد من باشد و من هم گفته‌ام تا زنده‌ام حق چاپ آن را ندارید.



این یادداشتها حدود هشت هزار صفحه است که خاطرات و امور روزانه‌اش را در سررسیدهایی که داشت با رنگهای مختلف یادداشت می‌کرد. هر رنگ هم معنی خاصی را به همراه داشت.

محمد جواد محبت: نکته‌ای که در تک نگاری‌ها و سفرنامه‌های جلال وجود دارد ابتکاری بودن آن است. جلال در این گشت و گذارها به تلف کردن عمر نپرداخته است و در این سفرها طبیعی است که مردی فاضل و آگاه مثل جلال هدف غایی و خاصی را مدنظر داشته است. جلال در این سفرها ابتدا ذهن مخاطب را برای سووال و جواب آماده می‌کند و سپس با مشاهده رفتار و روابط به دریافتهای منحصر بفردی می‌رسد و این ناشی از دید عمیق و سرشار اوست.

موفقیت جلال در نوشتن و یافتن مخاطب مرهون همین روش همدلی است. جلال ما بین ظاهری که از خود در جامعه نشان می‌داد و رفتاری که در زندگی خصوصی داشت، لایه میانی و فیمابینی هم داشت که او را به عنوان یک نویسنده مقبول جامعه مطرح می‌کرد؛ وگرنه هم نویسنده خوب زیاد است و هم معلم خوب. مثلاً در دوران نوجوانی ما، نویسنده‌ای به نام ابراهیم زمانی آشتیانی هفته‌ای ۴۰ صفحه داستان و پاورقی می‌نوشت، شاید مجموع داستانهای او از قبیل «دلشاد خاتون»، «سلطان جنگل»، «زیبای مخوف»، «خورشید تیسفون»، «به سوی روم» و پاورقیهای مفصلش رویهمرفته بیش از ۱۵ هزار صفحه باشد، اما آیا امروز نامی از او هست؟ در حقیقت آن چه که نوشته‌های جلال را زرین‌ترین و برجسته‌ترین آثار کرد، آن بود که جلال کاری کرد که یا دیگران نمی‌دانستند و یا اگر می‌دانستند، نمی‌توانستند، شهادت ابراز آن را نداشتند. و همین خصلت بود که جلال را متفاوت از دیگران می‌نمود.

شمس آل احمد: حق با شماست. در تأیید کلام شما عرض کنم. روزی با جلال در جاده شمیران می‌رفتیم. پایین‌تر از خیابان اسدی، جلال متوجه سیدی در کنار خیابان

شد. توقف کردیم. (آیت الله) سید محمود طالقانی، پسرعمویمان بود. او را تا مرکز شهر رساندیم. در راه جلال از آقای طالقانی پرسید: «شما هم ما را بی دین می دانید؟» آقای طالقانی عرض کرد: دوستان مرا بی دین می دانند چون در مسجد هدایت در محله عرق خورها نماز می خوانم. همه می گویند او لامذهب است، به محل عرق خورها رفته و می خواهد که نمازخوان تربیت کند. اما من معتقدم که اگر در میان همین عرق خورها دو نفر پیدا شوند که نماز بخوانند، من وظیفه ام را انجام داده ام. تو برو کار خودت را بکن. تو در سفرنامه حج چیزهایی نوشته ای که من نتوانستم آنها را ببینم و برای همین دوبار دیگر به حج رفتم.»

کیهان فرهنگی: به نظر شما جلال در نوع کلام و نثر از چه کسی متأثر بود؟ آیا این خصوصیات از ابتکارات خود اوست یا اینکه در ادبیات قدیمی ما یا دیگر کشورها نمونه هایی از آن دیده می شود؟
شمس آل احمد: من تصور می کنم که از میان نویسندگان ایرانی، جلال تحت تأثیر ناصر خسرو، بیهقی، خواجه عبدالله انصاری است و آثارش رنگ و بویی از آنها دارد. در میان نویسندگان خارجی هم رکگویی و بی پروایی جلال متأثر از ژان پل سارتر و آلبرکامو است.

اما از آن جا که قلم جلال هر آن چه را که می بیند با شجاعت و صراحت بیان می کند، تحت تأثیر غلامحسین ساعدی است. چرا که معتقد است آنچه زینت المجالس بزرگان است، تابلوی نقاشی است؛ ببینید هیچ نوشته ای تابلو و صحنه آرای کاخی نمی شود.

نکته دیگر آن که جلال در زمان خودش مورد تقلید قرار گرفت و این برای یک نویسنده حسن بزرگی است. «لخت گویی» جلال در مجله «فردوسی» مورد تقلید نویسندگان دیگر از قبیل عباس پهلوان، رضا براهنی و دیگر روزنامه نگاران جنگالی بود. کدام نویسنده را سراغ دارید که قبل از مرگ به این وسعت مورد تقلید قرار بگیرد. این مسأله امروز هم وجود دارد. بسیاری از نویسندگان جوان، جلال را الگوی خود قرار



جلال، مرد امروز

داده‌اند. همین امر نشانگر آن است که شاید کالبد جلال از دنیا رفته اما اندیشه و اسلوب کارش همچنان زنده است.

بچه‌های شهر ری از سنگ قبر جلال، مدل مرمری کوچکی ساخته بودند که دو تا هم به من هدیه دادند. من دقت کردم دیدم که روی آن سال تولد حک شده، اما از سالروز فوت جلال اثری نیست. به آنها یادآوری کردم که اشتباه کرده‌اند، اما آنها اظهار کردند که این کار عمدی است؛ چون جلال هنوز در میان جامعه زنده است.

کیهان فرهنگی: به نظر شما ویژگی و جذابیت آثار جلال مرهون کدام بخش از آثار اوست؟
عبدالعلی دست‌غیب: هیچ اثر هنری و ادبی در خلاء به وجود نمی‌آید. فرض کنید نویسنده‌ای مثل جلال در دیدارش با مردم روستا دریافتهایی را در ذهن خود می‌گنجاند و الفاظی را هم از شعر و نثر گذشتگان می‌گیرد. منتهی نویسنده مهر ثبت خودش را پای آن می‌زند، یعنی آن را از فیلتر احساسات و عواطف خودش عبور می‌دهد.

فی‌المثل در زمان حافظ بیش از پانصد غزلسرای نام‌آور حضور داشتند. دیگران هم مثل شاه نعمت‌الله ولی، خواجوی کرمانی و سلمان ساوجی از الفاظ و عباراتی که حافظ به کار می‌برد، استفاده کرده‌اند. اما وقتی این الفاظ به دست حافظ می‌رسد، چیز دیگری می‌شود. بنابراین یک نویسنده یا شاعر تقلیدناپذیر است.

جلال هم این گونه است، تا آن جا که من کلیات ادبیات معاصر را مطالعه کرده‌ام، هیچ‌کس نتوانسته است سبک جلال را تقلید کند و دلیلش آن است که آن چه جلال در نوشته‌هایش، به ویژه در سفرنامه‌ها آورده، با نفس و دم و لحظه‌های زندگی‌اش عجین شده است. برای جلال «کلمه»، کلمه نیست، بلکه آن چیزی است که بنابر حالات وجودی خویش ساخته است.

کیهان فرهنگی: به نظر شما آثار جلال را به چند دوره مستقل می‌توان تقسیم کرد؟
عبدالعلی دست‌غیب: به طور کلی آثار جلال را باید به دو دوره کامل مشخص تقسیم



کرد؛ «دوره تأثیرپذیری» و «دوره تأثیرگذاری».

با مرور داستانهای کوتاه جلال متوجه می‌شوید که این پنج مجموعه از نظر اسلوب و نگارش و آغاز و پایانها و اوصافی که نویسنده در آنها به دست می‌دهد، خیلی متأثر از صادق هدایت، بزرگ علوی و صادق چوبک هستند.

موضوعات داستان‌های اولیه جلال از عمق به عمق نمی‌روند؛ بجز داستان «مرزون آباد» که شباهتهای بسیاری به داستانهای کوتاه جان اشتاین بک دارد. این داستان معنایی خاص دارد و پیچ قشنگی در داستان وجود دارد. اما داستانهای دیگر جلال عمق و اوج و فرود خاصی در میان شخصیتها ندارند. تا قبل از چاپ «مدیر مدرسه»، هدایت بر روی نویسندگان ما تأثیر فراوانی داشته است.

داستانها Descriptive یعنی «توصیفی» هستند؛ جلال هم تا «مدیر مدرسه» تحت تأثیر هدایت است؛ بی‌آنکه بدینی هدایت را در آثارش ببینیم. مثلاً اعتصابات و مبارزات کارگران ایرانی دستمایه داستان جلال است. می‌بینیم در این داستان، کسی که در اعتصابات مازندران نامه می‌نویسد، می‌گوید که من می‌دانم در اینجا از بین می‌روم ولی آینده را می‌بینم و نسل جوان خواهد آمد. این برخلاف فضای حاکم بر داستانهای هدایت است.

بعد از این دوران، از اواخر دهه ۳۰، فضای داستان نویسی ما از دو نفر متأثر می‌شود؛ یکی جلال با «مدیر مدرسه» و دیگری «بهرام صادقی» با داستان‌های کوتاهش مثل «سنگر و قمقمه‌های خالی». از این جا فضای داستانهای توصیفی عوض می‌شود و دوران تأثیرگذاری جلال آغاز می‌گردد.

کیهان فرهنگی: به نظر می‌رسد که از این زمان به بعد نوعی تحرک و پویایی و اعتراضات صریح در داستان نویسی به وجود می‌آید و کم‌کم یأس و نومیدی متأثر از هدایت رنگ می‌بازد. به نظر شما این گونه نیست؟



عبدالعلی دست غیب: در مورد جلال این گونه بود. البته جلال در «سفر آمریکا» نوشته است که نوعی حالت نفی در من است. منظور او از «نفی»، مبارزه است. اما بهرام صادقی در داستانهای کوتاهش نوعی «طنز» وارد کرد.

در آن زمان اهالی قلم و اندیشه فکر می‌کردند که بعد از مبارزه و از میان رفتن حاکمیت، یک «utopia» و شهر آرمانی زیبا به وجود می‌آید و تمامی مشکلات حل می‌شود. اتفاقاً هم جلال و هم بهرام صادقی متوجه این نکته شده بودند که کار به این سادگی نیست و نمود آن را در داستانهایشان می‌بینیم.

در آثار جلال این حالت حماسی حفظ می‌شود؛ مثل «مدیر مدرسه» یا آثار قبلی‌اش «نفرین زمین» و «نون و القلم». نمونه بارز آن را در حماسه ملی می‌توان به فردوسی نسبت دهیم و از نظر مذهبی در آثار ناصر خسرو می‌بینیم. اما در آثار بهرام صادقی، وقتی کلاف داستان باز می‌شود، با تیپی «کمیک» یا خنده‌آور بر می‌خوریم. او داستانهای قدیمی را می‌گیرد؛ مثلاً عده‌ای با دوچرخه به جنگ «دیو» می‌روند و در میان راه دوچرخه‌شان پنجر می‌شود. در آثار بهرام صادقی نمی‌توانیم نتیجه داستان را پیش‌بینی کنیم.

جلال در «مدیر مدرسه» محتوای کار را عوض کرد و الفاظ و بیان از صورت رسمی خارج شدند. این جاست که سبک جلال متولد می‌شود. این سبک خاص به سبک «تلگرافی» معروف شد. به عبارتی دیگر اظهار «آفورستیک» یعنی کوتاه و گزیده‌گویی در آثار جلال خود را نشان می‌دهد که نمونه آن در اروپا همان سخن «سزار» است که می‌گوید: «آدم، جنگیدم و پیروز شدم.»

به نظر من «خسی در میقات» و «سفرنامه روس» از نظر «پوئتیک» داستان‌نویسی به اوج خود می‌رسد. وقتی که «سفرنام روس» را می‌خوانید، با آن توصیف‌های دقیقی که از اوضاع دارد، کتاب را نمی‌توانید کنار بگذارید. یا مثلاً صحنه زیبای توصیفی جلال از اتوبوس‌های سرباز مکه تا مدینه واقعاً نمونه یک نثر زیباست.



نکته جالب توجه در آثار جلال آن است که زمانی که صحنه‌ای را توصیف می‌کند یا چیزی می‌گوید، وقتی که احساس می‌کند اگر مطلب را ادامه بدهد، شدت و حدّت آن از بین می‌رود، با یک «الخ» از سر خود باز می‌کند.

یکی از موفقیت‌های جلال استفاده از زرادخانه ادبیات عامه است؛ که در کار طنز به وجود می‌آورد. مثلاً در «خسی در میقات» براحتی می‌نویسد: «سه روز است که در گوشه خلایم» او در آثارش یک مسأله رسمی را در مقابل یک کلام عامیانه قرار می‌دهد که از این لحاظ به هدایت شباهت پیدا می‌کند. در میان شعرای قدیم، مولانا هم این گونه است.

جلال از نظر نثر ضربتی و کوتاه و پر حدّت و شدّت و آهنگ و بیان به اشعار ناصر خسرو و نزدیک می‌شود. خودش هم می‌گوید که من با این قلم نمی‌توانم خوب بنویسم، خودکار بیک بهتر است. پیداست که مطالب با عصبانیت مفرط و بی‌تابی نوشته شده است.

کیهان فرهنگی: براساس چه موازینی بود که جلال به این سبک دست پیدا کرد؟
عبدالعلی دست غیب: جلال می‌گوید که من و هدایت، هر دو آثار داستایوفسکی و چخوف را خوانده بودیم. علاوه بر این دو نفر، نثر آلبر کامو هم برای جلال جذابیت خاصی دارد؛ بخصوص که جلال کتاب «سقوط» کامو را هم ترجمه کرده است.

کامو در این کتاب نثر فوق‌العاده زیبایی دارد. عبارتهای تأثیرگذار را به صورت فشرده و کوتاه در این اثر به کار می‌برد. منتقدان خارجی می‌گویند که کامو مثل بلبلی است که وقتی چهچه می‌زند و آواز می‌خواند، مفتون آواز خودش می‌شود. منظور آنها این است که کامو آن چنان به نثر توجه می‌کند که جنبه داستانی اثر از دستش خارج می‌شود. جلال هم این گونه است؛ مثلاً نثر «خونابه انار» نثری بسیار زیبا و موجز است اما محتوا در میان این زیبایی گم می‌شود. می‌توان ادعا کرد که داستانهای جلال از «مدیر مدرسه» به بعد زبانی شبیه و متأثر از کامو و سیلین پیدا می‌کند. البته این زبان وقتی به



دست جلال می‌رسد، زبان خود جلال است، و نه زبان کامو است و نه زبان سیلین. از بعد داستان‌نویسی هم گفته باشم، آنگونه که تولستوی و چارلز دیکنز را داستان‌نویس می‌دانیم، جلال را نمی‌توان رمان‌نویس تلقی کرد. همانگونه که کامو و سارتر هم داستان‌نویس نبودند، اینها تکنسین بودند؛ یعنی مطالبی را گاه به زبان مقاله و گاه به زبان داستان بیان می‌کنند.

اما سبک جلال زمانی اوج می‌گیرد که او به سفرنامه‌نویسی و مقاله‌نویسی می‌پردازد و مشاهداتش را در «تات نشین‌ها»، «اورازان» و «جزیره خارک» بر روی کاغذ می‌آورد. به نظر من جلال یک مقاله‌نویس درجه یک است تا یک داستان‌نویس خوب.

محمد جواد محبت: آن گونه که گفته شد، نثر جلال بسیار زیباست. ایجازی که در کلام جلال وجود دارد، یکی از مختصات و صور خیالی است که در شعر هم مطرح می‌شود. خیال‌انگیزی، ایهام، کنایه و استعاره و همچنین ایجاز از خصوصیت یک شعر زیباست و حال آن که جلال در نثر این شاهکار را به انجام می‌رساند و همه این خصوصیات را در نثرش جمع می‌کند.

کیهان فرهنگی: به نظر می‌رسد چنان که نیما را ابداع‌گر «شعر نو» می‌دانیم، جلال را هم باید مبدع «نثر نو» بدانیم. نثری که جلال به کار برد، موازین قدیم را شکست. شاید این مسئله ثمره توجه ویژه جلال به نیما باشد. در واقع، برداشت جلال از شعر نیما را در آثارش بازخوانی می‌کنیم. نیما برای آن که ظرفیتهای جدیدی را به تفکر زمانه خود اضافه کند، لاجرم وزن را می‌شکند. جلال معتقد است که شعر نیما انقلابی است، پس نثر او هم انقلابی می‌شود. رویکردی هم که جوانان امروز به جلال دارند، از این بعد نشأت گرفته است؛ انقلاب شد، جنگ آمد و شهادت طلبی؛ اینها همه آرزوی جلال بود که در جامعه نمود پیدا کرد.

محمد جواد محبت: البته این نکته را نباید فراموش کرد که جلال نیما را از حلقوم حزب «توده» بیرون کشید. حزب «توده» از نیما استفاده کرده و او را وسیله اهداف خود

قرار داده بود. اما جلال یک سیاستمدار بود. در عرصه سیاست او را باید به عنوان یک نظریه‌پرداز سیاسی ارزیابی کرد؛ «غریزدگی» و «در خدمت و خیانت روشنفکران» را می‌توان در این راستا بررسی کرد. جلال در حالی که یک عنصر تشکیلاتی بود، هنرمند هم بود و در جذب افراد به سمت تفکر خودش فعالیت می‌کرد. در ادبیات هم ناصر خسرو را به عنوان یک فیلسوف، اندیشمند و عالم بزرگ مذهبی می‌شناسیم که در قالب شعر مطالبش را ارائه می‌داد و جلال هم سیاستمداری است که نظریاتش را در قالب نثر بیان می‌کرد.

عبدالعلی دست‌غیب: با این مقوله من هم موافقم. این جا باید جلال را بدعت‌گذار و سنت شکن در فنون نثر بدانیم. ببینید شکستن فنون نوشتاری نه در کار سعدی دیده می‌شود و نه در آثار بیهقی و ناصر خسرو. اما نکته آن است که گرایش وی به استفاده از واژه‌های کهن که نمونه آن در «خسی در میقات» وجود دارد، نشان می‌دهد که آل‌احمد به نثر کهن، نثر بیهقی، ناصر خسرو و سعدی توجه داشته و می‌کوشد با صرفه جویی در به کار بردن واژه‌ها «اقتصاد زبان» را رعایت کند و معانی بسیاری را به وجود آورد. منتها کاری که جلال می‌کند و عده‌ای هم به او انتقاد می‌کنند، آن است که گاهی جمله‌ای را پا در هوا رها می‌کند. منتقدان از این رو می‌گویند که این نثر گنجایی داستان‌نویسی را ندارد.

یکی دیگر از خصوصیات نثر جلال آوردن مثالها و تعبیرهای عامیانه است که در دوره دوم نویسندگی او بیشتر می‌شود و با خلاقیت نویسنده همراه می‌گردد. این خصوصیت از هنرهای نویسندگی است که همین خلاقیت و توجه به مخاطب تعبیر وی را جاندار می‌سازد. مثلاً در «جشن فرخنده» می‌نویسد: «بادمجانها چنان قرمز بود که اگر مادرم نسقم می‌کرد، خیلی دلم می‌سوخت».

به کارگیری فعل و واژه به جای جمله یکی دیگر از خصوصیات آثار جلال است. جلال در نگارش مطالب از شوق درونی خود پیروی می‌کند. گاهی در نثر او فعل بدون



قرینه حذف می‌شود؛ مثل «آشیانه پر از حجاج بود و بچه‌ها مثل متکا پیچیده، دراز و گرد در خواب» و یا «بعد از ظهر آب ته کشید و هجوم مردم» و در مواردی دیگر از وجه مصدری برای عرضه کردن تصویر و حالت استفاده می‌کند؛ مثل «نوحه خواهان‌ها در دستگاه شور نوحه‌ای می‌خواندند و حجاج گریه کنان و به سر و سینه کوبان» که تمام در وجه مصدری به کار رفته‌اند. در واقع بعضی قطعات آل احمد را می‌توان «شعر منشور» دانست.

این ویژگی‌ها بیشتر در دوره دوم نویسندگی جلال به ویژه در «خسی در میقات» بارزتر می‌شود اما در «مدیر مدرسه» ممتازتر است. در این کتاب نثر موجز و تصویری است و گاهی با یک واژه و اشاره نثر را سامان می‌دهد.

کیهان فرهنگی: پس از بررسی اجمالی نثر و سبک ادبی جلال، بد نیست تا حدودی به نحوه نگرش و تفکر جلال بپردازیم. به نظر شما اعزام دانشجویان به اروپا در زمان قاجار، شکل‌گیری موج ترجمه و تجددطلبی حاکم بر فرانسه که بعدها به ایران هم راه پیدا کرد، در افکار جلال تأثیرگذار بود؟ یا نفوذ کلام و اندیشه افرادی نظیر هدایت، چوبک، به ویژه جمالزاده و بزرگ علوی در او تأثیرگذار بود؟

عبدالعلی دست‌غیب: در این مورد نظرات متفاوتی ارائه شده است. به عنوان مثال بزرگ علوی که به شیراز آمده بود، خواست که مرا ببیند. وقتی با هم دیدار کردیم، به من گفت که یکی از دانشجویان آلمانی‌اش رساله‌ای در مورد «جلال» نوشته است و در مورد کتاب «غربزدگی» ادعا کرده است که جلال این برداشت را از فانون و آلبرممی اخذ کرده است. من به ایشان گفتم که این تعبیر را قبول ندارم، نحوه نگرش جلال محصول برخورد تمدن اجتماعی شرق و غرب است که جلال آن را مشاهده کرده است.

سابقه این گونه تفکر در دوران و زمانه خودمان هم وجود دارد که از جلال هم عقب‌تر است؛ از سیدجمال‌الدین اسدآبادی گرفته تا طالب زاده همگی این حرف‌ها را زده‌اند. کسروی هم اشارات زیادی کرده است. مخصوصاً جلال که در سفرنامه‌هایش به

تکرار از کسروی یاد می‌کند، بعید است این مطالب را ندیده باشد. پیش از «غربزدگی»، دکتر شادمان هم کتابی در مورد تمدن فرنگی نوشته است. منتها آنچه در «غربزدگی» مطرح می‌شود، نوعی اعلام خطر است. جلال در این کتاب به صراحت می‌گوید: «حالت اسبی دارم که پیش از وقوع زلزله حرکت می‌کند.» کیهان فرهنگی: عده‌ای بر این باورند که جلال با انتشار رساله «غربزدگی» به مخالفت با مقوله «مدرنیته» پرداخته است. درک و دریافت شما از این مسأله چیست؟

عبدالعلی دست‌غیب: گفتیم که «غربزدگی» نوعی اعلام خطر است. البته جلال در این کتاب دلایلی ارائه می‌دهد که بعضی قوی هستند و بعضی ضعیف. اما آن چه در «غربزدگی» مطرح می‌شود، در دو سطح جریان دارد. یکی در سطح «کری تیک» یا انتقاد از تمدن جدید است که امروزه نباید به آن غرب گفت، هر چند که اروپایی‌گری و غربزدگی در آن زمان واژه درستی بود. در زمان ما، مسأله سنت و مدرنیته است که از معضلات بزرگ کشورهایی نظیر ماست.

البته مقوله «سنت و مدرنیته» پدیده جدیدی نیست که جلال به آن می‌پردازد. فلاسفه غربی هم از قبیل نیچه، مارکوزه، هایدگر و دیگران از مدرنیته حاکم بر جوامع خودشان انتقاد کرده‌اند. مثلاً هایدگر می‌گوید که در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که «تکنسیت» و «فن‌بنیادی» در حال تسلط پیدا کردن است و از یک شاعر رومی نقل می‌کند که «گل سرخ بی‌چراست، او می‌شکوفد چون می‌شکوفد» اما گل‌های مصنوعی که امروز به بازار ارائه می‌دهند، گل سرخ نیست.

در این مورد آن چه که جلال را ممتاز می‌کند، آن است که جلال یکی از ابعاد مدرنیته یعنی «ماشینیزم» را مورد حمله قرار می‌دهد. جلال معتقد است که گرفتاری ما آن است که ما باید «ماشین» را وارد کنیم اما آوردن «ماشین» و محصولات غربی طبعاً سبب وابستگی می‌شود و بعد یک گام بالاتر می‌گذارد و می‌گوید که اگر ماشین هم بسازیم، باز غربزده هستیم.



در واقع جلال مخالفت خود را با مدرنیته که هم زیربنای تاریخی و هم زیربنای فلسفی دارد، ابراز می‌کند؛ مثلاً جلال در «سفر آمریکا» می‌گوید: «بورژوازی سرگردان آمریکا» که به نظر من انتقاد درستی نیست، البته بدون آن که بخواهم از سرمایه‌داری دفاع کنم، اما ناگزیر باید گفت که این گفته همراه احساسات بیان شده و یا مثل آن چه در «غریزدگی» می‌گوید که «کارخانه‌های منچستر هم بخوابد، فدای سر من» که این هم احساساتی است.

البته در جامعه فکری خودمان هم در مقوله «سنت و مدرنیته» بسیار بحث شده است و بسیاری از قبیل داریوش شایگان و دیگران، این مسأله را عنوان کرده‌اند، به نظر می‌آید مسایلی را که آقای محمد شبستری و دکتر عبدالکریم سروش که از سکوی دینی حرکت کرده و با پدیده مدرنیته گلاویز شده‌اند، به مراتب از ذهنیت روشنفکران چپ در ایران دقیق‌تر باشد. افرادی از قبیل سروش و شبستری از آن جهت به این مسأله نگاهی دقیق دارند که هم به سنتها، ابزار و وسایل و نحوه تفکر و زیست این جامعه آشنایی دارند و هم به فلسفه جدید. البته نباید نادیده بگیریم که جلال در این مقوله پیشقدم بود.

مسأله دوم و اساسی در کتاب «غریزدگی» وجه ضداستعماری آن است. چرا که جلال مدرنیزاسیون شاه را یک پدیده قلبی تلقی می‌کند و آن را یکی از عوامل استعمار می‌داند.

کیهان فرهنگی: بدنیست که این نکته در این جا یادآوری کنیم که نگاه جلال به غرب مغایر با نگاه دکتر سروش به غرب است، سروش می‌گوید: «تکنولوژی خوب آن است که نباشد»^۱ در حالی که جلال معتقد است: برای آن که بر فتنه تکنولوژی فایق آییم باید آن را بیاموزیم. همچنین سروش می‌گوید: «قائلان به ماهیت غرب در عمل دستی عاجز و در بیان زبان مبارز دارند»^۲ در حالی که جلال



۱- تفرج صنع، سروش دکتر عبدالکریم، چاپ دوم، انتشارات سروش، ص ۳۱۲، ۱۳۷۰، بحث صنعت و قناعت.

۲- همان، ص ۲۵۱. بحث وجود و ماهیت غرب

با نظر مرحوم فردید موافق بود که غرب از ماهیت واحدی برخوردار است. البته بحث ما در این جا موافقت یا مخالفت نیست. این تذکر به این دلیل بود که رفع سوء تفاهم شود.

نکته دیگر آن که جلال هر چند عنوان غرب زدگی را از مرحوم فردید گرفته، اما آنچه در کتاب «غرب زدگی» آورده است، تجربیات شخصی اوست. جلال ایران را گشته، مشکلات این سرزمین را با گوشت و پوست خود لمس کرده و حاصل تجربیات خود را تحریر کرده است. جلال را نمی توان اهل تقلید دانست. تمام وجود جلال ابداع است و این که تفکر او هنوز نو و جدید است. حاصل آن است که جلال با آن چه فکر می کرد، زندگی می کرد نه با تقلید.

عبدالعلی دست غیب: البته منظور من طرح مسأله بود و حقیقتش این است که به قول امروزی ها تا مسأله را شفاف طرح نکنیم، معضل گشوده نخواهد شد.

کیهان فرهنگی: اتفاقاً ما هم خوشحال هستیم که مسائل شفاف و بدون ابهام بررسی می شود. عبدالعلی دستغیب: همان طور که اشاره کردید بیشتر نویسندگان ما جامعه را نمی شناختند حتی سران حزب توده هم مشکلات جامعه ما را بدرستی درک نکرده بودند. آنها هم کلیاتی را از مارکس و فلاسفه اروپا می دانستند. و حتی در اتاقشان میان خودشان بحث می کردند که مثلاً کارگران متحد شوید ولی از همان کلمه «پرولتر» که مارکس به کار برده بود، استفاده می کردند، در صورتی که کارگر پینه دوز ایرانی که آگاه به معنای «پرولتر» نیست.

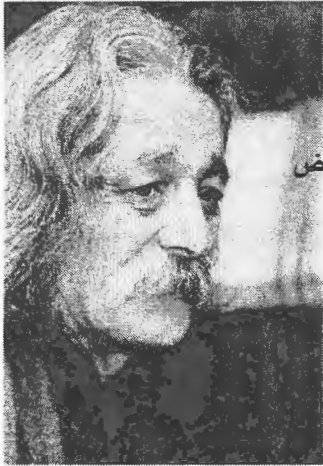
جلال، روشنفکری و غرب*

گفتگو با شمس آل احمد

اواخر دی ماه امسال خدمت شمس آل احمد رسیدیم، به این بهانه که دیداری تازه کنیم و احوالی بپرسیم. ضمن احوالپرسی، صحبتی نیز داشتیم از کم و کیف نسبت مرحوم جلال آل احمد با روشنفکری معاصر، هر چند جلال خود مقالات و کتب متعددی در این باب به قلم کشیده و نظرات خود را پیرامون «غربزدگی» و جریان «روشنفکری» به وضوح بیان داشته، لیکن به این دلیل که قلمها و قدمهایی برای خدشه دار کردن نظرات و نقش ایشان در جریان معاصر اینجا و آنجا زده شده، سرگفتگویی را در این باب با شمس گشودیم و خواستیم تا نظر خود را در این باره و کلاً مباحثی که در حول و حوش کار جلال در این زمینه‌ها صورت گرفته، اگر حالی هست بر ایمان بگویید. و گفت:

□ بعضی از رفقای نزدیک من یا رفقای نزدیک جلال را دیده‌ام که یکی دو جا خواسته‌اند توجهی یا ایرادی داشته باشند به آرای جلال و عمدتاً اشاره آنها به «غربزدگی» ۱۱۶ صفحه‌ای چاپ اول است که در سال ۱۳۴۰ در هزار نسخه درآمد و یک مقدارش هم از دست رفت. بعد از آن هم البته به کرات چاپ شد بیست و اند چاپ مختلف آن را در آرشیو دارم. کمتر از منتقدان را می‌شناسم که چاپ کاملش





را در ۲۲۷ صفحه که انتشارات «رواق» در آورد، دیده باشند. در آن زمان (۱۳۴۰) عده‌ای «غریزدگی» را خوانده بودند و نظراتی، چه شفاهی چه کتبی. و یا در مطبوعات داده بودند و جلال بر مبنای آنها یک بازنویسی کرد در سال ۴۲ که حضرات انگار دیگر آن را ندیدند. اما برای قضاوت کردن درباره افکار اجتماعی، سیاسی یا فرهنگی جلال این کتاب به تنهایی کافی نیست. همزمان یا قبل از این باید «سه مقاله» را خواند. خود جلال می‌گوید «من در سه مقاله

تمرین غریزدگی را کردم.» یکی از کسانی که بهش ایراد می‌گیرد دکتر «محمود هومن» است که به او می‌گوید «تو که این کتاب (غریزدگی) را نوشتی، آیا با «یونگر» آشنا بودی؟» و جلال می‌گوید «نه» به این ترتیب بود که «عبور از خط» ارنست یونگر به تقریر دکتر محمود هومن و تحریر جلال، پس از چند ماه مجالست با ایشان ترجمه شد. و به قول خود جلال در این مدت یک دوره فلسفه بازخوانی می‌شود و بعد هم کتاب روشنفکران (در خدمت و خیانت روشنفکران) که در واقع مکمل غریزدگی است اینها باید با هم خوانده و قضاوت شوند و منتقدانی که این مجموعه را نخوانده باشند خیلی صلاحیت قضاوت ندارند.

جلال خودش با دیدی که داشت مسایل جامعه را تحلیل می‌کرد در نوشته‌هایش غالباً استناد به کسی نمی‌کند بلکه حکم صادر می‌کند. بر مبنای یک مشی فرهنگی که دارد، از خانه‌اش گرفته تا سیر و سلوک زندگیش، عضویت در حزب توده‌اش و انشعاب از آن و شرکت در مبارزات دوران مصدق. با دوران نهضت ملی و از آنجا هم سرخوردن و بیرون آمدن و از سال ۳۲. جلال دیگر در حرکات جمعی سیاسی - به معنای حزبی کلمه شرکت نکرد و تک رو است و مرشد است و مرید طلب!



○ شما فکر می‌کنید دلیلش چه بود؟

□ دلیلش به نظرم این بود که هم در حزب توده، هم در نیروی سوم جلال رسید به آن جایی که این تمرکز با ساتترالیسم دمکراتیکی که در معتقدات حزب توده تا کمونیستها می‌گفتند هست، در عمل بدل می‌شود به دیکتاتوری، به خفقان، هم در حزب توده دوره استالین، و هم در حزب نیروی سوم این را تجربه و احساس کرد که خلیل ملکی، خودش دارد شبیه استالین می‌شود. در «یک چاه و دو چاه» وقتی دارد درد دل می‌کند، یک انگیزه جدا شدنش را از جریانات گروه‌بندیها و دسته‌بندیهای آنها بیان می‌کند به این دلیل به نظر می‌آید جلال به این فکر رسیده بود که می‌شود به صورت فردی کار فرهنگی کرد که البته گاهی هم مورد ایراد و انتقاد شفاهی، ملایم و شدید دوستش یا استادش مرحوم ملکی هم قرار می‌گرفت.

در فصل ششم، «در خدمت و خیانت روشنفکران» اگر دیده باشید، نمونه‌های روشنفکران معاصر را که می‌شمارد، یک بخشش مربوط به مرحوم ملکی است که از این بخش، غالب شاگردهای صمیمی ملکی خوششان نیامده بود. بعد هم که «یک چاه و دوچاله» را ما در آوردیم بدتر شد. اتفاقاً آقای «سیار» هم در یک مصاحبه‌ای که درباره روشنفکران کرده این ایراد را دارد. البته با این لفظ که جلال حرکت روشنفکری مملکت را به گمراهی کشید. آقای سیار گفته بود که جریان روشنفکری در مملکت ما در سطح حرکت می‌کند و یکی از عوامل این قضیه را حضور جلال و نفوذ کلام او دانسته بود و به اعتقاد ایشان روشنفکری معاصر به مناسبت حرکت در سطحش در انقلاب معاصر بدترین باخت را داشته است.



این از اقبال بلند «سیار» است که در بیست و اند سالگی در کافه‌های «مون پارناس» پاریس همنشین فیلسوف قورباغه شکل فرانسه و «آندره ژید» و دیگر بزرگان نهضت روشنفکری فرنگ می‌شود و آن همه معلومات را نواله می‌کند. تعجب در این

است که چرا ایشان در آغاز جوانی از آن غذاهای مقوی فکری دچار قولنج یا ثقل سرد نشده است. شکر خدا که هنوز زنده است و باکراوات می‌نشیند پای مصاحبه و می‌گوید جلال ناخنش بلند بود(!) یعنی تا نوک ناخن غربزده بود. جلال با یک من ریش و ایشان غربزده نیستند با صد من بی‌حوصلگی و نیم من کراوات!

◉ شما فکر نمی‌کنید که تعبیر ایشان از روشنفکر اصلاً تعبیری نیست که جلال دارد؟
□ کاملاً پیدا است. می‌خواستم همین را بگویم جلال به عنوان الفبای کار در آغاز شروع می‌کند با خواننده به تفاهم رسیدن. می‌گوید: من که درباره غربزدگی صحبت می‌کنم منظورم این است: من که درباره روشنفکر صحبت می‌کنم منظورم این است. منظورش را دارد می‌گوید، دارد تعریف می‌دهد نه به این خاطر که تو پذیری، به این خاطر که تفاهم شود روی مقدمات یک بحث. اصراری هم روی این قضیه ندارد. می‌گوید در ذهن من، در منطق من، غرب به این معناست. شرق به این معناست، غربزدگی به این معناست. روشنفکری به این معناست. احکام بعدی را هم که صادر می‌کند مستند به آن مقدمات قضاوت می‌شود. اما آقایان غالباً با تالیفی که جلال می‌کند موافق نیستند. خوب، این را می‌توانند بنویسند. این همه فحاشی لازم نیست. جلال نظرات خلیها را درباره غربزدگی گرفت. بگو تو هم اگر حرف داشتی، بنده خدا همان ایام هم می‌نوشتی و می‌گفتی اگر غرضی نیست. این همه سال سکوت چرا؟ حالا که بیست سال از مرگ جلال گذشته آمدی؟ جلال در غربزدگی همه را زده، ایراد و انتقاد کرده در ترازوی نقد گذاشته اگر روشنفکری در سطح حرکت می‌کند که می‌کند؟! اگر روشنفکری بزرگترین یا بدترین باخت را در این انقلاب داده، که داده با توجه به این که سی سال پیش جلال به این حضرات هشدار داده بود که حرفش را نشنیدند و نگرفتند. این باز تقصیر جلال است که روشنفکری به گمراهی کشیده شده است؟ مگر در غربزدگی یا در روشنفکران جلال تنها سعی کرد روشنفکری را به بیراهه



جلال، روشنفکری و غرب

بکشد جلال سه غشا از فرهنگ مداران عمده جامعه را شناسایی می‌کند روحانیان، روشنفکران و نظامیان. کاری ندارم که این تقسیم‌بندی درست است یا نه. اما پس از تعریف هر کدام از این لایه‌های روشنفکری یا فرهنگ مداری و پس از مشخص کردن چهارچوبه‌های کلماتی که به کار می‌برد و آسیب شناسیهایی که می‌کند، هم به روحانیان ایراد دارد، هم به روشنفکران و هم به نظامیان و به هر سه غشا پیشنهادهایی هم می‌دهد. سی سال پس از این بحث بیست سال پس از مرگ جلال انقلاب اسلامی می‌شود. برد و باخت روشنفکر یا روحانی را که دیگر نباید در حساب سی سال پیش جلال نوشت و چماق را برداشت و افتاد به جسد مرده او! شیوه سَیَّار که می‌گوید دوست جلال بود و می‌گوید عضو حزب توده بود می‌گوید از انشعاییون بود. یک شیوه جدیدی است از عیاری و جوانمردی که وقتی به ریشه‌های این شیوه نگاه می‌شود انگار سیار - که یادم نیست این مدعیات او مطابق با واقع باشد (اصلاً جزو انشعاییون نبود) - به جای مرحوم «ملکی» یا به جای مرحوم «سارتر»... از چهارصدسال پیش به این ور شاگرد «ماکیاول» بوده است یا چرا اسامی گنده گنده بگوئیم شیوه سیار شبیه شیوه عزیز کرده پسر کوچک لوس من است که شیوه رفتارش با گربه بی‌نسبی که خود انتخاب کرده این شده که منتظر بماند تا مادرش گوشت کوپنی را بیاورد خانه و تمییز کند و او آشغالهایش را بریزد جلوی گربه که البته گربه نمی‌خورد. امید دارد که یک روز بعد حامی‌اش که پسر من باشد، می‌رود گوشت‌های بی‌رگ و ریشه کوپنی مادرش را از یخچال بر می‌دارد و می‌ریزد جلوی او یعنی جلوی گربه‌ای که کمین دو تا ماهی قرمز باقی مانده در حوض را کرده است (قبل از آن چند تایش را دزدکی خورده است) ماکیاول باید شاگرد گربه عبید زاکان بوده باشد.

۵ در واقع خود روشنفکران ضعف داشتند و نتوانستند همراه مردم در حرکت‌های اجتماعی شرکت کنند به قول «صادق هدایت» که جلال توی خدمت و خیانت از او نقل کرده «روشنفکر ایرانی همچون



کنده‌ای است که کنار اجاق مانده و سیاه شده نه به آتش زیر دیگ کمکی کرده و نه چوب سالم باقی مانده.»

□ بارک الله، درست است. خودشان غافل شدند. از خود آقای سیار وقتی خبرنگار «دنیای سخن» می‌پرسد. آقا تو کجا بودی؟ «... می‌گوید. آره. این ۲۶ سالی که من در وزارت امور خارجه بودم کارهای حساس و غیرقابل بیانی داشتم که در کم کاری من بی‌اثر نبود.» مگر تمام کسان دیگری که صاحب اثر شدند. مثل مرحوم «شریعتی»، مرحوم جلال، یا همه رفقای که ایشان اسم برده، از جمله دکتر خانلری و دکتر یارشاطر، اینها مگر مسوولیتها و وظایف اداری خاص خودشان را در زمان خود نداشته‌اند و مگر صاحب آثارشان نیستند که آنها را معرفی می‌کند؟ آقای سیار هم بنده خدا مثل من - او با ۶۶ سال دو سه کتاب بیشتر ندارد. این پاسخ یک زندگی نیست حالا بعد از عمری می‌خواهد جبران مافات بکند. ان شاء الله مؤید باشد. من نگران آنم که با این شتاب کم بیاورد. یا به روغن سوزی بیفتد.

خاطر می‌آید که در آرشیو نامه‌های جلال که خدمت خانم دانشور است نامه‌های سیار را گاهی می‌خواندم. سیار برای جلال نامه می‌نوشت، فرنگ که بود با هم مکاتبه داشتند. ظاهراً بعد از این که این جا انشعاب شد. جلال یکی از وظایفش این بود که با دوستان همسن و سالش در دارالفنون، که از آنجا رفته بودند در حزب توده مثل دکتر «هادی هدایتی» که بعد وزیر کابینه هویدا شد، مثل دکتر «امیرحسین جهان بگلو» مثل همین آقای سیار، با اینها مکاتبات داشت که اینها را آگاه بکند که چه رفت و چه شد که در ایران ما از حزب توده جدا شدیم. آنها هم پیوندند.

آقای هدایتی را که خودتان می‌دانید تجربه‌اش چه شد و به چه زندگی فلاکت باری دچار شد. دکتر امیرحسین جهان بگلو هم اوایل شیفتگی‌های خودش را داشت. اما یواش یواش می‌بینیم با ترجمه‌هایی که می‌کند دارد به واقعیات نزدیک می‌شود. دکتر



جلال، روشنفکری و غرب

سیار را هم خبر نداشتیم. چون ۲۶-۲۷ سال ساکت بود. حالا می‌بینم که آمده وارد گود شده: مبارک باشد.

درباره جلال مگر خیلیها نظر ندادند؟ «باقر مؤمنی» مگر نظر نداد؟ این قدر نظر نوشتند راجع به جلال آن قدر ناسزاها گفتند که نگو، یکی هم آقای سیار. ایشان رنجیده خاطر است از این که روشنفکری در سطح حرکت می‌کند. آخر شما چرا خودت در سطح حرکت می‌کنی؟ شما که می‌گویید جلال کم سواد بود. جلال در مسایل سیاسی بی‌اطلاع محض بود و حق نداشت اظهار نظر بکند؟ بنده خدا جلال در همان سالهای سیاه، عضو کمیته ایالاتی تهران بود. مدیر داخلی مجله «مردم» ارگان تئوریک حزب توده بود و بعد سردبیر «علم و زندگی» بود. جلال در نیروی سوم همین موضع را داشت. جلال آتیه نگر بود. شما کجا بودی؟ دکتر سیار چون فرنگ بوده خیال می‌کند که جلال عقده خود کم‌بینی داشته به خاطر دکترها همین را اگر از رفقای می‌پرسید، می‌دید که جلال امتحانات دکترایش را هم تمام کرد، گذراند. فقط دفاع از رساله‌اش نکرد چون یک مرتبه متوجه شد که در زندگی دارد می‌بازد و دنبال دکتر رفتن در واقع نخ دادن به زندگی آرامی است که او را از زندگی مبارزاتی و فکری‌اش کنار می‌کشد.

○ البته او هم اگر می‌خواست می‌توانست خودش را به دستگاه بچسباند و به نان و نوایی برسد. هم زرنگیش را داشت و هم سوادش را ولی تمام مسأله همین است که او نمی‌خواست مثل خیلی دیگر از هرهری مذهبه‌ها، خودش را بفروشد و بشود نردبان قدرت دستگاه سانسور رژیم، و از این راه به ناندانی و مقامات حکومتی برسد. در واقع او نمی‌خواست نان به نرخ روز بخورد. او خودش را کاملاً از این غریزه‌ها جدا می‌دانست، که همه چیز برایشان علی‌السویه است و وقتی خودشان هستند و خرشان از پل گذشت، دیگر بود و نبود پل برایشان فرق نمی‌کند. جلال عیبش این بود که با قلمش شمشیر می‌زد و می‌خورد و عاقبت هم با قلمش جوری تا نکرد که دل کسی را به دست بیاورد. چه رسد به وجاهت ملی. به قول خودش، اگر گذشته‌ای باقی نیست، کشته‌ای که باقی هست.



□ خوشحالم که این توجه را خودتان هم دارید. امثال آقای سیار هم حرفهایشان را بزنند. دلشان را خالی کنند. امیدوارم کمبود کاغذ هم از بین برود. تا بینیم چند مرده حلاجند. جلال ۲۵ تا کتابش را خودش چاپ کرد. هفت هشت تا را هم ما چاپ کردیم. تا حالا نزدیک ۱۰ تای دیگر هم هست که چاپ بشود. دست نوشته‌هایش هست، موجود است.

جلال حالا بی‌سواد شد؟ کم اطلاع بود؟ او حق نداشت، شما حق دارید؟ الان دیگر دیر شده. قصه مسابقه لاک پشت و خرگوش است. این نمی‌شود که شما ۲۶ سال در وزارت امور خارجه چون کارهای خیلی حساس و فلان داشتند، حالا در ۶۶ سالگی بیایید بگویید کاغذ کم است و حرف زیاد. بنده هم حرف زیاد دارم. کاغذ برای من هم کم است. برای این بچه‌های نسل جوان هم کم است. مشکل کاغذ که نمی‌تواند شبیه نان جو باشد و بهانه... تا چند ماه دیگر امید داده شده است که این مشکل برطرف شود. خواهیم دید ایشان در مقام یک روشنفکر مسوول! همت و جرأت این را دارند که بیایند یک گزارش اجمالی از ۲۶ سال خدمات مشعشع خویش در وزارت امور خارجه دوران کودتا بدهند و جریان روشنفکری را که جلال به انحراف کشید و کج کرد ایشان راست کنند.

○ ضمن این که تاریخ قضاوت خودش را کرده. تاریخ قضاوت خودش را موکول به قضاوت آقای سیار یا امثالهم نمی‌کند. همچنان که مردم این تاریخ را ساختند و قضاوت کردند درباره مبارزات جلال و اسمی که از او در دوران مبارزه مانده. ایشان بعد از ۲۶ سال مبارزه دیپلماتیک می‌آید و تقصیر انحراف جریان روشنفکری را به گردن جلال می‌اندازد. درحالی که جلال پیش از اینها داد خودش را زده است.

□ می‌خواستم روی این نکته تأکید کنم که اگر جلال جریان روشنفکری این مملکت را منحرف کرده باشد، حالا جریان روشنفکری اصیل را شما بیایید ارائه بدهید. آدم را



جلال، روشنفکری و غرب

به آن چیزهایی که دلش می‌خواهد قضاوت نمی‌کنند، آدم را به آن چیزهایی که می‌گوید، قضاوت نمی‌کنند، آدم را قضاوت می‌کنند به آن چیزهایی که عمل می‌کند و انجام می‌دهد.

جلال یکی از حلقه‌های اصلی تاریخ تفکر و قصه‌نویسی معاصر ماست. رفتارش با عملش منطبق بوده. در قصه‌نویسی هم صاحب حرف است. در نثر صاحب سبک است. در قصه‌نویسی امروز از «جمالزاده» و «هدایت» که نام می‌برد، یک دفعه نپريد به «اسماعیل فصیح» یا شایسته‌تر از او به «میثاق امیر فجر» یک روندی داشته این روند و حرکت را که نگاه کنید جلال یکی از حلقه‌های میانی آن است.

○ یک چیزی که الان من خاطرم آمد صحبت جلال توی آن مصاحبه‌ای است که اداره کنندگان «اندیشه و هنر» با او داشتند. در سال ۴۳ وقتی یکی از طرفهای گفتگو از او پیرامون تأثیر و نفوذ نثرش در قصه‌نویسان جوان می‌پرسد - که این خودش نشانه صاحب سبک بودن جلال است - جلال می‌گوید تقصیر من نیست، و هدایت را مثال می‌زند: می‌گوید هدایت برای تأثیر گذاشتن ناچار شد خودش را بکشد، اما من هنوز زنده‌ام و تأثیر خودم را گذاشته‌ام و این خودش می‌تواند نشانه جایگاه جلال باشد در ادبیات معاصر. اما از اینها گذشته، شما فکر می‌کنید این صحبت‌هایی که می‌شود صرفاً در جهت این است که بخواهند یک جوری جلال را ببرند زیرا سووال؟ و چرا اصلاً دارند این کار را می‌کنند، با توجه به موقعیت جلال در ادبیات معاصر؟

□ سال ۴۰ که مرحوم ابوی فوت شد، یکی از کسانی که مجلس ختم گذاشتند امام خمینی بود. مجلس که تمام شد رفتیم تشکر کنیم: دیدیم این نسخه قاچاق غربزدگی دم دست ایشان بود. خود آقای خمینی هم به آن اشاره کرد. آن روز که من خدمتشان بودم جلال گفته بود «آقا شما چرا وقتتان را با این اباطیل تلف می‌کنید؟» که آن روز جلال متوجه شد حرفش به کجاها رسیده. خوب، صدایی بوده، نظری بوده. جراتش را داشته، زرنگ بوده، نمی‌دانم، ژورنالیست موفقی بوده، آدم شارلاتانی بوده، مرید باز



بوده. هر چه بوده ظاهر و باطنش همین بوده... یک آقا معلمی بوده. تا آن وقتی که سر کلاسهایش می‌رفته، با بچه‌ها با شاگردهایش مانوس بوده. حقه باز نبوده، نسل جوان را به طرف خودش کشیده، نسل جوان هم با آغوش باز پذیرفته‌اندش. حتی به سبک از او تقلید می‌کنند. در آن زمان حتی به تفکر از او تقلید می‌کرده‌اند.

جلال آمد از همه آدمهای مدعی دوره خودش بازخواست کرد. جلوی آدمهای پوک، بی‌مدعا ایستاد. تورویشان ایستاد. عده‌ای را انگیزخت به انجام کاری و عده‌ای را پروا داد از دست زدن به کارهای دیگر و نزدیکی به جرثومه فساد. پدر کشتگی که با کسی نداشت. حالا انقلاب شده. ممکن است بیایند اسم یک خیابان ۵۰ متری را بگذارند «جلال آل احمد» یا اسم فلان سالن را بگذارند «جلال آل احمد». یا فلان مدرسه را. یا اداره پست نقش صورت جلال را تمبر کند. این خود اقبالی بوده که نسل جوان و پیشتازان انقلاب کرده‌اند. پارتی بازی نبوده. اینها این نفوذ را که می‌بینند، از این قضیه دچار یک حقد و حسدی می‌شوند. جلال ۴۶ سال بیشتر عمر نکرد. در همان ۴۶ سال ۴۰ تا کتاب از خودش گذاشت این است که نسل روشنفکر گذشته، مشابه سیار، ناچار است هنوز که هنوز است کینه‌های خودش را، حقد خودش را، دلگیری خودش را از جلال داد بزنند. باید هم بگویند. خوشبختانه یکی از اقبالهایی که جلال دارد تنها این نیست که دوستدارانش تبلیغش را بکنند. این است که دشمنانش هم ناشیانه تبلیغش را می‌کنند. این اقبالی که جلال پیدا می‌کند، یا مرحوم دکتر شریعتی، بخش بزرگی از آن مولود این حسادتهای بی‌چگانه است. این صورت ظاهر یک بیان اساسیتر است. و آن بیان این است که این انقلاب این دو تا آدم را وزن و وقر گذاشته. به بعضی از حرفهایش اعتنا کرده و بعضی از ارشادات اینها را پی می‌گیرد. در واقع زدن جلال یا زدن شریعتی یعنی زدن انقلاب. منتها کسانی زورشان نمی‌رسد به آن حریفهای دیگر. این است که این آدمها را مورد حمله قرار می‌دهند. دارند تبلیغ می‌کنند که شریعتی و



جلال، روشنفکری و غرب

جلال آدمهای لامذهبی بودند، لائیک بودند، اعتقاد نداشتند. انواع این مسایل را دارند تبلیغ می‌کنند. «آشوری» آنجا نشسته دارد می‌گوید که «غزالی» اگر آمد فلان، در حالی که غزالی را نمی‌شناسد. غزالی آن سالی که داشت راجع به احیای علوم دین صحبت می‌کرد، دین به کرسی حاکمیتش نشسته بود. اما در این دوره که جلال و شریعتی دارند دربارهٔ دین صحبت می‌کنند، در مدارس و حوزه‌ها بسته است. مساجد مورد هجوم است. رقاص خانه‌ها باز می‌شود. جلوی مساجد، جمعیت‌های گوناگون برای انحراف جوانها درست می‌کنند. آخورهایی کنار شهر این ور و آن ور می‌بندند. کاخهای جوانان درست می‌کنند. سیاست این است که مردم را از دین جدا و بری کنند در آن زمان آنها آمدند. حالا اینها فکر می‌کنند اگر مشروعیت را از جلال و شریعتی بگیرند، از انقلاب گرفته‌اند. اشتباهشان این است، خیال می‌کنند که این مشروعیت را جلال یا شریعتی به انقلاب یا به نظام داده‌اند.



جوانان را با اندیشه‌های جلال آشنا کنید*

شمس آل احمد:

اشاره:

به زودی یک گردهمایی به منظور بزرگداشت مقام و اندیشه‌های زنده یاد جلال آل احمد در فرهنگسرای خاوران برگزار می‌شود. به همین منظور جلسه‌ای با حضور استاد شمس آل احمد، برادر زنده یاد جلال آل احمد، در فرهنگسرای خاوران برگزار شد. بعد از جلسه، گفتگوی صمیمانه‌ای با استاد داشتیم؛ که ماحصل آن از نظرتان می‌گذرد.

○ استاد، لطفاً از تحصیلات و کارهایی که انجام داده‌اید، برایمان بگویید:

○ ○ من فوق لیسانس رشته علوم اجتماعی دانشگاه تهران و دیپلمه فیلم‌برداری از آمریکا هستم. پنج سال معلم دبیرستان بودم و بیست و چهار سال سابقه تدریس در رشته‌های روانشناسی، جامعه‌شناسی و ادبیات فارسی در دانشگاه دارم به غیر از



جوانان را با اندیشه‌های جلال آشنا کنید

تدریس، مدتی در شورای شعر صدا و سیما فعالیت کرده‌ام و مدتی هم سردبیر روزنامه اطلاعات بودم و کارهای دیگر.

○ در مورد آثار تان بگویید:

○ ○ من چیز تازه‌ای ندارم. هر چه دارم از جلال است. اصلاً دلم نمی‌خواهد در ادبیات فارسی دو تا آل احمد داشته باشیم. یک آل احمد برای ادبیات فارسی کافی است. چند کتابی هم که نوشته‌ام، به سبک جلال است: سه کتاب قصه با نامهای «گاهواره» «عقیقه»، «طوطی نامه» که طوطی نامه اثر خودم نیست. بلکه صحیح شده از روی یک نسخه است. یک سفرنامه هم دارم به نام «سیروسلوک» در سه جلد، جلد اول سفر به کوبا، جلد دوم سفر به نیکاراگوئه و جلد سوم سفر به آلمان و اسپانیا، و یک کتاب در مورد جلال با نام «از چشم برادر» و چند کتاب دیگر.

○ از رابطه خودتان با زنده یاد جلال آل احمد بگویید.

○ ○ من به عنوان برادر کوچک، همواره از جلال الگوبرداری می‌کردم، هر کسی در زندگی یک الگو دارد من به جای این که پدرم و یا معلم الگویم باشند، در تمام کارها، رفتار، کردار، پوشیدن و غیره از جلال الگوبرداری می‌کردم جلال روی رفتار و اندیشه من خیلی اثر داشت. ما شش سال اختلاف سنی داشتیم. حالا من هفتاد و دو سال دارم و اگر او زنده بود هفتاد و هشت ساله بود. جلال در سنّ چهل و هشت سالگی کشته شد.

○ اما من شنیده‌ام که زنده یاد جلال بر اثر سگته فوت کردند؟

○ ○ نخیر، البته خبر روزنامه‌ها این بود که سگته کرده خانم دانشور هم نوشتند که سگته کرده. اما کشته شد من در کتاب «از چشم برادر» این موضوع را توضیح داده‌ام. چاپ اول این کتاب در بازار نیست. اما گویا برای بار دوم چاپ شده، ولی به من اطلاع نداده‌اند و حق تالیفی هم پرداخت نشده است.



جلال، مرد امروز

○ جایگاه زنده یاد جلال را در جامعه چگونه می بینید:

○ ○ آقای خامنه‌ای یک سخنرانی داشتند که من بعد از آن از ایشان درباره جلال سوال کردم. در جواب نوشته بودند: اولین آدمی که در روشنفکران، من به او علاقه پیدا کردم، جلال آل احمد بود که خیلی مورد حرمت من بود و اولین کتابی هم که از او خواندم، کتابی بود به اسم «ولایت عزرائیل» آقای خاتمی هم اخیراً رفته بودند زیارت عبدالعظیم که سر قبر جلال هم رفته و فاتحه خوانده بودند. من نمی دانستم قبر جلال را می شناسند.

در سطح بین الملل هم، کتابهای جلال به زبانهای فرانسه، انگلیسی و روسی ترجمه شده. حتی روسها یک نامه نوشته بودند به من، که ما هشت تا از کتابهای جلال را ترجمه کرده ایم بابت این ترجمه ها باید به شما یا خانم دانشور یک حق التحریری بدهیم.

○ اگر بخواهید آثار برادران را تعریف کنید آنها را چگونه معرفی می کنید؟

○ ○ از جهت سبک، جلال سبک ساده‌ای داشت و قلمش نزدیک به محاوره بود. که این را بسیاری نپذیرفتند و مدعی هستند، که جلال نثر فارسی را خراب کرد. به نظر من زبان جلال در نوشته‌هایش آنقدر ساده است که انسان احساس نمی کند که مطلبی می خواند بلکه فکر می کند که دارد با جلال حرف می زند. یکی دیگر از ویژگی های جلال این بود که برای خلق یک قصه کوتاه یا بلند نمی نشست در خانه، بلکه داخل ماجرا می شد و دنبال سوژه می دوید و آن را احساس می کرد و بعد می نوشت.

○ نظرتان درباره برگزاری گردهمایی در ارتباط با جلال آل احمد چیست، و چه پیشنهادی

دارید؟

○ ○ خیلی کار خوبی است. انتظار من از این همایش این است که سعی شود جلال را به جوانهای زیر سی سال که او را ندیده اند معرفی کنند. چون روشنفکران در این



جوانان را با اندیشه‌های جلال آشنا کنید

جامعه با جلال خوب نیستند. به علت این که جلال یک کتاب نوشته بنام «در خدمت و خیانت روشنفکران» و در آن جا روشنفکران را لو داده، و یک کتاب نوشته به اسم «غرب زدگی» که در آن جا به روشنفکران حمله کرده. پس خوب است محلهای فرهنگی مثل فرهنگسراها، سعی کنند که تفکرات و اندیشه‌های جلال را به جوانهای زیر سی سال که دوست دارند با قدمایشان آشنا شوند، معرفی کنند؛ و پیشنهاد می‌کنم که این همایشها و برنامه‌ها را تکرار کنند و فقط یکبار نباشد.

○ از اینکه وقتتان را در اختیار ما گذاشته‌اید، متشکرم.

گفتگو از شیوا خاتمی



انور خامه‌ای: آغاز آشنایی ما حوزه آموزشی حزب توده بود*

در نظر داشتیم دکتر انور خامه‌ای نیز که سالها همراه جلال بوده، در میزگرد اصلی این شماره - ۱۸۰ - (مهر ۱۳۸۰) حضور داشته باشند. اما در ملاقات اولیه با وی دریافتیم که اثرات کهولت سن بیش از آن است که بتوانیم از حضور ایشان در جمع شرکت کنندگان میزگرد در دفتر مجله بهره‌مند شویم. به این دلیل به اتفاق استاد محمد جواد محبت به منزلش رفتیم و گفتگویی جداگانه با او انجام دادیم. این مصاحبه از ساعات میانه روز تا عصر به دراز کشید. ناهار را از سفره کریمانه استاد برخوردار شدیم و او صمیمانه سووالات ما را با حضور



* (کیهان فرهنگی، سال هیجدهم، شماره ۱۸۰، مهر ماه ۱۳۸۰، صص ۱۶-۲۱)



آغاز آشنایی ما، حوزه آموزشی حزب توده بود

ذهن شگفتی پاسخ داد.

ناگفته نماند پرسش و پاسخها بیش از آن است که تقدیم خوانندگان شده است. امید که بقیه آن را در فرصتهای آتی به نظر برسائیم.

کیهان فرهنگی: آقای دکتر انور خامه‌ای لطفاً مختصری درباره سابقه آشنایی تان با مرحوم جلال برای خوانندگان بیان بفرمایید.

دکتر انور خامه‌ای: مرحوم جلال در سال ۱۳۲۳ دانشجوی دانشکده ادبیات بود و مثل بسیاری علاقه‌مند شد و به عضویت حزب توده درآمد. آن زمانم روال حزب توده این گونه بود که افراد نخست یک دوره آزمایشی می‌گذرانند و بعد از چند ماه کارت عضویت رسمی می‌گرفتند. من در این دوره تعلیماتی با مرحوم جلال آشنا شدم و چون من مسوول آن حوزه بودم دیدم جوان با استعداد و فهمیده‌ای است. بعد از این که رسمی شد از خودش استعداد و لیاقت بیشتری نشان داد و توانست جزو مقامات حزب توده شود. آن زمان جلال در روزنامه‌ها چیزی نمی‌نوشت و بیشتر فعالیتش در اداره حوزه‌های حزبی بود. فعالیت مطبوعاتی‌اش را از سال ۱۳۲۵ شروع کرد؛ چون قبلاً هم در مجله سخن داستانهایی را منتشر کرده بود از این رو اداره ماهنامه «مردم» را به جلال واگذار کردند. او از همان ابتدا که در حزب اسم و رسمی پیدا کرد با اصلاح طلبانی چون ملکی، جزنی، کیانوری، قاسمی و قریشی همکاری می‌کرد. بعدها جزو کمیته اصلی انشعاب شد. ما جمعاً ۱۲ نفر بودیم که پس از آن مرحله او رفت و دیگر به حزب بازنگشت. اما، فعالیت مطبوعاتی و نویسندگی را در مجله «سخن» ادامه داد تا وقتی که ماجرای ملی شدن صنعت نفت پیش آمد.

زمانی که دکتر بقایی درصدد انتشار روزنامه «شاهد» بود؛ مرحوم جلال را جذب کرد و جلال در روزنامه شاهد «کندوکاو در روزنامه‌ها» را می‌نوشت. بعدها از طریق او ملکی نیز در روزنامه شاهد مقالاتی منتشر کرد. این جریان منتهی شد به این که حزب «زحمتکشان ملت ایران» تشکیل شود ولی من دیگر ارتباطی

با آنها نداشتم چون با یک عده از دوستانم روزنامه‌ای را به نام «حجاب» منتشر و در آن روش حزب توده را نقد می‌کردیم. با تشکیل حزب و در کنار آن روزنامه شاهد جمعیتی تشکیل شد به نام «نگهبانان آزادی» همان که بعد به حزب زحمتکشان تبدیل شد.

وقتی ملکی در کتاب «حزب توده چه می‌گوید» نشان داد که شوروی استعمارگر است و شد تئورسین حزب زحمتکشان ملت ایران؛ جلال دوباره فعالیت سیاسی خود را شروع کرد تا وقتی که کودتای ۲۸ مرداد به وقوع پیوست و ملکی را تبعید کردند و اختلافاتی بین خنجی و مرحوم ملکی پیش آمد. جلال که از این اختلافات رنج می‌برد بتدریج خود را کنار کشید و همانطور که خودش می‌گوید آن را بوسید و کنار گذاشت. بعد از ۲۸ مرداد هم او را بازداشت نکردند.

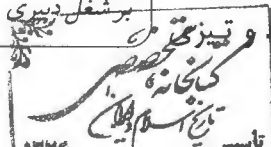
من در ۲۸ مرداد بازداشت شدم، چون بعد از انشعاب، از انشعابیون باقی مانده و با کارگران و کسان دیگری که منتقد حزب توده بودند جمعیتی را به نام «رهایی کار و اندیشه» تشکیل داده بودیم. به هر حال دو هفته زندانی بودم بعد دوستان و آشنایان

کمک کردند آزاد شدم. چون با آن شکلی که با ملکی مخالف بودند با من مخالف نبودند. البته در شماره آخر روزنامه حجاب که در روز ۲۸ مرداد منتشر شده بود حمله تند و تیز می‌شد



دکتر انور خامنه‌ای از چهره‌های سیاسی و ادبی ایران است. وی در سال ۱۲۹۵ هجری شمسی در تهران، در خانواده‌ای اهل فضل و ادب متولد شد. پدرش مرحوم شیخ یحیی کاشانی سالها مدیر و سردبیر روزنامه‌های «حبل المتین»، «ثریا»، «مجلس» و «ایران» بود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مدارس اتحادیه، علمیه و معرفت گذراند و سپس وارد دوره عالی رشته شیمی شد. لیکن به دلیل

فعالتهای سیاسی موفق به اتمام این رشته نگردید و از سال ۱۳۱۶ تا یک ماه بعد از شهریور ۱۳۲۰ را در زندان گذراند. بعد از رهایی از زندان علاوه بر شغل دبیری در مدارس مختلف تهران، سردبیر مجله اطلاعات هفتگی،



آغاز آشنایی ما، حوزه آموزشی حزب توده بود

به شاه کرده بودیم.

بعد که از زندان بیرون آمدم دیگر فعالیت سیاسی نداشتم. بعداً توسط دوستی به مجله فردوسی رفتم. جلال فعالیت مطبوعاتی خود را بعد از کودتای ۲۸ مرداد تقریباً کنار گذاشت و مجدداً از اوایل سالهای ۴۰ فعالیتهای مطبوعاتی را آغاز کرد. و معمولاً ترجمه می‌کرد یا نقد می‌نوشت، او به زبان فرانسه کاملاً مسلط بود ولی به نظرم انگلیسی زیاد نمی‌دانست. عربی هم می‌خواند و هم می‌فهمید. اهل فن می‌دانند که خواندن با حرف زدن و نوشتن فرق دارد.

کیهان فرهنگی: لطفاً خاطره‌هایی از مرحوم جلال، از دیدارها، گفتگوها، همکاریها و طنزهای او با دیگران، خاطره‌هایی که تاکنون در جایی ذکر نشده بفرمایید.

دکتر انور خامه‌ای: رابطه من با مرحوم جلال از همان اوایل آشنایی رابطه معلم و شاگرد بود. من آن موقع سابقه زیادی داشتم و او جوانی بود که تازه وارد فعالیتهای اجتماعی و سیاسی شده بود و می‌خواست آموزش ببیند و فعالیت سیاسی کند. من در جلال علاقه به یاد گرفتن، فهمیدن و اشتیاق به اصلاح جامعه را به معنای واقعی

می‌دیدم.

حرص و ولع او
برای یادگیری
توجه مرا جلب کرد
همچنین توجه
کسان دیگری
چون مرحوم
طالبی و دکتر
ابریم را. جلال در
دوره‌ای که با آنها

عضو هیأت تحریریه روزنامه‌های مردم، رهبر، اطلاعات و مجله فردوسی بود. وی در جوانی توسط دکتر ارانی جذب حزب توده شد و همراه با جلال آل احمد و بسیاری دیگر به فعالیت در این حزب پرداخت لیکن بعدها همراه با مرحوم خلیل ملکی و جلال آل احمد از انشعاب یون حزب توده شد. در سال ۱۳۴۰ برای تکمیل تحصیلات عالیه به آلمان و سوئیس رفت و موفق به اخذ درجه دکتری از دانشگاه فرایبورگ سوئیس شد و مدتها در دانشگاههای ایران، کانادا و کنگو به تدریس اشتغال داشت.

دکتر انور خامه‌ای تالیفات متعددی دارند که برخی از آنها عبارتند از: دیالکتیک و تاریخ، فلسفه برای همه، تجدیدنظر طلبی از مارکس تامائو، خاطرات سیاسی (۳ جلد)، خاطرات کنگو، پیوند گسستن از مسکو (۲ جلد)، چهار چهره (خاطرات و تفکرات درباره نیما یوشیج، صادق هدایت، عبدالحسین نوشین و ذبیح الله بهروز)، اقتصاد بدون نفت، آیا فروپاشی شوروی اجتناب ناپذیر بود؟ فرهنگ، سیاست و تحول اجتماعی، سالهای پراشوب (۳ جلد) و محنت آباد.



کار می‌کرد واقعاً دست راستشان شناخته می‌شد که همین نشانه پاکی و بی‌آلایشی او بود. بعدها که ارتباطمان با او نزدیکتر شد او را وارد جریان اصلاح‌طلبی کردیم یعنی خود او یکی از فعالان اصلاح‌طلبی در داخل حزب شد یعنی او جوانهای دیگر را متوجه این نکته می‌کرد که دستگاه رهبری حزبی باید عوض و اصلاح شود.

یکی از به یادماندنی‌ترین خاطرات من از جلال مربوط به دوره بعد از انشعاب است، چون وقتی ما از حزب جدا شدیم و کناره گرفتیم رابطه ما همیشه با هم دوستانه و صمیمانه بود.

بعد از ۱۵ بهمن که شاه را ترور کردند یکروز از منزل بیرون رفتم و روزنامه اطلاعات را خریدم. دیدم در صفحه اول مطلبی چاپ کرده‌اند به این مضمون که ما ترور شاه را تقبیح می‌کنیم و ذات اقدس ملوکانه سلامت هستند که جای شکر دارد. در پای این نوشته امضای افرادی چون ملکی، من، دکتر عابدی و جلال و حسین ملک و دکتر اپریم دیده می‌شد. البته این نامه جعلی بود و از قول ما این مطالب را نوشته بودند. در حالی که ما آن موقع در مظان اتهام حزب توده هم قرار داشتیم و تهمتهایی به ما می‌زدند و می‌گفتند اینها با انگلیسی‌ها زد و بند دارند. من خیلی عصبی شدم و به منزل مرحوم ملکی رفتم. ایشان هم شخصیتی بودند که همه ما دوستشان داشتیم و به ایشان علاقه‌مند بودیم. وقتی رسیدم، دیدم که قبل از من دکتر عابدی و حسین ملک هم آمده‌اند؛ تا مرا دیدند گفتند این چه کاری است و چرا اینطور شده؟ گفتم من آمده‌ام جریان را از شما بپرسم و ببینم چه کسی این کار را کرده است. خلاصه ما در خانه مرحوم ملکی نشسته بودیم که جلال وارد شد و همین که در را باز کرد همه ما را به فحش کشید و گفت: پدر سوخته‌ها! شما که می‌خواستید این کار را بکنید به من می‌گفتید. چون خیلی احساساتی و عصبانی شده بود ما صبر کردیم تا فحش‌هایش تمام شود و در همان حال فهمیدیم که کلک خورده‌ایم و برای این که ما را خراب کنند چنین کاری کرده و توطئه‌ای چیده‌اند.



آغاز آشنایی ما، حوزه آموزشی حزب توده بود

ما دشمن دیگری غیر از حزب توده نداشتیم. بنابراین حدس زدیم که کار باید از جانب آنها باشد ولی سووال این بود که کدام گروه از حزب توده به این کار مبادرت کرده است؟ فردای آن روز من برای تحقیق و اطلاع از چند و چون کار به مؤسسه اطلاعات رفتم و گفتم این نامه که در روزنامه چاپ شده کار چه کسی است؟ پاسخ دادند که مسوول نامه‌های وارده مرحوم فرزانه است، مرحوم فرزانه آن موقع در گوشه‌ای از کتابخانه مؤسسه اطلاعات که در واقع تبعیدگاه بود کار می‌کرد. او هم اهل یزد بود و عربی را خوب می‌دانست و کارش ترجمه مطلب از مطبوعات عرب زبان بود. گفتم ما این کار را کردیم چون می‌خواستیم به شما کمک کنیم؛ چون ممکن است شماها را بگیرند برای این که عده‌ای از روزنامه نگارها را بازداشت کرده‌اند.

گفتم: شما آبروی ما را بردید. او نامه‌ای به من نشان داد و گفت: اینهم نامه شما! دیدم یک نفر با قلم و جوهری متن را نوشته و زیر آن را هم با چند رنگ جوهر مختلف امضاها را ما را جعل کرده است. معلوم بود که امضاها همه جعلی است. مرحوم فرزانه گفت من کاری نمی‌توانم بکنم.

روز بعد به منزل مرحوم ملکی رفتم و جریان را تعریف کردم. جلال و دیگران گفتند چه کنیم؟

گفتم: به هر ترتیب که شده نامه را تکذیب می‌کنیم و می‌گوییم که نامه متعلق به ما نیست. مرحوم جلال گفت: من فکر نمی‌کنم مسعودی حاضر به چاپ تکذیبیه شود و گفت چون مطمئنم روزنامه اطلاعات چاپ نخواهد کرد ما باید خودمان چیزی را چاپ و در شهر پخش کنیم.

گفتم تو این کار را بکن! البته زیاد هم موافق نبودیم و می‌گفتیم: ما اصرار می‌کنیم شاید مسعودی حاضر به چاپ تکذیبیه شود. جلال رفت و با آقای ساعتچی که مسوول و همه کاره چاپخانه بود قرار گذاشت و فرم متن را هم تهیه و آماده چاپ کرد.



از این طرف هم مرحوم ملکی از طریق برادر خانمش آقای گنجهای که نایب رئیس مجلس بود، با مسعودی ملاقات کرد و سفارش کرد که این مسأله برای اینها به وجود آمده و حیثیت و آبرویشان در گرو این کار است، شما این تکذیب نامه را چاپ کنید. مسعودی گفته بود که اگر ما این تکذیبیه را چاپ کنیم در واقع توهین به شاه است. من می‌توانم این کار را بکنم که یک جمله اضافه کنم و بنویسم «ضمن این که ما این عمل سوء قصد را تقبیح می‌کنیم اما این نامه متعلق به ما نبوده و امضاها جعلی است.» این تکذیب‌نامه را در همان صفحه اول روزنامه چاپ کردند.

کیهان فرهنگی: آقای دکتر از دوران بعد از انشعاب خاطره‌ای از جلال به یاد دارید؟

دکتر انور خامه‌ای: دومین خاطره من از جلال باز هم مربوط به همان دوره بعد از انشعاب می‌شود. ما گاهگاهی قرار می‌گذاشتیم برای گردش و کوهپیمایی به کوههای شمال تهران برویم. سال ۱۳۳۶ بود، یک روز ضمن پیاده‌روی گفتیم این جاده دوشان‌تپه را می‌گیریم و می‌رویم به دوشان‌تپه، چون شنیده بودیم در آنجا قصری هست که از زمان ناصرالدین شاه باقی مانده و می‌خواستیم آنجا را ببینیم. من بودم و ابریم و جلال و یک نفر دیگر که اگر اشتباه نکنم قلی زاده یا دوست دیگری از انشعابیون به نام زنجانی، ما از جاده خاکی رفتیم در وسط راه یک ماشین مدل بالا و سیاه رنگ به سرعت از کنار ما رد شد. ما نگاه کردیم دیدیم در کنار راننده افسری نشسته و در صندلی عقب هم یک خانم بسیار زیبا و آرایش کرده. یکی از همراهان گفت او پری غفاری بود که اسم اصلی‌اش شهلا غفاری است. شنیده‌ام همین خانم، خاطراتی را هم نوشته است. ما راه خودمان را ادامه دادیم تا رسیدیم به دوشان‌تپه. قبل از دوشان‌تپه ساختمانی بود که می‌گفتند آن را احمدشاه ساخته و به فرح آباد معروف بود که باغ بزرگی هم داشت، یکی از همراهان گفت بیائید برویم اینجا، می‌گویند شاه در اینجا دو قلاده پلنگ دارد که خودش آنها را به این جا آورده و در قفس نگهداری می‌شوند.



آغاز آشنایی ما، حوزه آموزشی حزب توده بود

دربان باغ از ورود ما ممانعت می‌کرد اما در مقابل اصرار و خواهش ما که می‌گفتیم فقط تماشا می‌کنیم و بر می‌گردیم تسلیم شد و گفت زود بروید تماشا کنید و برگردید! ما رفتیم و جلو قفس پلنگها ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم که دیدیم یک هواپیمای شکاری زردرنگ از بالای این ساختمان رد شد و رفت. زیاد توجه‌مان را جلب نکرد، وقتی خواستیم برگردیم یکدفعه دیدیم از آن طرف، از پشت ساختمان دری باز شد و شاه با همان زن مو طلایی بیرون آمدند. بچه‌ها گفتند این همان زن مو طلایی بود که دیدیم. آنها دست همدیگر را گرفته بودند و فاصله‌شان با ما ۱۵ متر بود. اما دیگر به طرف قفس پلنگها نیامدند، نگاهی کردند و رفتند به طرف ساختمان.

جالب این که این خاطره مربوط به زمانی است که فوزیه قهر کرده و به مصر رفته بود و گفته بود که من دیگر بر نمی‌گردم. این هم خاطره دیگری بود که با جلال داشتم.

کیهان فرهنگی: این اواخر که در اروپا تشریف داشتید جلال هم نزد شما آمده بود؟

دکتر انور خامه‌ای: متأسفانه وقتی جلال آمد من در هامبورگ بودم. درست همان موقعی بود که مریض شده بودم و دیگر سر کلاس اقتصاد نمی‌رفتم. اگر وقت می‌کردم به کلاس عربی می‌رفتم. به هر حال دکتر اشپیگر بود و یک آقای که اگر اشتباه نکنم آقای فلسفی نام داشت و داماد مرحوم احمد آقاست و قبلاً جزو افراد فعال حزب توده بود و آلمانی را بسیار خوب می‌دانست بطوری که چند اثر از نویسندگان آلمانی را ترجمه کرده بود. آن موقع او به آلمان آمده بود تا دکتری خود را بگیرد و آسیستان دکتر اشپیگر بود. یکروز آمد و گفت جلال این جا بود. گفتم چرا مرا مطلع نکردی؟ گفت من شما را ندیدم و به جلال گفتم که فلانی این جاست ولی چون عجله داشت، رفت. این فرصت دیدار به این ترتیب از دست من رفت. او می‌گفت جلال آنقدر ضعیف شده بود که من او را نشناختم. ظاهراً جلال به او توپیده بود که چرا بدون اجازه من آثار مرا به



آلمانی ترجمه کرده‌ای؟

کیهان فرهنگی: جلال دارای خصلت‌های ثابتی بود که آن خصلتها ماهیت جلال را می‌ساخت درباره این که جلال با چه خصلتهایی جلال شناخته می‌شد توضیح بفرمایید.

دکتر انور خامه: جلال خصلتهای برجسته‌ای داشت، از همه برجسته‌تر حساسیت شدید او بود به طوری که در بین دوستان به سید جوشی معروف بود. او در بسیاری از مسائل حساس بود و تا پای جان می‌رفت. در همان مورد جریان روزنامه اطلاعات، جلال رفته بود و متن را چاپ هم کرده بود و حاضر بود تمام آنها را پخش بکند. انجام این کار برای او دردسر بزرگی می‌توانست باشد ولی او ابایی نداشت. به مال و پول اصلاً اهمیت نمی‌داد. مادیات واقعاً برایش بی‌ارزش بود. بسیار آدم صریحی بود و در مواردی صراحت را به حد اعلا می‌رساند. در یکی از کتابهایش نوشته است یک شخصی در موسسه‌ای کار می‌کرده می‌خواسته دست او را بلند کند و به آنجا ببرد اما جلال پیشنهاد او را رد کرده است. خودش می‌نویسد به او توپیدم و قبول نکردم چون معروف بود که جاسوسی برای انگلیسی‌ها می‌کند و می‌گوید من گیلانی را که جلو من بود پاشیدم توی صورت او.

یک صفت دیگر جلال این بود که به چیزی که عقیده داشت واقعاً معتقد بود. البته در زندگیش اتفاق می‌افتاد که چیزی را که به آن کاملاً عقیده داشته و صددرصد از آن دفاع می‌کرده، رد کند و متوجه اشتباهش بشود و عقیده‌اش را عوض کند ولی در رد همان نظر قبلی اش هم به همان اندازه جدی و صریح بود. می‌دانید که او ابتدا طرفدار کسروی بود. بعد طرفدار مارکسیسم، لنینیسم در حزب توده شد. بعد دشمن شوروی شد و استعمار شوروی را نقد کرد و در کتابهایش هم نوشته است ولی هیچ یک از این کارها را به خاطر پیشرفت یا کسب موقعیت اجتماعی انجام نمی‌داد.

آن موقع که به کسروی معتقد بود با تمام وجودش از نظریه او دفاع می‌کرد اما وقتی فهمید که راه او اشتباه و غلط است؛ آن را با همان شدت رد کرد. خلاصه عقیده را برای



آغاز آشنایی ما، حوزه آموزشی حزب توده بود

عقیده داشت و به همین دلیل زمانی که متوجه شد که غرب زدگی وجود دارد با غرب زدگی به شدت مبارزه و آن را رد کرد. به همین دلیل نمی‌توانم بگویم که اگر جلال زنده بود تا زمان انقلاب واقعاً چه وضعی را در پیش می‌گرفت.

در دوستی‌اش هم به همین نحو عمل می‌کرد.

او ذاتاً کسی بود که احتیاج داشت چیزی را در حد پرستش دوست داشته باشد. یک موقعی هر چیزی که به او می‌گفتم وحی منزل بود. در دوره‌ای که تازه به حزب توده آمده بود بی‌نهایت به احسان طبری معتقد بود اما بعد وقتی فهمید او چه صفتهایی دارد شروع به نوشتن کرد و مطالبی را نوشت که بهترین کار برای شناخت احسان طبری بود. در یک دوره‌ای برای اپریم به حد پرستش ارزش قائل بود و هر چه او می‌گفت قبول می‌کرد. ولی در مرحله آخر زندگیش با تمام وجود به ملکی عقیده داشت و هر چه ملکی می‌گفت او حرفی نداشت.

کیهان فرهنگی: درباره رابطه ملکی و جلال بیشتر توضیح بدهید چون از نظر تاریخی کمی نامفهوم است.

دکتر انور خامه‌ای: ملکی به طور کلی شخصیت نافذی داشت. یعنی به گونه‌ای بود که اشخاص یا مریدش می‌شدند و هر چه می‌گفت باور می‌کردند یا دشمنش می‌شدند و هر چه می‌گفت مخالفت می‌کردند. طوری بود که یا جذب می‌کرد و یا دفع می‌کرد. این طور نبود که با هر تیبی بسازد و راه بیاید. نوعاً این جور بود. جلال هم با آن خصلتی که داشت طبیعتاً جذب چنین آدمی می‌شد.

در دوستی با هم خوب بودند. ملکی هم خیلی صریح اللهجه بود. اگر یک عیبی در نزدیکترین دوستانش می‌دید با کمال صراحت، بدون ملاحظه و بعضی اوقات به تلخترین صورت به او می‌گفت.

جلال این را فهمیده بود و درک می‌کرد و تشخیص می‌داد اشخاص چه تیبی هستند. ملکی هر طور که با جلال رفتار می‌کرد چون می‌دانست که از روی سوءنیت و



بدخواهی نیست بلکه از سر دلسوزی است، قبول می‌کرد. در این مورد مطلبی خواندم از همایون کاتوزیان که نوشته بود. یک روز در منزل ملکی بوده است، جلال و خانم سیمین دانشور هم آنجا بودند. گویا جلال چیزی نوشته بوده که ملکی آن را نمی‌پسندیده و ایراد می‌گرفته، ملکی چیزی را که می‌شد به سادگی بگوید به تندی می‌گوید و به شدت از جلال انتقاد می‌کند. جلال می‌آید سر و ته قضیه را هم بیاورد می‌گوید تو راست می‌گویی. اما ملکی باز ماجرا را کش می‌دهد و حمله را شدیدتر می‌کند تا جایی که خانم دانشور عصبانی می‌شود و می‌گوید آقای ملکی دیگر بس است! شما چیزی گفتید او هم قبول کرد چقدر تکرار می‌کنید و بعد با حالت تندی آنها بلند می‌شوند می‌روند بعد نوشته بود: بعد از این قضیه فکر می‌کردم دیگر جلال پایش را خانه ملکی نمی‌گذارد. دو روز بعد رفتم خانه ملکی آنجا و صدای خنده بلند جلال و ملکی را شنیدم و بگو بخند آنها را دیدم. جلال به تندخویی ملکی اهمیت نمی‌داد و تحمل می‌کرد چون می‌دانست که او هیچ سوءنیتی ندارد.

او نسبت به اشخاصی که مورد ظلم و تعدی قرار می‌گرفتند به شدت احساس ترحم و همدردی داشت و با کسانی که حقوق دیگران را پایمال می‌کردند، شدیداً مخالفت می‌کرد.

البته نمی‌توانم بگویم که او یکی از نویسندگان ایران است، نمی‌توانم بگویم مقاله‌نویسی یا تحلیل‌گر درجه یک بود. اما در حد خودش در این زمینه، جلال، آدم با ارزشی بود؛ به خصوص در زمینه تحقیق و داستان‌نویسی من از جلال ترجمه‌ای ندیدم که بگویم واقعاً مترجم بود. گرچه باید ترجمه‌هایی داشته باشد. البته چند کتاب دارد مثلاً بیگانه آلبر کامو یا قمارباز داستایوسکی، آندره ژید را دارد که معروف است. گاهی این ترجمه‌ها را با مشارکت سیمین خانم انجام داده ولی بطور کلی در ترجمه مقام بالایی ندارد. اما در نویسندگی نثر سلیس و خوبی داشت که می‌تواند برای داستان نویس‌های ما و برای مدارس ما مورد استفاده واقع شود. از جمله کتاب غریزدگی که به



فارسی روان نوشته است. به هر حال کتابهای او در کشور و بعضی از آنها در خارج از کشور مورد تشویق قرار گرفته و این حق جلال بود. او این شایستگی را داشت که از او تجلیل شود. گرچه برخی معتقد بودند که اشخاص اغراق کرده‌اند یا می‌خواستند دسته‌بندی کنند. من این حرف‌ها را قبول ندارم. اصلاً جلال اهل دسته‌بندی نبود و خیلی سعی کرد کانون نویسندگان را جا بیندازد. او عقیده داشت که کانون برای نویسندگان لازم است. ممکن است دیگران به گونه‌ای دیگر قضاوت بکنند نظر من این است. روزی یک جوانی آمده بود نزد من و کتابی در دست داشت که می‌خواست در هر صفحه‌اش از یک نویسنده شناخته شده ایرانی خاطره‌ای ذکر کند و او از من خواست یکی از خاطرات خودم را با خط خودم بنویسم و من این خاطره را از جلال نوشتم.

همان دوره بعد از انشعاب ما مجله‌ای منتشر می‌کردیم به نام «اندیشه نو» که سه شماره بیشتر منتشر نشد و شماره سوم آن همزمان شد با ترور شاه، دیگر همه روزنامه‌ها را منحل کردند و از جمله این مجله را. کارهای چاپی، گرفتن مقاله و تنظیم صفحات این مجله به عهده جلال بود انتخاب مقالات هم به عهده من بود.

طبیعی است که من از دوستان مختلف مطالب مختلف می‌گرفتم و از جلال هم خواسته بودم مطلبی بنویسد. یک روز آمد و گفت من یک داستان نوشته‌ام. نگاه کردم دیدم داستانی است به نام جای پا. آن را خواندم دیدم نوشته است مثلاً دیروز داشتم راه می‌رفتم، برف سنگینی آمده بود و پای من در برف فرو می‌رفت بعد نگاه کردم. خلاصه، داستان آدمی بود که در برف راه رفته بود و جای پای خودش را نگاه کرده بود. من حقیقتاً سر در نیاوردم که این چه جور داستانی است. به نظر من جالب نیامد و به همین دلیل آن را کنار گذاشتم و رد کردم. جلال هم به روی خودش نیاورد و هیچگونه واکنشی نشان نداد. سالها گذشت. تا این که هشت سال پیش در انگلیس کسی کتاب «سنگی بر گوری» را به من داد، خواندم. در آنجا خود جلال نوشته است که منظور من از آن مقاله این بود که از آدم جای پایی باقی بماند. و من خیلی متأثر شدم که چرا آن

موقع احساس او را درک نکردم و از خود جلال نپرسیدم که معنی آن چیست؟
کیهان فرهنگی: با توجه به این که شما مسن تر از جلال بودید آیا درباره انتخاب همسر با شما
مشورت کرد؟

دکتر انور خامه‌ای: جشن ازدواج آن دو خیلی خوب، بدون تشریفات و ساده برگزار شد
و دوستانی از هر دو طرف در آن جشن دعوت داشتند. یعنی از قوم و خویشان دعوت
نکرده بودند. یادم نمی‌آید که در آن شب شمس را دیده باشم. من او را می‌شناختم اما
در آن شب جشن او را ندیدم.

آن شب کسانی چون صادق هدایت، فریدون توللی، پرویز خبره‌زاده، نادرپور، اسلام
کاظمیه، خانلری و این تیب افراد بودند. عروسی در سالنی بود به اندازه 4×6 متر. هر
کسی هم هدیه‌ای آورده بود. آنچه موجب انبساط خاطر همه میهمانان شد هدیه
صادق هدایت بود. وقتی که هدیه صادق هدایت را باز کردند که بسته بزرگی بود، دیدند
در داخل آن جعبه دیگری است که با کاغذ کادو پیچیده شده، آن را که باز کردند، داخل
آن یک جعبه دیگر بود و همینطور جعبه توی جعبه بالاخره به جعبه‌ای رسیدند به
اندازه خمیردندان کوچک که بسته‌بندی شده بود و وقتی آن را باز کردند داخل آن یک
قاشق شیرخوری بود.

کیهان فرهنگی: برخی از منتقدان جلال سفر او را به آمریکا مستمسک قرار داده و عنوان
کرده‌اند که جلال به خاطر جلب توجه مقامات آمریکایی به آنجا رفته است نظر شما در این باره
چیست؟

دکتر انور خامه‌ای: این کاملاً اشتباه است. جلال همیشه خواسته است آزمایش بزرگی
در زندگی‌اش داشته باشد. او به آمریکا رفت تا ببیند آمریکا چگونه جایی است و
آمریکایی‌ها چه کسانی هستند. بعد هم با بهترین وجهی این آزمایش زندگی‌اش و آنچه
را که از آن درک کرده و فهمیده بود به روی کاغذ آورده است. در کتاب غربزدگی که به
نظر من اثر با ارزشی است، کسی نمی‌تواند درباره سفر جلال به آمریکا چنین بگوید



آغاز آشنایی ما، حوزه آموزشی حزب توده بود

چون او همیشه در زندگی در حال تجربه و آزمایش بود. به همین دلیل به شوروی هم رفت چون می‌خواست ببیند این همه که در مورد شوروی می‌گویند تا چه حد صحت دارد و در آنجا چه می‌گذرد. همه کتاب‌های جلال از این نظر خواندنی و قابل استفاده است. حتی رفتن او به اسرائیل که پس از بازگشت جنبه‌های مثبت و پیشرفتهای صنعتی آنها را بازگو کرده است.

کیهان فرهنگی: آقای دکتر در بین کتابها اشاره به غربزدگی کردید، نظر تان در مورد شناخت جلال از غرب چیست؟

دکتر انور خامه‌ای: همانطور که گفتم جلال از نظر فکری و عقیدتی دوره‌های مختلفی داشته، اگر چه در یک خانواده مذهبی مسلمان و معتقد بزرگ شده اما مطالعه یکسری کتب در دوران دبیرستان بخصوص کتابهای کسروی تغییراتی در افکار او به وجود می‌آورد، سیر مطالعاتی او ادامه می‌یابد و او به ضعف نظریات کسروی پی می‌برد و بنابراین جلال به همین ترتیب همیشه در حال گذار از یک دید و شناخت به شناختی دیگر است ولی بنیان اندیشه‌هایش همیشه ثابت است، همان طور که در هر مرحله به آن حرفه‌ایی که می‌زده معتقد بوده و با صمیمیت هم از آن دفاع می‌کرده بنابراین می‌توان گفت که آخرین مرحله زندگی جلال همان عقیده‌ای است که در آخرین مرحله زندگیش داشته است.

اما در مورد غرب زدگی، جلال این کلمه را وضع نکرده بلکه قبل از او هم اشخاص دیگری بودند. قبل از او «جلال شادمان» که تازه از اروپا آمده بود در یکی از روزنامه‌های کیهان یا اطلاعات این مسأله را طرح کرد و تا حدی مستدل بود. او می‌گفت که اشتباه ما این است که دنباله‌روی از غرب می‌کنیم در حالی که ما باید سنتهای خودمان را حفظ کنیم و اینها را با دنیا تطبیق بدهیم و به اصطلاح دنیاپسند کنیم نه این که کورکورانه هر چه که آمریکا یا اروپا گفت پی بگیریم. بعد از او هم «احمد فردید» که تمایل شدیدی به صادق هدایت داشت و طرفدار فلسفه هایدر و مکتب



نیچه بود. ولی فردید به نظر من به آن چه که می‌گفت واقعاً عقیده نداشت. خداوند او را رحمت کند. در یک دوره‌ای که به کافه فردوسی می‌آمد و در کنار هدایت می‌نشست با او برخورد داشتم. او سعی می‌کرد دیالکتیک را از من یاد بگیرد. چون من در حزب توده و شناخت دیالکتیک حرف اول را می‌زدم و از همه بیشتر در این مسأله مطالعه داشتم. بنابراین جلال ابتدا به ساکن، غرب‌زدگی را شروع نکرده بلکه این حرفها زده شده بود و ایشان هم در همان دوره آنها را تکرار کرد منتهی بعضی‌ها او را بزرگ کردند.

کیهان فرهنگی: سپاسگزارم



فصل دوم

جلال؛ مردی در راه

آیت الله طالقانی

درباره جلال می‌گوید:*



اولاً باید بدانید که «جلال» پسرعموی من بوده است و از بچه‌های «طالقان» بود. پدر ایشان از پیشمازان خوشبخت و متعبد بود، و تعبدش خشک بود. آدمی اهل دعا بود و در محله‌های جنوبی تهران - طرف‌های پاچنار - می‌نشستند. «جلال» از بچگی باهوش بود. و با هم معاشرت خانوادگی داشتیم. در سال ۲۲، ۲۳، در خیابان شاهپور «انجمن تبلیغات اسلامی» تشکیل داده بودند، و ایشان از همان ابتدا عضو فعال آنجا بود. ولی وقتی مکتب کمونیست‌ها به وسیله «توده»‌ای‌ها گسترش پیدا کرد، جلال عضو فعال و از نویسندگانه‌های حزب شد که مسائلش را به صورت رمانتیک



* (روزنامه کیهان، ۱۴/۶/۱۳۵۸، یادنامه دهمین سال خاموشی جلال آل احمد)

می‌نوشت. و در این اواخر، بعد از اضمحلال «توده»‌ای‌ها مطالعاتش که عمیق شد، تقریباً به ملت و آداب و سنن خودمان برگشت و به مذهب گرایش پیدا کرد.

بهترین کتاب هایش به نظر من دو کتاب «غربزدگی» و «خسی در میقات» اوست که خسی در میقات را در سفر حج خود نوشته است که هم جنبه سیاسی دارد و هم فلسفه حج را در بعضی جاها خوب بیان کرده است.

آن وقت‌هایی که در شمیران جلسات تفسیر قرآن داشتم به آنجا می‌آمد. یک روز به جلال گفتم: این وضعی که برای تو پیش آمده، که بر اثر آن به مکاتب دیگر روی آوردی، نتیجه فشاری است که خانواده بر شما وارد می‌کرد... مثلاً اجباراً او را به «شاه عبدالعظیم» می‌بردند تا دعای «کمیل» بخواند!

در این اواخر جلال خیلی خوب شده بود و به سنت اسلام علاقمند. دو هفته قبل از فوتش با هم از شمیران می‌آمدیم. به من اصرار کرد که به کلبه او در «اسالم» یکی از نقاط جنگلی شمال برویم. می‌گفت: «برویم تا درد دل کنم.» و من انتظار داشتم به آنجا برویم، که خبر فوتش را آوردند.

کیهان: با تشکر بسیار از محضر آیت الله طالقانی که با همه درگیری‌های سیاسی و اجتماعی خود، با سخنی و یادی از جلال، به ما محبت کردند.



سرگشته بی تاب حقیقت*

نویسنده: حامد الگار

مترجم: اکبر اخلاقی

اشاره:

آنچه در زیر می خوانید ترجمه مقدمه ای است به قلم «حامد الگار» اسلام شناس و محقق تاریخ معاصر ایران که بر ترجمه انگلیسی غربزدگی (با عنوان غربزدگی: طاعونی از غرب) نوشته است.



جلال آل احمد به سال ۱۳۰۲ در خانواده ای با سنت های کاملاً مذهبی متولد شد که نسبش با سی واسطه به امام محمد باقر (ع) امام پنجم شیعه، می رسید. پدر جلال شیخ احمد، یک عالم بود و برادر بزرگتر، دو شوهر خواهر و یک برادر زاده اش نیز روحانی بودند.

بعلاوه آیت الله سید محمود طالقانی عموی جلال بود. (پسر عموی پدر جلال - م) و او در



طول زندگی اش تماسهای پراکنده مهمی با وی داشت.

خانواده اصلاً اهل روستای اورازان در طالقان، ناحیه سرحدی مازندران بود، و هر گاه جلال به آنجا سفر می‌کرد فعالانه برای آسایش روستائیان می‌کوشید و اولین تک‌نگاری (مونوگرافی) مردم شناسی اش را به آنها اختصاص داد. کودکی جلال در بخش پاچنار جنوب تهران گذشت.

جائی که پدرش در یک مسجد محلی پیش نماز بود. خانواده تا سال ۱۳۱۱، هنگامی که علی اکبر داور، روحانیت را از کار محضری و عوایدی که از آن بدست می‌آوردند محروم کرد، وضع نسبتاً مساعدی داشت.

قرار شد که جلال پس از دبستان به تحصیل ادامه ندهد، بلکه دنبال کار برود تا هم کمک خرجی به خانواده باشد و هم برای روزی که باید با تحصیل علوم دینیہ جانشین پدر می‌شد، پول کافی پس انداز کند. اما به هر حال مقاصد و اهداف او کاملاً متفاوت بود. ضمن کار ساعت‌سازی و سیم کشی برق، پنهان از پدر در کلاس‌های شبانه دارالفنون در تهران اسم نوشت، و در سال ۱۳۲۲ دیپلم دبیرستانش را گرفت.

یک سال بعد با پیوستن به حزب توده، که قوی‌ترین سازمان مارکسیستی در ایران بود، کاملاً از مذهب برید.

به گونه‌ای مدافعه اظهار عقیده شده است که تعبد خشک و انعطاف‌ناپذیر پدرش باعث اعراض او از اسلام شد و این که اگر جلال آشنائی قبلی با «اسلام حقیقی» داشت، کمتر دچار سرگردانی‌های سیاسی و ایدئولوژیک، که مشخصه زندگی روشنفکری اوست، می‌شد، مثلاً طالقانی یادآوری می‌کند که شیخ احمد، جلال را اجباراً به «شاه عبدالعظیم» می‌برد تا دعای «کمیل» بخواند.

همسر جلال، سیمین دانشور، که رمان نویس است، از او تصویری دیگر ترسیم می‌کند: تصویر جوانی سخت پای‌بند مذهب که از نماز شب و جعفر طیار یک دم غافل نبوده، و کم کم تحت تأثیر جریانات فکری و سیاسی مخالف اسلام از مذهب رو



گردانده است. آل احمد خودش می‌گوید که دستمایه ادبی‌اش در زمان بریدنش از اسلام بطور عمده نوشته‌های احمد کسروی ایدئولوگ ملی‌گرای ضد شیعی و رمان‌های خشن محمد مسعود که زندگی پائین و فقر را در تهران ترسیم می‌کند، و مهمتر از همه انتشارات حزب توده از قبیل مجله دنیا بود.

آل احمد به عنوان مقدمه‌ای بر فعالیتش در حزب توده، انجمنی را به نام «انجمن اصلاح» در بخش امیریه پی‌ریزی کرد، که در کلاس‌هایش مجانی فرانسه، عربی و آداب سخنرانی درس می‌دادند.

به پیشنهاد او اعضای این انجمن «دسته جمعی» به حزب توده پیوستند. ترقی آل احمد در حزب توده سریع بود، در عرض چهار سال به عضویت کمیته مرکزی حزب در تهران و نمایندگی کنگره ملی رسید. برای نشریات حزبی از قبیل «مردم» و «رهبر» قلم زد. و در سال ۱۳۲۵ به مدیریت چاپخانه حزب گماشته شد و مامور راه‌اندازی «ماهانه مردم» گردید.

دوره زندگی آل احمد به عنوان یک معلم، و مهمتر از آن به عنوان یک قصه‌نویس نیز بلافاصله پس از جنگ شروع شد. در سال ۱۳۲۵ دانشسرای عالی تربیت معلم را تمام کرد و از آن پس بیشتر عمرش را اگر چه بطور متناوب به حرفه معلمی پرداخت. تجربیات معلمی او مواد و مصالح تعدادی از داستانهای او به ویژه «مدیر مدرسه» را فراهم کرد. و کمبودها و مسائل نظام آموزشی ایران یکی از مشغله‌های دائمی او گردید. نخستین کوشش او در داستان نویسی یعنی «دید و بازدید» در سال ۱۳۲۴ منتشر شد، که تحت تأثیر گذشته نزدیک و محیط خانواده‌اش در جنوب تهران بود، قصه‌های این کتاب آداب و رسوم و اعتقادات مذهبی را با طنزی ملایم و یکسان شمردن ضمنی مذهب با خرافات که ویژه روشنفکران غیرمذهبی آن زمان بود، ترسیم کرده است این کتاب تا اندازه‌ای تقدیس ادبی بریدن آل احمد از اسلام و پدرش بود، و سالهای بسیاری باید می‌گذشت تا وی با هر دوی آنها آشتی کند.

پس از «دید و بازدید» در سال ۱۳۲۶ «از رنجی که می‌بریم» در آمد که مجموعه قصه‌های کوتاه در حال و هوای رئالیسم سوسیالیستی بود و در چاپخانه حزب توده چاپ شد. اما حزب در همان سال به علت دنباله‌روی‌اش از سیاست شوروی در قبال قضیه آذربایجان دچار بحران شد.

بدنبال این بحران و موارد دیگر دنباله روی حزب توده از اتحاد شوروی، جماعتی از فعالین به رهبری خلیل ملکی از حزب انشعاب کردند. جلال آل احمد از زمره آنها بود. ارزش ذاتی انگیزه‌های آل احمد برای ترک حزب توده هر چه بوده باشد، محال است که در این واقعه نیاز عمیق او را به تغییر جهت دائمی و ناگهانی نبینیم.

نیازی که همسرش، بدون هیچگونه قصد تحقیری، آن را «حادثه جویی» نامیده است. تعهدات سیاسی و روشنفکری آل احمد کیفیتی غیر ثابت و بی‌قرار داشت که تمام نوشته‌هایش را تحت تأثیر قرار می‌داد. وی به عنوان یک متفکر، اغلب بی‌نظام می‌نماید، و به عنوان یک سبک‌گرا، لاقید، اما در عین حال اشتباه‌ناپذیری، صداقت و اصالت نوشته‌هایش را نیز باید در همان منبع جست، امتناعی دائمی از ثبوت و جمود. آل احمد پس از ترک حزب توده روابطش را با خلیل ملکی ادامه داد، اما نیرویش را بیشتر وقف فعالیت‌های ادبی کرد تا فعالیت‌های سیاسی.

آثار متعددی را از ادبیات معاصر فرانسه ترجمه کرد (به طوری که اگر تأثیری از نویسندگان اروپائی در کار او دیده شود تأثیر نویسندگان جدید فرانسه است).

مجموعه قصه دیگری بنام «سه تار» نوشت که لحنی شبیه «دید و بازدید» داشت. و مصاحبتی را با سیمین دانشور آغاز کرد که هم یک مشارکت ادبی و هم یک ازدواج بود. او با شروع مبارزه دکتر مصدق برای ملی کردن صنعت نفت ایران، به فعالیت سیاسی بازگشت. گروهی که با خلیل ملکی از حزب توده انشعاب کرده بود با «حزب زحمتکشان»، مظفر بقائی یکی از احزابی که در مجلس از مصدق حمایت می‌کرد، ائتلاف کرد. ائتلاف میان ملکی و بقائی، همانند اکثر صف‌آرایی‌هایی که در امور سیاسی



ایران از دوره ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ در پی هم آمد، عمر کوتاهی داشت. در اواسط سال ۱۳۳۱ بقائی تصمیم به قطع حمایتش از مصدق گرفت. و ملکی ائتلافش را با بقائی فسخ کرد. ملکی حزب جدیدی بنام «نیروی سوم» تشکیل داد، که جهت‌گیری سوسیالیستی داشت بی آنکه استالینیست یا سوسیال دمکراتیک باشد. آل احمد با چندین مسوولیت به خدمت حزب جدید درآمد. از نوسازی ساختمانی که قرار بود به عنوان دفتر مرکزی حزب بکار آید گرفته تا نوشتن مقالات برای نشریات آن، از قبیل «علم و زندگی» و «نیروی سوم» اما باقی ماندنش در این سازمان نیز زیاد طول نکشید. در سال ۱۳۳۲، کمی قبل از کودتای سلطنت طلبان آمریکائی جهت اعتراض به اخراج دوستش ناصر وثوقی، و آن چه که آن را حقه بازی رهبران حزب می‌دانست، از «نیروی سوم» کناره گرفت.

شرایط ایجاد شده به وسیله کودتای مرداد ۱۳۳۲، هرگونه فعالیت سیاسی سازمان یافته‌ای را ناممکن کرده بود، آل احمد دوباره با نیروئی یکپارچه به کارهای ادبی روی آورد. «بازگشت از شوروی» آندره ژید را به عنوان بازخواست حزب توده و حامی‌اش شوروی ترجمه کرد.

مجموعه داستان اجتماعی، انتقادی دیگری به نام «زن زیادی» نوشت. به شعر نو فارسی (مکتب نیمایوشیج) علاقمند شد. و شروع به لمس نقاشی کرد. آنچه بر تکامل فکری او و بازگشت نهائی‌اش به اسلام به عنوان سرچشمه‌ای ملی، اگر نه هویتی شخصی، مؤثر بود، دلبستگی جدیدش به تحقیقات مردم شناسی بود. او به روستای زادبوم اجدادی‌اش اورازان سفر کرد و دریافت‌های خودش را از مردم و آداب و رسوم‌شان در یک تک نگاری (مونوگرافی) به نام «اورازان» نگاشت. چهار سال بعد «تات نشین‌های بلوک زهرا» درآمد و سال ۱۳۳۹ «جزیره خارک». به اعتبار این آثار، مؤسسه تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، از او دعوت کرد که انتشار یک سلسله تک‌نگاری‌های مردم شناسی را سرپرستی کند. آل احمد پذیرفت و پنج کتاب از جمله



«ایلخچی» از غلامحسین ساعدی تحت سرپرستی او درآمد. اشتغال آل احمد به این برنامه زیاد طول نکشید.

به هر حال هم به خاطر «حادثه جوئی» ذاتی اش و هم به خاطر آن که برداشت او از مردم شناسی با برداشت قیم‌های دانشگاهی او متفاوت بود: «دیدم می‌خواهند از آن تک نگاری‌ها متاعی بسازند برای عرضه داشت به فرنگی و ناچار هم به معیارهای او و من این کاره نبودم. چرا که غرضم از چنان کاری از نو شناختن خویش بود و ارزیابی مجددی از محیط بومی و هم به معیارهای خودی.»

این ارزیابی مجدد نتیجه این دریافت بود که: «تضاد اصلی بنیادهای سنتی اجتماعی ایرانیها با آنچه به اسم تحول و ترقی است، و در واقع به صورت دنباله‌روی سیاسی و اقتصادی از فرنگ و آمریکا، مملکت را به سمت مستعمره بودن می‌برد.» آل احمد بیماری «غرب زدگی» را کشف کرده بود، این کشف نه تنها عنوان و ایده مشهورترین و اثرگذارترین کتابش را به او داد، بلکه به قول خودش «نقطه عطفی» در حیات فکری اش بود. از حدود بیست سال پیش که به حزب توده پیوسته بود، برای وی این مهم‌ترین تحول بود.

زیرا برخلاف دگرگونی‌های سیاسی که او در این مدت یافته بود، این تحول دربردارنده یک سمت‌یابی بنیادی بود که وی را از جمع روشنفکران ایرانی متمایز می‌کرد. هماهنگونه که خواهیم دید نمی‌توان گفت که «غرب زدگی» نشان دهنده «بازگشت به اسلام» ساده‌ای است، و سرمنزل فکری آل احمد مطمئناً همان نقطه مرگش نبود. پس از «غرب‌زدگی» تقریباً هر چه نوشت تحت نفوذ آگاهی از تضاد تاریخی و امروزی غرب با دنیای اسلام قرار داشت، با علاقه‌ای به بازیابی اصالت و استقلال فرهنگی ایرانی که در بطن آن اسلام شیعی قرار داشت، و با دیدی انتقادی نسبت به آن دسته از روشنفکران هم روزگارش که ناقلین بیماری غرب‌زدگی بودند.

بخشی از «غرب زدگی» در مجله‌ای ماهانه چاپ شد، اما سانسور جلوی ادامه آن را



گرفت، و آل احمد در سکوتی اجباری فرو رفت.

من باب جبران، او مجموعه مسافرت‌های خارجی گسترده‌ای را پذیرفت؛ در نیمه آخر سال ۴۱ به اروپا، به مأموریت از طرف وزارت فرهنگ و برای مطالعه در کار نشر کتابهای درسی. در سال ۴۳ به اتحاد شوروی برای شرکت در هفتمین کنگره بین‌المللی مردم شناسی، و به آمریکا در سال ۴۴ در پاسخ به دعوتی از دانشگاه هاروارد. مهم‌ترین سفر خارجی او «سفر حج» در سال ۱۳۴۳ بود، که حاصلش سفرنامه درخشان و گیرائی بود که دو سال بعد چاپ شد با عنوان «خسی در میقات» و مرحله دیگری را در سیر او به سمت اسلام نشان می‌داد.

آل احمد در سالهای باقیمانده عمرش دو اثر مهم دیگرش را به وجود آورد، یکی داستان بلند «نفرین زمین» که در سال ۱۳۴۶ چاپ شد و تصویری از شکاف پدید آمده در روستای ایرانی است به وسیله چیزی که اسمش را اصلاحات ارضی گذاشتند، از دید یک معلم روستائی و دیگری «در خدمت و خیانت روشنفکران» بود، این کتاب مطالعه دقیق‌تر و جزئی‌تر نکاتی بود، بخصوص مسأله نقش اجتماعی روشنفکر که در «غرب‌زدگی» تا حدی بطور شتابزده و احساسی طرح شده بود.

اگر چه این کتاب در زمان حیات نویسنده بطور کامل منتشر نشد، وی سه مسوده متوالی اثر را در میان دوستانش پخش کرد و نظرات و پیشنهادات آنها را در اصلاح کار مورد توجه قرار داد.

پس از مرگ نویسنده، چاپ کتاب در جریان انقلاب یادبود در خوری بود؛ حرف آخر مردی که عمرش وقف کشف و تحول وقف‌ناپذیر شده بود سرانجام بر اثر بزرگترین دگرگونی یک هزاره اخیر در ایران شنیدنی شد.

جلال آل احمد، که در اثر سالها کشاکش بی‌وقفه ضعیف شده بود، در ۱۸ شهریور ۱۳۴۸ در روستای اسالم گیلان در گذشت، و نزدیک مسجد فیروزآبادی شهرری، در جنوب تهران دفن گردید. هنگام خواندن «غرب‌زدگی» مهم است بیاد داشته باشیم که



نویسنده‌اش نه یک مورخ بود و نه یک ایدئولوگ، او مردی بود که پس از دو دهه تفکر و تجربه، حقیقتی بنیادی را که به جامعه‌اش (و وابستگی مصیبت بار آن به غرب در تمام زمینه‌ها) ارتباط داشت، کشف کرده بود، و در انتقال این کشف به دیگران شتاب داشت. او نه فرصت و نه شکیبائی آن را داشت که به تحقیق تاریخی دقیق بپردازد و حتی در جاهائی از کتاب خواندگانش را به جستجوی سند و دلیل تاریخی مطلب اظهار شده فرا می‌خواند. او کار بیرون کشیدن نتایج و پرداختن به جزئیات راه حل‌ها را نیز به خواننده‌اش وامی‌گذارد. اگر چه به روشنی راهی در برابرشان ترسیم می‌شود.

در فصل‌هایی از کتاب که ظاهراً ریشه‌های تاریخی غرب‌زدگی را تحلیل می‌کند، لغزش‌هایی دیده می‌شود، که بعضی آنقدر مهم هست که استدلال او را تضعیف کند. به رغم غیرقابل استناد بودن آل احمد به عنوان یک مورخ، قابل ذکر است که تنظیم مدرک تاریخی برای اثبات یک نظریه مهم، در زمان خود در ایران تازگی داشت. تاریخ نویسی بیشتر ثبت عتیقه جویانه جزئیات تاریخی بوده بدون هیچگونه هدفی بالاتر از تجلیل گذشته و یا برعکس نشان دادن این که چه پیشرفت‌هایی تحت توجهات ملوکانه پهلوی‌ها انجام شده است.

ایجاد ارتباط میان تاریخ حتی تاریخ دور، و واقعیت معاصر آن چنان که آل احمد انجام داد، یک نوآوری، و کاری چشمگیر بود.

در فصل‌های ۸ و ۹ و ۱۰، آل احمد بر زمینه‌ای بسیار محکم ایستاده است و قدرت تحلیلش در قوی‌ترین حد آن است. طرح روانشناسانه عالی او از غرب‌زدگی برگزیدگان (elite) ایران قبل از انقلاب، مهارت‌های یک رمان نویس را با توانائی‌های یک مشاهدگر تیزبین رفتار اجتماعی یکجا درخود دارد. بحث او از فرهنگ، زمینه‌ای که وی تمام عمرش درگیری نزدیک با آن داشت، ترسیم او از گسیختگی در جامعه ایرانی، تشریح وی از شیوه‌های گوناگونی که غرب از طریق آنها ایران را به یک حالت وابستگی فراگیر درآورده است، تفسیر او درباره دو گانگی میان «حکومت پنهان



مذهب» و حکومت ملی شاه، ارتش و مجلس، همه شاهدی است بر توانائی او بر درک ضرورت، که از لحاظی در میان معاصرینش منحصر به فرد است.

بیشتر آن چه آل احمد وصف یا تحلیل می کند البته مختص به ایران نیست و تقریباً هر کجا در آسیا یا آفریقا، که امپریالیسم اعمال نفوذ کرده است دیده می شود (اگر چه آل احمد بدرستی خاطرنشان می کند که کشمکش میان اسلام و غرب جنبه های خاصی دارد) بنابراین فصل های «غرب زدگی» یادآور دیگر کارهای خودکاو فرهنگی به وسیله قربانیان امپریالیسم است؛ نوشته های فرانتس فانون، کتاب مهمی به زبان ترکی از مهمت دوگان به نام «خیانت غربی کردن» و کتاب «شرق گرایی» از ادوارد سعید و... جاذبیت عمده «غرب زدگی» در میزان تأثیری است که بر جریانات روشنفکری معاصر ایران گذاشته و هم در تصویر روشنی است که از آن بدست داده است.

اشاره آل احمد مبنی بر آن که سالها این کتاب «بیشتر موضوع هو و جنجال بود تا حرفی و بحثی» شاید درست باشد. احتمالاً ماندگارترین و آشکارترین میراث کتاب عنوان آن بوده است که اکنون بگونه ای تغییرناپذیر وارد استعمال روزمره ایران شده است. آن طور که آل احمد می گوید، اگرچه احمد فردید این لغت را وضع کرد، اما احتمالاً اگر به خاطر این کتاب نبود از خاطره ها می رفت. اما فراتر از واژه نیز موضوعاتی هست که نخستین بار به وسیله آل احمد مطرح شد که در سالهای بعد مصرانه تکرار شد و همه در جهت ارزیابی مجددی از تاریخ و هویت ملی.

برای مثال وی ارزیابی انتقادی مجددی از صفویان و شرایط پیروی ایران از تشیع آغاز کرد. و صفویان را خائنین به وحدت اسلامی نشان داد که سیاست هایشان مبتنی بر از میان برداشتن اهل تسنن و همدستی با قدرت های مسیحی اروپا بود. نتیجه منطقی این تحقیر صفویه نوعی تقدیر، هر چند مردد و محتاط از نقش تاریخی عثمانی ها است به عنوان دژ اصلی قدرت اسلامی در برابر هجوم اروپا.

یک چنین اصلاحی در دیدگاه تاریخی، که تا حد زیادی از آرزوی رفع میراث



اختلاف فرقه‌ای صفویه، و ایفای نقشی فعال و حتی پیش‌تاز در دنیای اسلام ناشی می‌شود از زمان انتشار «غرب‌زدگی» بطور فزاینده‌ای معمول شده است و می‌توان گفت که اکنون، پس از پیروزی انقلاب اسلامی معیار شده است.

درباره تاریخ قرن اخیر، آل احمد احتمالاً اولین فرد از میان روشنفکران بود که انقلاب مشروطه را با دیدی انتقادی ارزیابی کرد و از قتل شیخ فضل الله نوری مخالف عمده مشروطه خواهی سبک غربی، اظهار تاسف کرد.

نوری سالها مورد تنفر اکثر مورخین انقلاب مشروطه بود. اما با ذکر خیری که در «غرب‌زدگی» از وی شد و با شروع روندی که پس از انقلاب اسلامی تکمیل گردید از وی اعاده حیثیت شد.

همچنین مطلب مهم درباره نفوذ کتاب «غرب‌زدگی» آن که آل احمد در جامعه‌ای که رنج و استثمار فراگیر می‌شود، که جامعه ایران را از آن جمله می‌داند، خبر از به هم پیوستن «مستضعفین» می‌دهد که یکی از عمده شعارهای عقیدتی انقلاب بوده است. آل احمد از تمام این جنبه‌ها، همچون جنبه‌های دیگر، به عنوان سلف علی شریعتی (۱۳۱۲-۱۳۵۶) سخنور، نویسنده، جامعه شناس و ایدئولوگ به نظر می‌رسد که شباهتی نزدیک‌تر از هر عضو دیگر روشنفکران ادبی ایران با آل احمد دارد.

درباره این دو تن تا آنجا که می‌دانیم دست کم دوبار، در سال ۱۳۴۷، دیدار کرده‌اند و توافق فکری بسیاری نسبت به هم داشته‌اند. یک ملاقات در تجریش، در شمال تهران انجام شد. شریعتی برای آل احمد درباره روزهایی که در پاریس با فراتنس فاتون بوده تعریف کرد. و آل احمد درباره کارش بر روی «در خدمت و خیانت روشنفکران» برای او گفت.

ملاقات بعدی در مشهد انجام شد، که آن دو درباره از خود بیگانگی (الیناسیون) که روشنفکران ایرانی به علت غرب زدگی‌شان گرفتار آن شده بودند. بحث کرد. و سپس آل احمد اشاره کرد: «من خوشحالم که نسبت به این مسائل راه مشترکی را می‌رویم.»



موضوعاتی چون اصالت فرهنگی، نقش روشنفکری که تن به شرایط اجتماعی داده و مسائل ناشی از حضور ماشین در یک جامعه سنتی که به گونه‌ای شتابزده و حتی احساسی به وسیله آل احمد، مورد بحث قرار گرفته بود به وسیله شریعتی با جزئیات بسیار بیشتری پرداخته شد و موضوع یک سلسله سخنرانی و کتاب قرار گرفت.

اما با وجود تمام شباهت‌ها میان این دو تن، تفاوت‌های مهمی نیز وجود داشت. اول آن که شریعتی بسیار اثر گذارتر از آل احمد بود. بدون شک تا حدودی بدان سبب که فضای روشنفکری ایران در اوائل دهه هفتاد (۱۹۷۰) به مرتبه بالائی از درک اندیشه‌های انتقادی تعالی یافته بود. در توضیح چشمگیری بیشتر شریعتی، مهمتر آن که وی در درجه اول یک سخنور، و حتی خطیب بود. و فقط در درجه دوم یک نویسنده، حال آن که آل احمد بیش از هر چیز یک اهل قلم بود. در کشوری با سطح پایین سواد، جایی که ادبیات معاصر راهی سوای ذوق و سلیقه عمومی طی کرده بود، طبیعی بود که یک خطیب باید تأثیری بیشتر از یک ادیب ایجاد می‌کرد.

دومین تفاوت مهم آن که، اگر چه زندگی آل احمد با سلسله‌ای طولانی از سرگستگی‌های روحی و فکری مشخص شده است، شریعتی هرگز اسلام را رها نکرده تا با ضرورت کشف مجدد آن روبرو شود. مطمئناً وی به هنگام تحصیل در پاریس تحت تأثیر اندیشه‌ها و ایدئولوژی‌های اروپایی قرار گرفت، سعی کرد آموخته‌هایش را برای درک و تفسیر اسلام بکار گیرد. و در بازگشتش به ایران اصول پذیرفته شده را با شیوه‌هایی به قاعده درآورد که در درون جامعه مذهبی بسیار مجادله‌انگیز بود.

اما هرگز اسلام را به عنوان نقطه‌ای برای سمت‌یابی شخصی و ملی از نظر دور نداشت. مورد آل احمد کاملاً متفاوت است او نه تنها در جوانی اش اسلام را ترک کرد، بلکه احساسی نیز که وی از طریق آن اسلام پس از نوشتن «غرب زدگی» کشف کرد نیازمند تعریفی دقیق است. این مطمئناً «بازگشت به هدایت» ساده کسی نیست که قبلاً در اشتباه بود، و اکنون پشیمان شده است.



در غرب زدگی اسلام بیش از هر چیز به عنوان امت، مشخصه اساسی حوزه تمدنی که ایران به آن تعلق دارد، مطرح می‌گردد. که بیش از یک هزاره با غرب در ستیز بوده است. در بطن مفهوم این تضاد بنیادی، اسلام به نظر آخرین دفاع در برابر دست‌اندازی‌های غرب‌زدگی می‌نماید.

بی‌تردید چنین دیدگاهی نسبت به امور مقهور مسلمانان معتقد در ایران شد. اما نظریات آل احمد درباره خاستگاه‌های اسلام بندرت همان نظریات یک شخص معتقد است. در واقع این نظریات اشتراک‌هایی با تحلیل‌های دانشمندان غربی دارد. اگر چه استنباط‌های آل احمد کاملاً با آنها متفاوت است.

این ادعای غرورآمیز آل احمد که سلمان فارسی صحابی ایرانی پیغمبر در پیدایش اسلام نقشی را ایفا کرد که نظیرش را هیچ مؤبد ستاره‌شناسی در پیدایش مسیحیت ایفا نکرد، رنگ آشکاری از ملی‌گرایی دارد.

شاید اشتباه باشد که در «غرب زدگی» در پی یافتن نشانه‌های بازیابی ایمان شخصی باشیم، که اساساً یک نقد اجتماعی - تاریخی است. اما «خسی در میقات» مورد متفاوتی است. گزارشی است از حج که تجربه‌ای کلیدی در زندگی هر مسلمان مومنی است. اگر جلال آل احمد بازگشت به اسلام را به عنوان تجربه‌ای اعتقادی و شخصی آزموده باشد، مطمئناً نشانه‌ای را که دال بر آن باشد، باید در این کتاب بیابیم. چنین شاهدی به کلی نادر نیست. برای مثال وقتی که او قبر پیامبر را در مدینه زیارت کرد عمیقاً تکان خورد: «صبح وقتی می‌گفتم: السلام علیک ایها النبی. یک مرتبه تکان خوردم ضریح پیش رویم بود. و مردم طواف می‌کردند و برای بوسیدن از سر و کول هم بالا می‌رفتند... که یک مرتبه گریه‌ام گرفت و از مسجد گریختم.» اما چنین عباراتی در «خسی در میقات» نادر است. شاید این با معنا باشد که آل احمد در هجوم احساس مذهبی از مسجد پیامبر گریخت. چنان که گویی از آن بیمناک بود.

«خسی در میقات» بیشتر با همان توجه به جزئیات در محیط انسانی و مادی



نویسنده توام شده که مشخصه آثار داستانی اوست.

تأثیری را که جلال آل احمد رها می‌کند، از آن مشاهده‌گری بسیار دقیق و بطور کلی دلسوز زائران است و نه از آن شرکت‌کننده‌ای مجذوب در زیارت که در اثر شدت احساس خودش از نارسایی همراهانش دور شده باشد.

با این همه قابل توجه بود که عضوی از روشنفکران ادبی ایران تصمیم گرفته بود به حج برود و «خسی در میقات» می‌تواند به عنوان گزارش گامی تلقی شود در راهی که ممکن است آل احمد را به یگانگی کامل‌تری با اسلام پیش برده باشد. او طی سالهای آخر عمرش در جلسات تفسیر قرآن که به وسیله عمویش آیت الله طالقانی در مسجد همت شمیران تدریس می‌شد، شرکت می‌کرد. چنان که طالقانی درباره‌اش گفت: «در این اواخر جلال خیلی خوب شده بود و به سنت اسلام علاقمند.»

اما فرایند بازگشت جامع به اسلام هم به عنوان اعتقاد شخصی و هم به عنوان منبع اجتماعی فرهنگی - اگر فرض این که چنین فرآیندی در جریان بود درست باشد - هرگز کامل نشد. به قول سیمین دانشور آخرین اثری که جلال بر ما باقی می‌گذارد بازگشتی نسبی بود به مذهب و امام غایب و هر دو به عنوان وسیله حفظ هویت ملی و به عنوان راهی که به شأن انسانی، شفقت، عدالت، عقل و فضیلت می‌انجامد.

علیرغم ابهام‌های موجود پیرامون «بازگشت به اسلام» آل احمد، در روزهای پس از انقلاب اسلامی گفته شده است که آل احمد تا اندازه‌ای منادی آن نهضت بود.

این گفته، تا این حد که تعدادی از روشنفکران غیرمذهبی دست کم در بعضی مراحل نهضت زیر پرچم اسلام درآمده‌اند، و تا این حد که سیاست‌های فرهنگی جمهوری اسلامی ریشه‌کنی تمامی شکل‌های غرب زدگی را هدف قرار داده است، مستدل و درست است. از این لحاظ مسأله مهم در کارهای آل احمد تلقی آشکار وی از «علما» است که هم در جهت‌گیری انقلاب و هم در اداره نظام جدید نقش رهبری را ایفا کرده‌اند.

آل احمد، در ارزیابی درستش از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ به عنوان سرآغاز مرحله‌ای تازه و قاطع در منازعه میان «حکومت پنهان مذهب» و دولت ایران احتمالاً در میان روشنفکران ادبی ایران تنها بود. او حتی پس از واقعه به دیدار امام خمینی رفت و تأثیر مطلوبی بر وی نهاد.

در آخرین کار مهم آل احمد یعنی «در خدمت و خیانت روشنفکران» ذکر نام ستایش‌آمیزی از امام وجود دارد و در ضمیمه‌های کتاب متن کامل نطق تاریخی ایشان در ۴ آبان ۱۳۴۳ که اعطای حقوق کاپیتولاسیون را به آمریکا محکوم می‌کند، وجود دارد.

اما نشانه‌ی روشنی دال بر این که آل احمد، انقلابی را به رهبری و هدایت «علما» پیش‌بینی یا حمایت کرده باشد، وجود ندارد. در واقع عدم توجه او به چنین امکانی را می‌توان به آثار دیرپای جدائی از توده‌ها، که مشخصه روشنفکران ادبی ایرانی بود، نسبت داد.

آل احمد هنگام اظهار نظر درباره مرحله جدید مقابله شدید میان «علما» و دولت که در ۱۵ خرداد شروع شد، حتی ادعا کرد که نتیجه مقابله با انتخاب یکی از طرفین به وسیله روشنفکران تعیین خواهد شد.

آل احمد در «غرب زدگی» از مورد انتقاد قراردادن آن چه او به عنوان نقاط ضعف «علماء» در می‌یابد، چشم‌پوشی نمی‌کند.

آل احمد همچنین در «خدمت و خیانت روشنفکران» آنها را به خاطر چسبیدن به سنت‌ها مورد ایراد قرار می‌دهد.

همچنین از همان اثر به نظر می‌رسد که او میراث وسیع مجموعه آثار اسلامی را حاصل شرایط تاریخی که مدتهای مدید است ناپدید شده، تلقی می‌کند.

این پرسش که آل احمد، جمهوری اسلامی را چگونه تلقی می‌کرد، البته در نهایت بلاجواب می‌ماند، هر چند بدیهی است که باید مورد بررسی قرار گیرد.



نزدیکان به او که تاکنون زنده مانده‌اند دیدگاه‌های متفاوتی دارند. همسرش سیمین دانشور در ژوئن ۱۹۸۱ نامه‌ای را امضاء کرد که کمبودهای ادعائی آزادی فرهنگی و فکری در جمهوری اسلامی را مورد اعتراض قرار می‌داد. نامه‌ای که به وسیله اکثر روشنفکران ادبی ایران امضاء شد.

برعکس یکی از برادرانش شمس آل احمد با شیفتگی تمام از نظام جدید استقبال کرد و مقامات گوناگونی را در زمینه انتشارات و شورای انقلاب فرهنگی پذیرفت. او ادعا می‌کند که اگر جلال آنقدر زنده می‌ماند که جمهوری اسلامی را ببیند به خاطر آن عملگی می‌کرد.

خلاصه آن که «غرب زدگی» نمی‌تواند به عنوان اثری غیرقابل تردید و پیشتاز تفکر انقلابی کاملاً هماهنگ با نیروهای تاریخی که باید انقلاب را به وقوع می‌رساندند، ارائه شود. با این وجود «غرب زدگی» کتابی محکم و تحقیقی دقیق است زیرا مدرک ثبت شده‌ای از تشخیص روشن بیماری اصلی جامعه ایرانی به وسیله کسی است که عمرش وقف تفکری مستمر، صادقانه و آمیخته با نگرانی درباره وضعیت هموطنانش شد، کسی که تا اندازه‌ای در جهت‌یابی مجدد روشنفکران ایرانی مشارکت داشت.

در کلام درخشید و به ریشه پیوست*

علی اصغر حاج سید جوادی

جلال آل احمد» نویسنده نامی ایران شبانگاه ۱۸ شهریورماه بر اثر سکت
قلبی در خلیف آباد اسالم (طوالش) درگذشت. وی به هنگام مرگ ۴۹ سال داشت.
جسد «جلال» را در مسجد فیروزآبادی (شهرری) به خاک سپردند.



اگر «جلال» در نوشته‌هایش تلگرافی،
حساس، دقیق، تیزبین، خشمگین، افراطی،
خشن، صبور، صمیمی، منزه طلب و حادثه
آفرین است. اگر در نوشته‌هایش میان سیاست
و ادب، کفر و ایمان، اعتقاد مطلق و بی‌اعتقادی
جدال است، در زندگی روزمره نیز همین‌طور
است. مشکل «جلال» که خودش مشکل
بسیاری از بندگان خدا را مطرح کرده در
دوگانگی شدید میان زندگی روحی و جسمی



* (کتاب سال کیهان، سال ۱۳۴۸)

در کلام درخشید و به ریشه پیوست

اوست. و شک نیست که ریشه‌های عمیق خانوادگی هم دارد. شاید این دوگانگی او را به حادثه‌جوئی کشانده است. شاید هم روحاً حادثه‌جو خلق شده است. هر طور که باشد زندگی «جلال» را می‌توان این طور خلاصه کرد:

به ماجرا پناه بردن، از آن سر خوردن و رها کردنش که خود غالباً به حادثه انجامیده است، آنگاه به خلق حادثه‌ای تازه یا به استقبال ماجرائی نو شتافتن...

«سیمین دانشور»

مرا این نیت نیست که رد پای جلال آل احمد را برای رسیدن به سرچشمه‌های فکر و احساس او نسبت به انسانها و زندگی قدم بقدم در آثاری از او نظیر «غرب‌زدگی» تعقیب کنم، زیرا این کار نه در مجال این مختصر است و نه می‌توان از این راه حق انسان بزرگی چون «جلال» را ادا کرد. سخن از سبک و شیوه سخن و فکر و هنر انسانی چون جلال در میان نیست و این کار لااقل من گوینده را راضی نمی‌کند، زیرا جلال را باید همراه یک جامعه و یک نسل و سرگذشت‌هائی که بر آنها گذشته مورد بحث قرار دارد.

من گوینده با ادعای این که جلال را می‌شناختم و می‌شناسم به خود این اجازه را نمی‌دهم که او را به عنوان نویسنده‌ای جدا از جامعه و مردمش مطالعه کنم. زیرا هنر بزرگ جلال و جلال هنر انسانی او در پیوند بی‌واسطه او با مردم و با تاریخ و با حوادث جامعه‌اش و جهانی بود که او در آن می‌زیست.

جلال هرگز در برج عاج، مطمئن، ملموس و عینی، زندگی را در قلمرو مقولات آدمی فلسفی در بند نمی‌کشید، فکر معاصر حاصل تماس و برخورد مستقیمش با مسائل زندگی می‌باشد.

از این رو جلال را باید در آن جایی جست که فکر و اندیشه روشنفکری به مسائل اساسی اجتماعی و اقتصادی انسانها پیوند می‌خورد. من جلال را در این مرز دیده‌ام و اکنون از این مرز به سایه بلند و بستر او نگاه می‌کنم، یعنی در جایی که انسان به



توجیهی روشنفکرانه از زندگی و دلایل «بود»ها و «نمود»های آن بپردازد، در جایی که به خاطر نزدیکی با مرز زندگی مردم مجال نشستن در برج عاج و پرداختن به مقولات ذهنی باقی نمی‌ماند، در جایی که مفاهیم اصلی زندگی یعنی محبت به انسانها و ایمان به ارزش‌هایی که انسان برای تکامل خود دارد و تلاش و کوشش که باید برای حصول و تحقق این ارزشها بکار رود مجال فرار و گریز از برابر واقعیت‌ها را نمی‌دهد.

جلال در این مرز از روشنفکری به پایمردی یک انسان مسوول و متعهد ایستاده بود. او به انسانها عشق می‌ورزید و به قدرت آنها برای رسیدن به نیک بختی ایمان داشت و تلاش در این راه را به عنوان مسوولیت و تعهد خود قبول کرده بود. و این اصولی است که ارکان قلم و فکر جلال را چه در داستان‌نویسی و چه در تک‌نگاری و چه در برخورد مستقیم او با مسائل اجتماعی در قالب مقالات و نوشته‌های کوتاهش تشکیل می‌دهد. و می‌بینیم که انسانی این چنین را باید در نظرگاهی وسیع مشاهده کرد. زیرا انسانی این چنین حامل تمامی آرزوها و خواسته‌ها و تلاش‌ها و امیدهای انسانهای روزگار خویش است. و من جلال را از این نقطه که او ایستاده بود می‌بینم و از این نقطه است که می‌توانم او را به شما نشان دهم و اگر در این تلاش به توفیقی نرسیدم دریغی نیست زیرا جلال با تمام جلال و عظمت یک انسان بزرگ به نشان دادن خویشتن ایستاده است.

ادبیات انقلابی در روزگار ما مخصوصاً در جوامع کم رشد به سوء تعبیری شدید دچار شده است که خود علل و ریشه‌های فراوان دارد که شمه‌ای از آن را ناچار در ترسیم چهره اجتماعی جلال و آثار او طرح خواهیم کرد. چرا که جز از این راه هرگز تأیید اندیشه جلال را در آثاری از او نظیر «غرب‌زدگی» و «روشنفکران» و مجموعه مقالاتش که در کتابهایی نظیر «کارنامه سه ساله» و «ارزیابی شتابزده» و «سه مقاله دیگر» جمع آوری شده است، درک نخواهیم کرد. و اگر به این درک نیز نرسیم باکی نیست و پروا از آن که مبدا خود جلال را هرگز نشناسیم که این دریغی بس عظیم



است. آیا هرگز شده است که به موزه‌ای بروید و از کنار یکی دو شاهکار معدود که موزه بوجود آنها تفاخر می‌کند چشم بسته بگذرید؟

جلال در خلال یک دوره از تاریخ معاصر خود و از میان مردمی که با او زندگی کردند از جمله دو سه شاهکار بود نه کم و نه زیاد. با ابعاد و اضلاعی خاص خود کم نظیر و غیر متعارف و غیر منطبق با خطوط مرسوم زمان.

جلال بدون تردید تنها فردی بود که در یک نسل و چندین نسل از قبل و بعد، خود را به مرز ادبیات انقلابی به معنا و تعبیری که در زمان ما و در عمق هر تلاش اصیل مطرح است رساند.

در ادبیات انقلابی به تعبیر محقر و مفلوک رایج تصویری کاذب و مجعول از تعهد و مسوولیت به چشم می‌خورد و این همان تعهد و مسوولیتی است که می‌تواند به کمک الفاظ و جملات در قالب ادبیات منظوم و منثور ضعف‌ها و ناتوانی‌ها و کم‌بینی‌های معنوی و ترس‌ها و زبونی‌های گویندگان و نویسندگان یک نسل را که حال و حوصله و یا مجال و همت مبارزه را از دست داده‌اند توجیه کند و البته این‌گونه تعبیر آلوده و آمیخته به حقارت از تعهد و مسوولیت خود ناشی از فقدان تداوم منطقی در نقل و انتقال میراث‌های فرهنگی و افزایش و گسترشی است که هر نسلی باید به ارزش‌های معنوی و مادی زندگی خود بدهد.

هنگامی که نویسنده و گوینده و هنرمند آهنگ فرار و گریز دارد، خودبخود به سوی تعهد و مسوولیت کاذب و مجعول روی می‌آورد. مسوولیت کاذب را من به چیزی جز بازی با کلمات و الفاظ تعبیر نمی‌کنم. یعنی مجزا کردن مفهوم واقعی کلمه از مفهوم واقعی زندگی.



نویسنده و شاعر در زمینه وسیع مسوولیت و تعهد وظیفه‌اش ایجاد هماهنگی و شباهت و حقیقت بین این دو مفهوم است، یعنی مفهوم واقعی کلمه و مفهوم واقعی زندگی و نویسنده و شاعر باید ابعاد و اضلاع کلمه را از جرم و پوسته سنت‌ها و روش‌ها

و شیوه‌های فکری و فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی موجود برهاند و آنها را با واقعیت و حقیقتی که در مفاهیم زندگی وجود دارد پیوند دهد و از طریق این پیوند دنیائی تازه و فضائی نو برای فکر کردن و اندیشیدن و نفس کشیدن و خلاصه زندگی کردن بوجود آورد. زندگی ما و زبان و کلام ما محاط در لغاتی است که هیچگاه توانائی ایجاد یک منظومه فکری عالی را برای زندگی انسانها و روابط و نیازمندیهای آنها ندارند. زندگی در جمع خود یک منظومه عالی از شرایط انسان‌هاست و بدون تردید زبان و کلام یک جامعه و قلمرو حکومت و حاکمیت آن در تعبیر این منظومه بهترین عامل شناسائی و شناساندن است.

از زبان و کلام هر قومی می‌توان به آسانی به میزان قدرت و توانائی آن قوم در قلمرو اندیشه و فکر و میزان ظرفیت آن قوم در دسترسی به میراث‌های فرهنگ ملی و جهانی آگاهی یافت و نیز توانائی هر قوم در خلق و آفرینش ارزش‌های تازه را می‌توان از چگونگی فقر و غنای زبان آن جماعت در یافت. تحرک و تکامل و غنای هر زبان و کلامی رابطه نزدیک و مستقیم با فضای تنفسی هر قوم و میزان افکار و اندیشه و تفکر آن جماعت دارد. هیچ زبان و کلامی را نمی‌توان در پشت درهای بسته فرهنگستانها و مجامع علمی و در توشه و اندوخته علمی علما و دانشمندانی که پای خود را از پهنه مبارزه اجتماعی کنار کشیده‌اند و با سودها و سوزها و شوق‌های نسل جوان و ضروریات و نیازمندیهای خاص زمان سربلغانگی و غربت و حتی ناسازگاری و عداوت پیش گرفته‌اند، به غنا و تکامل رساند و در پشت میزهای خطابه و بحث‌های علمی بین مفهوم واقعی کلمه و مفهوم واقعی زندگی پیوند و رابطه‌ای بوجود آورد. تاریخ معمولاً حامل و ناقل انبوهی از کلمات و لغات است که از نسلی به نسل دیگر به میراث می‌رسد و این کلمات و لغات مترجم و معبر ارزش‌های زندگی در قلمروهای مختلف فکری و علمی و معنوی و مادی هستند. اگر ما خیال کنیم که نویسنده و شاعر و هنرمند می‌تواند از این میراث به عنوان ابزار کار یعنی وسیله تعبیر و بیان احساس فرد استفاده



در کلام درخشید و به ریشه پیوست

کند اشتباه کرده‌ایم، زیرا هر لغت و کلامی را نمی‌توان بدون شناسائی ناموس و طبیعت و چگونگی خلقت و آفرینش آن بکار برد ما نمی‌توانیم رابطه و پیوند حقیقی هر لغتی را با مفهومی که آن لغت بیان می‌کند بدرستی بشناسیم و بدون این شناسائی، بیدریغ آن لغت را برای بیان همان احساس بکار می‌بریم در حالی که اصل احساس و فکر و اندیشه که محتوی کلمه و لغت است درین زمان و تکامل شرایط تاریخی آن تغییر می‌کند.

ما قالب‌ها، یعنی الفاظ و کلماتی را بکار می‌بریم که مدت هاست محتوی آنها تغییر یافته است، مردم عادی به این نحو تعبیر و بیان احساس خو می‌گیرند اما نویسنده و شاعر و هنرمند چطور؟

نویسنده و شاعر اگر به این گونه تعبیر و بیان تسلیم شود در واقع به فریب خود و احساس خود پرداخته و هرگز نمی‌تواند خود را به مرز آفرینش و خلق برساند. هنرمند باید تفاوت فاحش بین مفهوم واقعی کلمه و مفهوم واقعی زندگی را در زمان خود از راه زبان و قلم عرضه کند و نشان دهد که تا کجا کلام حافظ سنت‌های کهنه است و چگونه با کلام از تجلی مفاهیم واقعی زندگی جلوگیری می‌شود.

در این جا با توجه به مطلبی که در مورد تعهد و مسوولیت حقیقی نویسنده و هنرمند هنوز ناگفته مانده است تا اندازه‌ای به قلمرو اندیشه «جلال» و شخصیت او نزدیک می‌شویم.

نخستین عکس‌العمل جلال در احساس مسوولیت به معنای غیر مفلوک آن خلق زبانی تازه برای کلام و بیان خود می‌باشد. نخستین عصیان واقعی جلال در برابر نظام سنتی محیط خود طغیان او در برابر کلام و زبان رایج بوده و درست این طغیان و انفجار خلاق هنگامی صورت می‌گیرد که جلال از دوران نخستین داستان نویسی خود به بحث‌های اجتماعی و کندوکاوهای تک نگاری کشانده می‌شود. زبان تازه جلال مخلوق این انتقال تدریجی از داستان نویسی به سرزمین مکاشفه و تامل و تبصر



اجتماعی در احوال مردم زمان و سرنوشت آنهاست. و در این جا نکته تازه‌ای بدست می‌آید و این نکته این است که همگام با این انتقال تدریجی، جلال بدنبال مفاهیم وسیعتری از تعهد و مسوولیت اجتماعی گام بر می‌دارد. جلال احساس می‌کند که در حصار محدود داستان‌نویسی که راه غیر مستقیم حمله به ارزش‌های مرسوم است نمی‌تواند مستقیماً به قلمرو مسوولیت و تعهد انسانی خود برسد. او از اولین کلام در آغاز کار داستان نویسی با تعهدی خام و شکل نگرفته درگیر می‌شود.

هیچ یک از آثار داستانی جلال از صبغه این تعهد بدوی عاری نیست ولی نبض حوادث سریعتر می‌زند و مغاک‌ها در ورطه‌ها و توفانها گشوده می‌شود. چشم و گوش جلال در بیان این حوادث بازتر می‌شود و افکار و خیالات جوانی به محک واقعیات می‌خورد. جلال احساس می‌کند که کار تعهد در زمینه داستان نویسی با این شکل سریع حوادث سر سازگاری ندارد. داستان نویسی هیچ چیزی را تغییر نمی‌دهد. ضربان آن چنان قوی و حوادث آن چنان سهمناک است که ندای تعهد و مسوولیت در دالانهای داستان بسی ضعف و نزار می‌ماند.

فضای داستان نویسی با توجه به شرایط اجتماعی و فرهنگی محیط قادر به انعکاس غیرمستقیم فریادها از راه ادبیات داستانی، خاص جوامعی است که در فرهنگ مسافت‌های دورتری را پیموده باشند. در جوامع کم رشد و نابالغ فریاد باید خشن‌تر و سریعتر باشد. و این جاست که هنر در هر دوره از دوران‌های تاریخ نمی‌تواند حامل ظرافت و شناخت ذاتی خود باشد.

در این جاست که خطر آن می‌رود که هنر به جای یک عامل و عنصر انقلابی به صورت پناهگاه فراریانی که از نبرد رو در رو و تن به تن می‌ترسند درآید. و این جاست که به بحث اول خود می‌رسیم که چه بسا بر هنر در دوره‌ای از تاریخ باری از تعهد و مسوولیت کاذب و مجعول گذاشته شود و آن هنگامی است که هنرمند و نویسنده و شاعر در سنگر لغات و جملات و بیان شاعرانه و هنرمندانه مخفی می‌شود.



کلام شاعرانه آهنگ ناسازگاری با شرایط محیط را سر می‌دهد، داستان و نمایشنامه جابجا به طراحی زیرکانه ناهمواریهای محیط می‌پردازد، ولی قلمرو مسوولیت و تعهد نویسنده و شاعر در همین جا خاتمه می‌یابد.

و انسان شاعر و نویسنده در لاک خود پنهان می‌شود و از وقایع و حوادث فرار می‌کند و به چشمک‌ها و لبخندها و ایما و اشارات پاسخ مثبت می‌دهد و قلم را از قدم جدا می‌کند. با قلم هنرمندانه به شرایط اجتماعی محیط خود می‌تازد و از زشتی و کراهت آن می‌نالند و با قدم در میان گله خاموشی و تسلیم گام بر می‌دارد.

جلال خیلی زود راه خود را از این گونه زندگی هنرمندانه جدا کرد و نخستین حمله را به درهم شکستن فضای کلامی و بیانی نسل خود اختصاص داد. او با شجاعتی بی‌نظیر به قلعه قدیمی و کهنه زبان مادری خود حمله برد. مسوولیت جلال در کلام تازه‌ترین و شگفت‌انگیزترین مسأله در ادبیات زمان ماست. او کار اصلی خود را از جایی شروع کرد که به تصویر کامل شرایط اجتماعی زمان خود در قالب زبان و بیان پرداخت. نثر عصبی و کوتاه و بریده و در عین حال بلیغ او انگاره‌ای از طرز برخورد جلال با مسائل اجتماعی زمان است. او الفاظ و لغات را همچون تازیانه‌ای بر سر مسائل و شرایط حقیر و علیل روزگار خود می‌کوبد و این بزرگترین هنر یک نویسنده است که تنها در اسلوب و شیوه زبان و کلام خود بتواند تصویر ناهموار زمان خود را متصور کند.

جلال در نثر عصبی و جوشان و منقطع خود درام زندگی اجتماعی نسل خود را طراحی می‌کند و من بدون اینکه قصد بحث از شیوه نگارش جلال را داشته باشم از این مقوله فقط به عنوان نخستین گام جلال در راه احساس مسوولیت و تعهد بزرگ یک انسان صحبت می‌کنم. زیرا زبان رایج برای جلال با قشری از ضعف‌های اخلاقی و دروغ‌ها و نیرنگ پوشیده بود. او می‌دانست با همین زبانست که سحر و افسون تبلیغ را به صورت قرص‌های تخدیر کننده در ذهن مردم عادی قرار می‌دهند.



توجه شدید جلال را به زبان و شیوه بیان و پیشروی او را از این خطه به سوی انبوه‌ترین مناطق مسوولیت و تعهد اجتماعی می‌توان به چیزی به عنوان بازگشت به ناموس تعبیر کرد. جلال قسمت بزرگی از این تعهد و مسوولیت خود را در همین مسأله بزرگ بازگشت به ریشه و یا ناموس ادا کرد.

جلال زمانی که غرب زدگی را نوشت هنوز یا «امه سزر» و «سدار سنگور» و «فانون» و «پل نیزان» را نمی‌شناخت و یا آنها را نخوانده بود و از نهضت آنها در گذشته خبر نداشت. ولی در عوض او در دوران جوانی از پیوند تبدی و کورکورانه با ایدئولوژی سخت سرخورده بود.

او مطلقاً قبول نداشت که ایدئولوژی بتواند همه خصوصیات فرهنگی و سیاسی و اقتصادی و هنری جماعتی را تحت سیطره و حکومت جماعتی دیگر درآورد و از این نظر او در شمار نخستین طاغیان پس از جنگ دوم جهانی به حساب می‌آید، زیرا آنچه او را به این سرخوردگی کشاند چیزی جز همان فقدان ریشه در زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی ما نبود.

اگر جامعه‌ای پایش به ریشه‌ای بند نباشد و ناموس فرهنگی و تاریخی خود را نشناسد طبعاً خیلی زود فریفته و مجذوب جریانهای فرهنگی و فکری دیگران می‌شود. جلال تلخی این واقعیت را بارها در صفحات تاریخ جامعه خود چشیده بود و اکنون نیز خود شاهد عینی تکرار آن بود.

او به وضوح می‌دید که با احساس بی‌ریشه‌گی و فقدان ناموس تاریخی و فرهنگی، مسأله شیفتگی و جذب ایدئولوژیک خودبخود بسرحد بندگی و اسارت فکری می‌رسد. به همین جهت بود که او در متن نخستین عصیان و اعتراض روشنفکری پس از جنگ دوم خود را از این جاذبه کنار کشید، جلال می‌دانست که برای یک رستاخیز و رهائی از اسارت تاریخی فکری و فرهنگی و سیاسی و اقتصادی باید پای جماعت به ریشه‌ای بسته شود. او بدنبال این ریشه بود.



او عقیده داشت که وقتی ریشه و ناموس جماعتی پوسید آغاز اسارت تاریخی و فکری و فرهنگی و اقتصادی او آغاز می‌شود. او می‌دانست که اگر جماعتی ریشه‌های تاریخی فکری و فرهنگی خود را نشناسد و به آن علاقه نداشته باشد ایدئولوژی و فرهنگ دیگران به جای آن که دردی دوا کند به صورت گیاههای بی‌ریشه‌ای زندگی روشنفکری جامعه را تزئین می‌کند و نظیر اسطوره دجال از هرموی خودسازی سر می‌کند و جماعت عوام را با افسون و سحر بدنبال خود می‌کشاند این واقعیتی بود که در هجوم غرب به تجربه رسیده بود. جلال با اذعان به این حقیقت و تماشای عینی نتایج و آثار چنین قبولی بود که بدنبال پیدا کردن علل پوسیدگی ریشه و ناموس فکری و فرهنگی جامعه خود برآمد. چرا که او می‌دانست اگر ریشه‌ای از نو به وجود نیاید، هر ایدئولوژی کپسول و قرصی است که در سطح خود با شیرینی آغشته شده است ولی مایه اصلی و خمیر آن چیزی جز اسارت و بردگی اقتصادی و فرهنگی نیست. و این همان زهری است که ریشه را در درون بنیادهای جامعه می‌پوساند و حیات جامعه را به صورت شکلک‌ها و صورتک‌های مضحک اقتصادی و فرهنگی و اخلاقی و سیاسی و هنری و ادبی و اجتماعی در می‌آورد.

مگر فرهنگ غرب بدنبال استعمار آن جز این شکلک‌ها چیز دیگری در زندگی ملل استعمار زده بوجود آورد؟

آری یک چیز و آن حقارت جماعت از گذشته خود، از تاریخ خود و از زبان و فرهنگ و آداب و رسوم خود، و بدنبال آن ایجاد طبقه‌ای به عنوان برجستگان که با سرباز زدن از ریشه قومی و ملی در خدمت فرهنگ و استعمار غربی درآمدند و بر آن شدند که ریشه‌های آن را به عنوان تزئین به دیوارهای زندگی خود آویزان کنند و چه تصاویر مضحک و خنده آوری از این تلاش بیهوده بوجود آمد.

مسائلی که جلال را از غرب سرخورده می‌کند و به اندیشه مایه‌های تاریخی و فرهنگی جامعه خود می‌اندازد از جمله مسائلی است که هنوز از عمق و ریشه در



فعالیت‌های روشنفکری جامعه ما مطرح و بررسی نشده است.

غرب‌زدگی اولین اثر از نوع خود است که قدم در وادی تازه‌ای از کاوش‌های فکری زمان می‌گذارد. غرب را نمی‌توان درست و یکجا قبول کرد. چرا نباید قبول کرد؟ برای این که غرب در کار خود فرو مانده است. غرب از راه تکنیک نتوانسته است مسائل زندگی را حل کند، تمدن غرب با مقداری انستی توسیون و تاسیسات انسان و تکنیک را به بن‌بست کشانده است.

غرب در تحت شرایط معین تاریخی و جغرافیائی در فاصله‌ای از زمان به سرزمین‌های ماوراء بحار حمله می‌برد. با پوششی از فرهنگ و تمدن و رسالتی برای مذهبی که لژیون‌های آن یک بار در شرق شکست خورده بودند و اکنون با سلاح تکنیک و سرمایه به ایلغار تازه دست می‌زنند. اروپا با انستی توسیون‌های سیاسی و اقتصادی و فرهنگ بورژوازی کانون وززادخانه این حمله است.

انقلاب صنعتی انگلیس با انقلاب سیاسی و انقلاب فلسفی آلمان ستون فقرات این هجوم تاریخی را تشکیل می‌دهند. غربی که تمدن و فرهنگ خود را از راه ایران و اسکندریه و از مشرق به غرب مدیترانه بدست آورده است اکنون در کوله‌بارهای میسیونرهای مذهبی و نظامی و بازرگانی خود برای بدست آوردن منابع ارزان طبیعی و بازارهای فروش دست بکار می‌شود.

جلال با سیر کردن در این مسائل مچ غرب را از سرچشمه می‌گیرد تا به نسل جوان نشان دهد که کار از کجا خراب می‌شود. نسلی که در ادبیات و تاریخ و فلسفه و آداب و رسوم اجتماعی و فرهنگی و مدرسی خود هرگز ردپائی رسمی و تحقیقی از ایلغار فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی غرب نمی‌بیند. و به همین دلیل بالاجبار به غرب و تظاهر زندگی و جلوه‌های هنری و ادبی و اجتماعی آن دل می‌بندد. جلال بر می‌خیزد تا به خلاق بفهماند که موجودی که بدنبالش راه افتاده‌اید دجالی بیش نیست و فریب ظاهر آراسته و نواهای دلفریب او را نخورید. جلال توحش و بربریت فنی و تکنیکی را



در کلام درخشید و به ریشه پیوست

با تمام شعور خود احساس کرده بود و می‌دانست که مدرنیزاسیون از نوع غربی در کنار جو سیاسی تیره و بدون آزادی به صنعتی شدن و تغییر بنیادها نمی‌رسد. همانطور که غرب از این مخلوط غیر طبیعی خود بخفکان افتاده است. وقتی جلال دست به نقد هنری می‌زد و آثار شعرا و نقاشان و نمایشنامه نویسان جوان را به تازیانه می‌بست از این جهت بود که می‌دانست نفوذ فرهنگی و هنری غرب دست اندرکار تجزیه نابود کننده‌ای در رابطه بین انسان و جامعه است. او می‌دانست که جماعتی که رمق گرفتن مایه‌های حیاتی تمدن غرب را از دست داده باشد با چه وضع غم‌انگیزی در منجلاب تجمل و تفنن روشنفکری و هنری و ادبی می‌افتد.

جلال مسوولیت و تعهدی را که بین فلسفه سیاسی و فلسفه اخلاقی فاصله ایجاد کند نمی‌پذیرفت زیرا او به روابط انسانی پیش از تاسیسات و سازمان‌ها و انستی‌توسیون اهمیت می‌داد. درست برعکس آن‌چه اکنون در جهان ما عموماً و در کشورهای نابالغ خصوصاً شیوع دارد.

انستی‌توسیون از نظر جلال و سیله رسیدن به هدف است، وسیله‌ای که در خطر مسخ شدن و تغییر شکل قرار دارد و این امکان وجود دارد که خود جای هدف را بگیرد و به صورت غایت و هدف درآید. اصالت سازمان انستی‌توسیون در حد این است که وسیله تغییر شکل و استحاله هدف یعنی نیک بختی و رفاه انسان را از حقیقت به واقعیت فراهم کند.

انسانها برای رسیدن به رفاه و نیک بختی احتیاج به همکاری و همدستی و شراکت دارند. انستی‌توسیون وسیله‌ایست که به این احتیاج شکل خارجی و عینی می‌دهد و این‌گونه روابط را باید در مسیر برخورد و تماس تلطیف و تصفیه کند.

به علت همین ماموریت انستی‌توسیون هیچگاه بدون حرکت و تغییر شکل و ثابت نیست. انستی‌توسیون هیچگاه نمی‌تواند بجای هدف بنشیند و هیچگاه نباید قدرتی را که برای رسیدن به هدف در اختیار دارد برای حفظ خود بکار برد. اما در عمل تا امروز



هیچ انستی توسیونی از این وسوسه درمانان نبوده است که خود را به جای هدف کعبه آمال جماعت قرار دهد. هیچ انستی توسیونی حاضر به تغییر شکل و تجدید حیات خود نیست و هیچ انستی توسیونی میل ندارد قدرت خود را تقسیم کند. یکی از نقاط و وجوه ممیز روشنفکری شناسائی نقش اصلی انستی توسیون و تلاش برای نگهداری آن در مرز طبیعی خویش است. درست توجه کنیم که شناسائی نقش تنها معرف روشنفکری نیست بلکه تلاش برای هدایت آن اصل مکمل خاصیت روشنفکری است.

اگر انستی توسیون برای رساندن جماعت به هدف اصلی ضعیف باشد و قدرت کافی نداشته باشد وظیفه روشنفکری حمایت از آن است زیرا هرج و مرج خود مقدمه خودکامگی است. ولی اگر انستی توسیون به چنان قدرتی رسیده باشد که خود را از نقش وسیله بودن به لباس هدف درآورده باشد در این صورت وظیفه روشنفکر مخالفت با آن و ایستادگی در برابر آن است. و به هر دو حالت می بینیم که اصالت ایدئولوژی و سازمان و انستی توسیون و نهادهای سیاسی و اجتماعی و اقتصادی را فقط در نقش وساطت و وسیله بودن می توان قبول داشت.

جلال ایدئولوژی و سلوک اجتماعی و فکری را در قالب انستی توسیون و مذهب و حزب وسیله ای برای رشد و تکامل حیثیت انسان و وسایل مادی زندگی او می داند و به همین علت است که می بینیم هنگامی که وسیله می خواهد بجای هدف بنشیند و هنگامی که وسیله با آرایش و پیرایش خود و ایجاد مشتی تابو و محرمات فکری و اخلاقی و سنتی رنگ هدف به خود می گیرد و با ساختن طاق نماها و محرابها و سلسله مراتبها و لایبرنتهای اداری و سیاسی و اجتماعی از جماعت فاصله می گیرد و خود را به صورت معبدی به قصد ستایش و پرستش در می آورد جلال سر طغیان بر می دارد. این بزرگترین درام زندگی انسانها در همه اعصار است که ایمان و اعتقاد ذهنی وقتی آهنگ نفوذ در عقول و افکار انسانها را داشته باشد ناچار باید دست به ایجاد



انستی توسیون و سازمان بزنند.

انستی توسیون نیز پس از چندی سادگی و صراحت اولیه خاص هدف را از دست می‌دهد و به صورت کلیساها و مساجد و معابد و احزاب و اوراد و اذکار و احادیث و اخبار و روایات و کمیته‌های مرکزی و سندیکاها و مجالس در می‌آید و با جمعی خدم و حشم و متولی و کلیددار و قراول و یساول خود را به صورت جزئی از ضروریات زندگی روزانه جماعت در می‌آورد. یکی از مظاهر بزرگ حرکت تاریخ وجود میلیاردها انسانی است که پیوسته از منابع و سرچشمه‌های اصلی ایمان و هدف دور می‌شوند و به صورت مرعوب یا مجذوب به پرستش دائمی اشکال خارجی ایمان و هدف خود می‌پردازند. و این از مایه‌های اصلی از خودبیگانگی انسان است. انسانی که از سرچشمه‌ها و منابع اصلی ایمان و هدف خود جدا شود کارش به بیگانگی از خود می‌رسد. جلال با تمام وجود خود و با تجربه‌ای مستقیم و لحظه به لحظه در زندگی به این بیگانگی از خود واقف شده بود. او به رابطه غیرطبیعی سازمان و انستی توسیون با انسان و سرچشمه‌های اصلی ایمان و هدف او پی برده بود. و بدنبال آن ترس از ابهت و جلال سازمان را با شجاعت خاص خود در نور دیده بود. او مدت‌ها بود که از سرچشمه‌های جعلی و کاذب احترام و ترس و جذب در برابر اشکال خارجی روابط انسانی در گذشته بود و از این نظر حقارت و عقده‌ای که اکثر ابنای زمان در برابر بنیادهای فکری و ایدئولوژیکی و فرهنگی و سیاسی دارند از خاطر جلال به کلی زدوده شده بود.

جلال از مدت‌ها قبل به این حقیقت رسیده بود که ایمان اصیل انسان به واقعیت وجود و قدرت خود با ایمان کاذب او به شکل خارجی این ایمان مهمترین عامل پوسیدگی و فساد ریشه و ناموس زندگی انسان است.

جلال در قدم اول ایمان به این نوع ایمان کاذب را از دست داد و در قدم بعدی به اصل تقیه و سازش و مصالحه پشت پا زد. و در قدم سوم به نبوتی آشکار و رسالتی صریح و پیامبرانه قیام کرد.



او تنها خراب کننده نبود بلکه نظیر همه انسانهای استثنائی تاریخ با دستی به شجاعت می‌کوبید و خراب می‌کرد و با دستی دیگر به خردمندی و فرازنگی به آفرینش می‌پرداخت.

از این جاست که جلال از سطح روشنفکری علیل و محتضر زمان خود اوج می‌گیرد. انسانی که از اعتقادات مرسوم و متداول محیط در می‌گذرد و بار سنگین نبوت و شهادتی ناب را به دوش می‌کشد. از سوئی در تکاپوی بازگشتن به ریشه و ناموس است تا پای جماعت را به آرمان و انگیزه و دلیل بند کند و فاصله واقعی بین ایمان و هدف و شکل خارجی مسخ شده آن را نشان دهد. تا جماعات را آگاه کند که بندگی و اسارت انستی توسیون یک حقیقت نیست بلکه واقعیتی است که ارزش زمانی خود را از دست داده است و می‌توان با اندکی همت و شجاعت و خردمندی این سنگ پوسیده از درون و این کابوس پرملال را از خود دور کرد و از سوی دیگر مانند هر مجاهدی قدم به میدان می‌گذارد و به وعظ و خطابه بسنده نمی‌کند و یا در سِرّ و خفا به زنجموره نمی‌نشیند جلال مرد میدان است و به چنان مرتبه‌ای از کمال رسیده است که رنگ تعلق و مصالحه نمی‌پذیرد.

در دنیائی که اکنون اعراض و اعتراض نسل جوان بی‌ارزشی ارزش‌های مرسوم را به صورت مسأله‌ای جهانی درآورده است و در دنیائی که در مشارق و مغارب آن جماعت با بی‌قراری سهم و شرکت بی‌واسطه و مستقیم خود را در قدرت‌ها و انستی توسیون‌ها طلب می‌کند، جلال از زمره افراد معدودی بود که پیشقراولان و پیشگامان این زنده‌ترین حرکت تاریخ معاصر جهان را تشکیل می‌دهند.

و در چنین اوج و کمالی بود که جلال ناگهان خاموش شد.

روانش شاد و کلامش جاویدان باد.



آن چه ما از «جلال» می‌آموزیم*

مجید محمدی

قبل از بیان آنچه که اکنون «ما» می‌توانیم از جلال بیاموزیم درباره عنوان نوشته توضیحی بدهم. جلال را حداقل به اسم، اهل فرهنگ این مملکت می‌شناسد. «ما» هم نسل انقلاب کرده و تجربه ده سال فراز و نشیب‌های پس از انقلاب را دیده و به انقلاب وفادار مانده. و اما آیا هنوز هم می‌توان از جلال سه چهار دهه قبل چیزی آموخت؟ به سه دلیل پاسخ مثبت است. اول این که جلال یک ادیب، مردم شناس منتقد اجتماعی و اهل سیاست جامعه ما بوده است و هر کس بخواهد در یکی از این وادیها گام بر دارد جلال برای او آموختنی بسیار دارد. دلیل دوم این که بسیاری از مسائل جلال هنوز هم مسائل «ما» و جامعه ماست حتی اگر پاسخ‌های او را نپذیریم، دردها، چشم‌اندازها و نقاط ضعف و قوت و امیدها و نومیدی‌های او از آن ما هم می‌توانند باشند. و سوم این که وقتی سخنی کهنه می‌شود که نویی به بازار بیاید و کهنه‌ها را دل آزار کند. کلام خداوند تا وقتی که نسخ نشده جاری و پا برجاست. اما وقتی ناب آمد نسوخ را فقط برای پی‌گیری‌های تاریخی و دنبال کردن تحولات باید دید و خواند و نه به اسم معرفت روز آمد (ap to date) مگر ما در دو سه دهه گذشته و



بالاخص در دهه پس از انقلاب در حوزه‌هایی که جلال کار می‌کرد و می‌گفت و نوشت کاری کرده‌ایم تا نسخ سخن او باشد و یا به حول و قوه الهی تخم دو زرده‌ای گذاشته‌ایم که پیروان و متعلقات آن پی آن بیایند؟ آیا کاری که کار باشد کرده‌ایم که به آنها بچسبیم و از گذشتگان در گذریم؟ مگر گفته‌ها و نوشته‌های «ما» در دهه گذشته بجز نوادری که کالمعدومند چیزی جز کلی گویی‌های مبهم و تکرار و تکرار بوده‌اند. آن هم با نقض مکرر آنها که امروز احساس نکنیم که باید رجوعی دوباره به گذشته کنیم؟ به این دلایل جلال هنوز برای «ما» تازه است و با طراوات.

اما «ما» از جلال چه می‌توانیم بیاموزیم:

۱- اولین درس ما که البته این درس را در مکتب شریعتی هم آموختیم اما آن را به جان نیاموخته و به راحتی از یاد بردیم درس مسوولیت و تعهد و درس دردمندی است. «ما» اگر چه از برخوردارها و اشراف و گردن کلفت‌ها نالیدیم اما امروز همین «ما» به شکل تتوریک به جز همین‌ها را می‌گوییم و بعضی‌ها مان هم بر سر سفره آنها نشستیم یا بالاتر از آن از خود آنها شده‌ایم و مشغول شده‌ایم به شرکت‌ها و صنایع و اتومبیل‌ها و خانه‌های آن چنانی. جلال در «مقدمه‌ای که در خور قدر بلند شاعر نبود» به دوست شاعر خود از درد بی‌دردی و بیغمی در ادبیات زمانه خود می‌نالد کسانی که غم مردم خوری را به بهانه «واقعیت‌گرایی» و «سیاست حفظ وضع موجود» به بهانه حفظ نظام اگر نه رسماً بلکه عملاً کنار گذاشته‌اند شکم خویش را پر می‌کنند، بار خود را می‌بندند فقط غم خویش را می‌خورند و به ریش مستضعفین می‌خندند.

مسوولیت و تعهد جلال با مشتی شعار خشک و خالی به میدان نیامد.

او روح خویش را با آرزوهای مردم صیقل داد و شلاق به گرده غفلت عوام الناس زد. «ما» گمان کردیم که انقلاب غفلت‌زدایی کرد و کار تمام است اما غافل از این بودیم که انقلاب اگر چه غفلت زداست اما خود غفلت‌های تازه‌ای می‌آفریند «مسوولیت قلم» اکنون زدودن این غفلت‌هاست ایجاد جنبشی، خلعجانی، تحریکی، علوی... و آخر چیزی



آن طور که جلال می‌گفت و می‌گفت.

جلال از آن دسته روشنفکرانی که سکوت را علامت تقلید انقلابی یا جان سالم بردن از فتنه‌ها بداند، نبود. بلکه او سکوت را همیشه علامت رضا می‌دانست چیزی که «ما» امروز بیش از همه وقت به آن نیاز داریم شکستن حصارى است که بدور خود کشیده‌ایم و حداقل حل این مسأله با خودمان که سکوت امروز ما (البته اگر حرفی برای گفتن داشته باشیم) روند تخریب ارزشها و دستاوردهای انقلاب را تسریع می‌کند

۲- درس دوم ابن الوقتی است. ابن الوقتی بودن یعنی زندگی در زمان حال. بساری از روشنفکران ما در گذشته زندگی می‌کنند. در نسخ خطی گُمند به دنبال شهرهای سوخته‌اند و بس و بسیاری نیز منتظر آینده‌اند که بیاید هم مشکلاتی را که ما امروز به دلیل ناتوانی‌ها و بعضاً بی‌عرضگی‌هایمان قدرت حلش را نداریم حل کند و اگر هم اهل حل مشکل و غصه خوردنش نیستیم در عین حال رسالت جهانی هم برای خود احساس می‌کنیم بیاید و درباره ما قضاوت کند که بله اینان اله و بله بودند و شأنشان در دورانشان شناخته نشد و حاصل هر دوی این زندگی در گذشته و آینده‌گرایی بی‌عملی است. جلال در این باب سخنی طلایی دارد وان این که: «من هرگز عالم وجود را به خاطر این دو عدم (فردا و دیروز) معطل نگذاشته‌ام» و در جای دیگر از دهاتیهای خودمان (جامعه سنتی) تعجب می‌کند که گر چه در اسطوره‌ها و افسانه‌های گذشته زندگی می‌کنند و این قدر تاریخی‌اند اما هیچ نگاهی هم به تاریخ معاصرشان نمی‌کنند.

۳- آل احمد اهل وادی «حرفی برای گفتن» بود. اگر آثار او را ورق بزنیم خواهیم دید که او اگر حرفی برای گفتن داشت خودش می‌زد و اگر هم نداشت آنقدر منصف بود که حرف دیگران را بزند (ترجمه می‌کرد). ده سال پس از انقلاب بر همه ما روشن کرده است که «ما» وقتی کمتر حرفی برای گفتن داریم و دارند و نداشته‌ایم اهل پر حرفی و حرف‌هایی که به هیچ دردی نمی‌خورد نه اطلاعاتی توش هست نه به سیخ می‌خوردند و نه به کباب، بوده‌ایم.



۴- مقابله با بینش‌های غلط زمان که وحی منزل هم می‌شوند و جرات تردید در آنها و بعد هم عملاً در برابر آنها ایستادن کیمیا می‌شود، درس دیگر جلال به «ما»ست. جلال در اوج حکومت مارکسیسم و نیهیلیسم بر اذهان اهل فرهنگ این مملکت محکم در برابر آنها ایستاد البته فحش نداد قدرت هم دستش نبود که آنها را به زندان بفرستد و گره را با بریدن طناب باز کند بلکه با سلاح خود آنها در برابرشان ایستاد و با ریشه‌یابی مشکل سعی می‌کرد که گرهی از کار فرو بسته فرهنگ این مملکت بگشاید و برای این کار خود نیز طرحی عملی در انداخت: بازگشت به آب و خاک خودی

۵- جلال منتقد غرب بود، غرب را مزبله می‌دانست و با «غرب‌زدگی» مخالف بود اما غرب را نیز می‌شناخت و می‌فهمید. جلال زمانه و زمان خویش را خوب می‌شناخت. در محدوده هنر تا حدی که می‌توانست خود را در معرض آنچه که در بخش متجدد جامعه خویش و دنیا می‌گذشت قرار می‌داد و نقدهای شعر، نقدهای تئاتر و نقاشی او گواه خوبی بر این مدعاست البته نقدهای او فقط برای بدست آیندگان رسیدن نبود در سیاست نیز این چنین بود.

مشکل امروز ما این است که شعارها را از پیشینیان به ارث برده‌ایم اما در محدوده عمل از کمترین سرمایه‌ای برخوردار نیستیم و بدنبال کسب آن هم نیستیم. همه چیز را با هم می‌خواهیم هم زندگی مرفه هم وقت‌گذرانی هم تنبلی و بیکارگی و طفیلی‌گری و هم رسالت‌های جهانی.

جلال در برابر غرب سخن از بازگشت به سنت‌ها و خودی‌ها نیز می‌زد اما سنت را همه چیز نمی‌گرفت بلکه از سنت فقط تکیه‌گاه می‌فهمید و راهی برای جلوگیری از نفوذ استعمار نه مبارزه با پیشرفت و رفاه مردم و تحول و دستکاری سنت‌ها، جلال به «تضاد اصلی بنیادهای سنتی اجتماعی ایرانیها با آنچه به اسم تحول و ترقی و در واقع به صورت دنباله روی سیاسی و اقتصادی از فرنگ و امریکا» دانست مملکت را به سمت مستعمره بودن می‌برد، توجه داشت اما با این بهانه هرگونه نوآوری و نوگرایی را



آن چه ما از «جلال» می‌آموزیم

در حیطه سنت مردود نمی‌دانست، بلکه در مقابل خود اهل ارزیابی مجدد بود و یکی از رموز تازگی و طراوات آثار او هم همین مسأله است. او خود معتقد جدی «از نوشتن خویش بود و ارزیابی مجدد از محیط بومی و هم به معیارهای خودی»

ع جلال مردم شناس بود این را از جهت «اورازان»، «تات نشینهای بلوک زهرا»، «دُر ریتم خلیج - جزیره خارک» «سفر به شهر باد گیرها»، «مهرگان در مشهد اردها» و توجهات او به مردم‌شناسی به عنوان یک علم نمی‌گوییم بلکه این بعد کار جلال و شناخت عمیق او از مردم و جامعه خودی در همه قصه‌ها و داستانها و مقالات او بالاخص در «غرب‌زدگی» و «در خدمت و خیانت روشنفکران» هویدا است. شاید یکی از رموز موفقیت جلال در کار داستان و عمل اجتماعی‌اش همین «مشاهدات میدانی» و دقت در رفتار و احوال این مردم باشد. داستان‌های او هم متکی و مملو از این شناخت عمیق و دقیق از جامعه جدید شهری هستند.

جامعه امروز ما نیز برای تحول به چنین توجهی نیازمند است. عموم اهل فرهنگ ما معتقد به تئوری تحول‌اندگر چه برخی فقط شعارش را می‌دهند اگر این تئوری جدی باشد اولین قدم نقد اجتماعی و فرهنگی است و برای این نقد هم اگر نخواهیم نقدها از سری نقدهای بی‌بو و بی‌خاصیت باشد باید مبتنی بر شناخت جامعه سنتی و جدید و نقد آن با رسالتی اجتماعی باشد.

۷- جلال اهل «شجاعت قلم» بود. عجیب است انقلاب‌ها معمولاً شجاعت افزایشند. اما مثل این که انقلاب و جریانات پس از آن در جامعه ما شجاعت ستانی کرده و خودسانسوری را به افراد باورانده است. بسیاری از حرف‌هایی که حتی در معیارهای موجود نظام زدنی‌اند گفته نمی‌شوند. همه چیز در جامعه ما محرمانه شده است حتی حرف‌هایی که در روزنامه‌ها و مجلات غربی در تیراژهای بالای چند میلیون در مورد ما می‌زنند. البته جلال آنگاه توانست به دایره «شجاعان» گام بگذارد که بسیاری از جزئیات را یکباره بدور ریخت و زُتار تقلید در محدوده تفکر را از میان باز کرد و اگر



چیزی را هم قبول کرد خود بدانها رسید. «ما» همان قدم اول را نمی‌توانیم برداریم که «چرا» گفتن و سووال کردن باشد و پس از این گام دیگر احاله پاسخ مسأله به مصالحی که فقط از ما بهتران می‌دانند دیگر اذهان ما را نخواهد فریفت.

رک‌گویی جلال حاصل شجاعت او بود. رک‌گویی گاه او را به محدوده خلاف آداب و اخلاق عرفی و حتی در مسائل شاخص می‌کشاند اما این «خلاف آمد عادت» کردن‌ها همه انگیزاننده بود و بیدار کننده. جلال با هیچ کس تعارف نداشت (مرضی که امروز همه بدان دچاریم و آن جا که پای ارزش و اصول در میان بود تشست همه را از بام می‌انداخت البته خطاناپذیر و معصوم (مثل ما) نبود اما نظارت خوبی بر خویش اعمال می‌کرد.

۸. محصول نظارت بر خویش در زندگی جلال چاه و چاله‌شناسی‌های اوست. جلال مدعی نیست که در زندگی او چاه و چاله نبوده و پایش در آنها گیر نیفتاده و بر خلاف بسیاری از اهل زمان ما ادعای عصمت نداشت اما این لغزش‌ها به جای این که او را به عمق فرو برد چاه و چاله‌شناسی او را فربه می‌کرد.

امروز چاه و چاله‌های «ما» بسیار تفاوت پیدا کرده است. چاله‌های امروز ما دیگر عمله دستگاه ستم‌شاهی شدن یا فرانکلین و همایون و گلستان و ثوقی نیستند بلکه مدیریت کل‌ها، نمایندگی‌های مجلس، وزارت‌ها و آن چیزهایی است که اینها به بار آورده‌اند. بسیاری از نسل انقلاب ما متأسفانه کاملاً در چاه‌های عناوین دهن پر کن و چاله‌های سبز و آپارتمان شهرک غرب و سفر زیارتی سیاحتی به خارج با دلار دولتی یا باماشین دولتی در داخله فرو رفته‌اند و این یکی از رمزهایی است که ترغیب نسل جوان را به آرمان‌های انقلاب سست نموده است. آنها وقتی می‌بینند انقلابیون دیروز امروز به چه چاله‌ها و چاههایی گرفتارند آینده روشنی برای تقوی و آرمان خواهی خویش نمی‌یابند.

۹. جلال تا آن جا که می‌شد نان تعهد اجتماعی و اهل قلم بودنش را نخورد. او



آن چه ما از «جلال» می آموزیم

تجربه پدر را در پیش چشم داشت که از طریق کلام خدا نان می خورد و لوازم و نتایج نادرست آن را چشیده بود. او تا آن جا که می شد تلاش می کرد که تبدیل به جنس دلالها نشود. قلم او از هر حسابی جدا در خوردند تا هدفها» و تا آنجا که از یک انسان با همه ضعف هایش بر می آید تلاش می نمود که به هر حشیشی تمسک نجوید.

حال به اطراف خود بنگریم و ببینیم که آیا تعهد اجتماعی و انقلابی گری برای بسیاری تبدیل به دکان نشده است و این دکان دنیا نشده است؟ و آیا این دکانداری «ما» به تخریب ارزش هایی که با خونها پاک بدست آمده دامن نزده است؟

۱۰- جلال گر چه خود از روشنفکران بود خوب می دانست که در این مملکت جریان روشنفکری جریانی بی ریشه و تنه است. در «نفرین زمین» جلال از زبان معلم ده (که در واقع خود اوست) به درویش ده که سمبل سنت هاست می گوید: «آدمی مثل من، تو همچو دنیایی تنه است چه تو این ده باشد چه تو شهر چه هر جای دیگر اما تو، تومال توی کتابهایی، اما هنوز راست راست داری راه می روی چون ریشه داری اما دور من هنوز نرسیده من حتی روی این زمین جا ندارم» او گر چه به بی ریشه بودن جریان روشنفکری معتقد بود اما جریان سنتی را علی رغم وجودش و ریشه داریش مال کتابها می دانست که یعنی زمانش گذشته است و منتظر بود که دور قشر خودش برسد.

۱۱- جلال به همه جا سر می کشید به قول خودش «خاله وارس» بود. حوزه هایی از زندگی نبود که به او مربوط نباشد. البته با همه کارگی و پر نویسی و در نتیجه هیچ کارگی مخالف بود حتی در یک حوزه خاص مثل ادبیات اما بسیاری هستند که پرهیز از همه کارگی را با عدم پیگیری همه جانبه و عدم کنجکاوی در اطلاعات روز مساوی می دانند. کار کردن در همه زمینه ها و اطلاعات نسبتا وسیع کسب نمودن دو مطلب جداگانه اند این مسأله به نحوه مخالف با جلال، مسأله زمان هم شده است به این ترتیب که «ما» آن روح «خاله واری» را نداریم و در مقابل همه کاره هم هستیم و در باب همه چیز هم اظهار نظر می کنیم و نظر داریم بدون این که همت کسب اطلاع و



جدیت مطالعه و تحقیق پر در دسر را داشته باشیم.

۱۲- جلال ظاهر دین را همه دین نمی دانست می گفت: خیال می کنی اگر (مردم ده) شک میان دو سه را ندانند کجای کارشان لنگ می شود؟ هان؟ خیال می کنی آن آخرت و آن پل صراط و همه دستگاه عرش برای این درست شده که مته بگذارند به خشخاش وضوی نماز این بیچاره ها «و» تو خیال می کنی مامور آخرتی در حالی که مامور نبش قبری در عهد بوقی، متوجه نیستی که مذهب یکی از راههای سعادت است. جلال معتقد بود که نباید آخرت بار مردمی را که زیر فشار دنیا دارند خرد می شوند زیاد کند و خداوند رحیم با ظواهر فقه بار دوش مردم را سنگین نمی کند.

بازگشت به ظواهر در روزگار «ما» شاید مصداق سخن جلال باشد که در مواقعی ما به جای این که باری از روی دوش مردم برداشته باشیم باری هم با ظواهر دین بر آنها نهاده ایم. بازی گزینش ها و سین جیم های رساله ای، معرف حضور همه هست و متأسفانه گر چه تاحدی تخفیف یافته امنا هنوز جاری است.

منابع:

- ۱- ارزیابی شتابزده، تهران، امیرکبیر، ج ۶، ص ۱۶
- ۲- نفرین زمین، تهران، رواق، ج ۲، ۱۳۵۷، ص ۱۸۵
- ۳- سفر به ولایت عزرائیل، گزارش های سفر روس و آمریکا
- ۴- نون والقلم (که در آن چون و چرای شکست نهضت های چپ معاصر را وارسیده است).
- ۵- یک چاه و دو چاله (شرح نجات جلال از آن سه)



حواشی سایه بر آفتاب*

پیرامون زنده یاد جلال آل احمد(۱)

یوسفعلی میرشکای



تمام درگیر بودن، درگیر و دار بودن، از کشاکشی به کشاکش رفتن، اندک ماجرای را به کارزاری بدل کردن، در هر وضعی سر کشیدن، چون و چرا کردن در هر مسأله‌ای، مصدر امر بودن، بی‌پروای عمرو و زید حکم صادر کردن، چنین بود آل احمد: امتداد آتش و استمرار آب، تا بسوزاند هر چه را وقت زیستن ندارد و زندگی ببخشد هر که را سزاوار بر شدن است. گردبادی بود تا چراغ دزدان را کور کند و مشعلی که خانه غیرتمندان را روشنی بخشد و خضری که در

کوره راههای ادبیات و سیاست و هنر و معاش و معاد امتی، همچنان مددکار درماندگان است.



* (روزنامه کیهان، ۱۳۷۱/۶/۲۶)

من از وسعت کار جلال سخن به میان نمی‌آورم: می‌خواهم از رفعت جان او که این وسعت را فراهم آورد سخن بگویم. حاشا که بتوان بدون درک آن ارتفاع، این وسعت را فهم کرد.

□

می‌گویند «گزارش نویس» بود. اگر کار او گزارش نویسی است، پس جز او هیچ گزارش نویس دیگری در تاریخ ادب فارسی نداریم و دیگران مشتی کودکانند به تماشای جهان از جان خود غافل مانده. و جلال، هر چه بود، پیش از آن که تماشاگر بیرون باشد، پژوهنده درون بود. مدام در حال شدن و در هر جستجویی، نتایج مواجهه بیرون و درون را پی گرفتن. نه چون او سفرنامه‌نویسی داشته‌ایم و نه چون او مردم‌شناسی، عمر هیچکدام از معاصرینش به آن برکت نبود. اما خود نیز از گزارش نویس نامیده شدن باکی نداشت. که در بند صورت و اسم و عنوان و حدود مجاز نبود. به حقیقتی می‌اندیشید که منتشر می‌شود. ریشه می‌دواند و از اعماق دره ژرف امروز و دیروز این فرهنگ سر بر می‌آورد و جهان را می‌پوشاند.

جلال گزارشگر، جلال نویسنده، جلال منتقد، جلال سفرنامه نویس، جلال سیاست فهم، جلال چپ، جلال مسلمان، جلالی که مهمان دولت اسرائیل شد، جلالی که چون آوار بر فرق دولت اسرائیل فرود آمد. جلال کارشناس مسائل نفت، جلالی که نیما در پناهش زندگی می‌کرد، جلالی که هم در آموزش و پرورش چون و چراها داشت و هم در کشاورزی، جلالی که هم کانون نویسندگان راه می‌انداخت، هم به فکر توابع ایجاد، «سد دز» بود. جلالی که هم در «هاروارد» و مسکو جلال بود و هم در شهر دوچرخه‌ها (یزد)، جلالی که هم برای تتاتر تعیین تکلیف می‌کرد هم برای نقاشی خط و نشان می‌کشید. هم به فکر نمازخوانان فلان مسجد بود. از یک طرف «صمد بهرنگی» را در پناه می‌گرفت و از طرفی به زیارت حضرت آیت الله خمینی به قم می‌رفت. «شریعتی» را بر می‌انگیخت و «طالقانی» را می‌دید از سوی، «خلیل ملکی» را



حواشی سایه بر آفتاب (۱)

داشت... جلال غربزدگی... جلال... به راستی کدام؟ کدامیک از معاصرین و حتی در گذشتگان ما این همه گردبادوار زیسته‌اند و آتشگون؟ چگونه می‌توان چنین کسی را در عنوانی خلاصه کرد، کسی را که از همه ما زنده‌تر است، کسی که جز روسپیان سیاست آن روزگار، یعنی مردگانش، دشمن نمی‌دارند؟

□

منش جلال، کنش بود. عمل و نظر سالهاست که در ادب فارسی، دو مقوله دور افتاده از یکدیگرند و تفکر با عمل میانه‌ای ندارد. اما جلال «اندیشه‌مند»، تنها محقق و مؤلف نبود. به تفکر در خلوت نمی‌اندیشید، بلکه تحقق تفکر را در تعارض باجهان پیرامو خود می‌جست، تنزیه را در عزلت و انزوا پی نمی‌گرفت و آن را در زد و خورد می‌دید، پرهیز ستیهنده را طلب می‌کرد و نه تقوای گریزنده را.

□

در ماجرای غربزدگی، هرگز در بند آن نماند که غربزدگی را باید «مضاعف» دید یا، «غیر مضاعف»، ایجابی یا سلبی، نه به فلسفه برگشت و نه در عرفان درغلتید، چرا که نمی‌خواست گوش را در برابر هیاهوی کرکننده روزگار از پنبه وضع لفظ بیاکند و چشم را در برابر مرگ و جنگ و قحطی و گرسنگی و تورم و نفت و صنعت مونتاژ و مطبوعات و ازدحام زمانه ببندد و به افسانه تاویل دلخوش باشد. به همین سبب، بیشتر از آن که سخن «سیدناالاستاد»^۱ را به تمامی دریابد، به میدان آمد و بانگ برداشت و با نخستین نهیب خود، بشارت دهنده تحولی شد که روشنفکرانش نه تنها احتمال نمی‌دادند. بلکه تحقق نیافته محکوم می‌کردند.

□

جلال کلماتی را منتشر کرد که پس از غالب شدنشان امروز ما در پی آنیم که به



۱- منظور نویسنده مرحوم سید احمد فردید است.

بطن و باطن آنها راه پیدا کنیم و من بر آنم که بدون پیش چشم داشتن بینش آل احمد، ممکن است باز هم بلغزیم و از نسبت «ظاهر» با «باطن» غفلت کنیم و همه شبهه فیلسوفانی از آب در آییم که کلاهمان را به تردستی بردارند بی آن که بدانیم از کجا خورده‌ایم.

آن جزوه کوچک غربزدگی در چشم من از «آسیا در برابر غرب»^۱ و کتابهای متین و محکم دیگر شاگردان سیدنا الاستاد، ارجمندتر است، چرا که دعوت کننده به التزام و عمل است و آموزگار درگیری و کارزار. فراموش نکنیم که جلال تا روز مرگ «به جدول نزد» و هرگاه اشتباهی کرد در پی رفع آن بود و «شایگان» با تمام عظمتش، سالهاست که مدام به جدول می‌زند و دیر یا زود سر از توجیه «جامعه باز» درخواهد آورد که خداکند چنین نشود. فراهم آوردن مقدمات و سر در «بید»های چهارگانه فرو بردن و تحقیق در غربزدگی فلسفی و تاریخی، به تنهایی باز دارنده امتی از کجروی نیست بازدارنده و هشدار دهنده باید هشیارترین باشد و آل احمد هشیارترین بود.

هر که فرصت ندارد دوباره همه غربزدگی را مرور کند به صفحات ۲۱۷ الی ۲۱۹ نگاهی بیندازد یا به صفحات ۱۶۶ الی ۱۶۹ تا ببیند که آنچه جلال می‌دید هنوز تنها منظری است که در برابر ماست.



حواشی سایه بر آفتاب*

پیرامون زنده یاد جلال آل احمد (۲)

یوسفی میرشکاک

یکی دیگر از مهمترین ویژگی‌های جلال، این بود که خود را هرگز در برابر غیر ایرانی جماعت حقیر ندید و این امتیاز را هیچ کسی نداشته است. نه تنها نویسنده‌های دوقازی این روزگار که به خارج می‌روند و دم تکان می‌دهند تا نوبل بگیرند، که بزرگترها و حتی در «هاروارد» ریخت و قیافه همه را با دو خط معلوم می‌کند و بساط غربزدگی را علم می‌کند و سعی دارد «رالف ایلسون» نویسنده سیاه پوست آمریکایی - را راه بیندازد و آن جوان نویسنده ژاپنی را که به قول خود جلال وسواس «هاراگیری» داشته است. و جوری در آنجا شلتاق می‌کند کائو داور همه چیز همگان در همه جای عالم است. اما ترسوها و حقیرها این سیادت جلال را خود بزرگ‌بینی می‌نامند. که اگر چنین تهمتی به جلال وارد باشد، ستودنی است. من که در این روزگار از بس آدم خوار و حقیر که با قیاس نفس، ملت خود را پایمال شده و حقیر معرفی کرده‌اند - دیده‌ام حالم از آدم‌های متعادل حتی، به هم می‌خورد چرا که می‌ترسم این اعتدال - میانه‌روی -



سرپوش حقارتی دیگر باشد که می‌خواهد خود را از معرض تهمت خود بزرگ بینی دور نگهدارد. بگذریم، جسارتی این چنین به هر تهمتی می‌ارزد.

«به هر صورت «نورمن میلر» آمد و دیدیمش. با قد متوسط و خپله و موهای وزکردهٔ جو گندمی در حدودی انگار دلچکی، حتی مثل این که کله‌اش گرم بود، چون تمام مشکلات ویتنام راه ناشی از فلان خصومت بد اخلاقی (!) رئیس جمهور دانست و انگار نه انگار که استعماری هم هست و اجبار صدور صنایع و دیگر قضایا... به هر صورت جو ری شد که از آن حضرت نویسنده بیزاریم گرفت.»

تو احساس کن نویسنده مملکت خودت را با آن برندهٔ نوبل اسم و رسم دار، تا ببینی که این یک در تمام مسائل سیاسی و اقتصادی و فرهنگی غرب و شرق عالم صاحب نظر است و به دنبال ریشه‌هاست و کاوش‌ها کرده و پشت همهٔ پرده‌ها سرک کشیده و می‌داند ریشهٔ ماجرای ویتنام در استعمار و صدور صنایع نظامی و مصرفی آب می‌خورد. و آن کودن آمریکائی گرفتار این توهم است که چون آقای رئیس جمهور علم المشایخ دارد، با مردم ویتنام در افتاده است. و شاید هم که نورمن میلر با تعدد آن مسأله بزرگ و فاجعهٔ هولناک سیاسی را به حوزهٔ روانشناسی جنسی محدود می‌کرده تا دانشجوی هاروارد را از آنچه که هست خام‌تر کند.

□

در روزگاری که دیگران یا به خرج جیب یا به لطف علیاحضرت به فرنگ می‌رفتند، جلال به دعوت این کنگره و آن کنگره می‌رفت. و هر چه بیشتر دید و بیشتر شناخت آن عوالم راه خصومتش بیشتر شد. و این دیگرانی که امروز می‌روند، برای خودفروشی و پوشاندن صدای اعتراض و کور کردن چراغ گرسنگی اضطرابی و اختیاری است در بیرون این مدار و دانسته و ندانسته دلالتان دیپلماسی بین المللی و عملهٔ ظلمه‌اند و اسباب پُزدمکراسی وطنی لیبرالهایی که همیشه یک پایشان در رکاب بوده و پای دیگرشان در هوا و همهٔ ابزار گرم نگه داشتن بازارشان، باج دادن به مخالفان گمرنگ



است. و همین طورهاست که یک کنسرت آواز و شلنگ تخته یک روشنفکر خودباخته که به هر حال به اسم این مملکت در غرب گردن کج می‌کند، سوهانی است که کارد سیطره خزنده غرب و غربزدگی را تیز می‌کند.

□

سید دلیر می‌نویسند: «گنده گو... درباره نیاکان همیشه نوعی بزرگ نمایی دیشلمه بوده است. برای مردمی که پوست خودشان را می‌کنده‌اند و به تخماق سرشان را می‌کوفته‌اند. می‌بینی که روشنفکر ملت نجیب، همیشه سرش به همین آخور بند بود... و این قضایا هست تا هزاره فردوسی (۱۳۱۲ یا ۱۹۳۳/۱۴) همان سالها که دارند قرارداد نفت را تجدید می‌کنند و کباده‌گران این هر دو قضیه (هزاره فردوسی و نفت) حضرت تقی‌زاده فاعبروا!»

□

هیچ ژرفکاری نتوانست چون آل احمد تکلیف مطبوعات را در این مملکت برای همیشه معلوم کند؛ نیم نگاهی به مقاله «ورشکستگی مطبوعات» نشان می‌دهد که هنوز کم و بیش کار بر همان مدار می‌چرخد و نه تنها در این مورد، که به زعم من احکام جلال در اغلب زمینه‌ها هنوز به قوت و قدرت خود باقی است و البته من آرزو نمی‌کنم که تا ابد تمام درها بر پاشنه احکام جلال بچرخند ای کاش می‌رسید روزی که بگوییم از این پس سخنان جلال مصداقی ندارند؛ اما تا آن روز، هزار جلال در هزار «اسالم» دیگر باید پرپر بزنند و چون دیگر چنان جرأتی میداندار نیست، درها همچنان بر همان پاشنه‌ها می‌چرخند و احکام جلال گویی برای ابد صادر شده‌اند، چه در مورد آب و نان و فرهنگ و سیاست باشند چه در مورد آدمها.

گفتگوی حضرتش را با «دکتر هانس اشتراسر» ببینید تا معلوم شود که هشیاری حیرت‌آورش چگونه شعارهای پیچیده علمی فلسفی را کمرنگ می‌کند.

□



هیچ کس به اندازه آل احمد، اهل احقاق حق دیگران نبود، و نه آدمها که اقلیمها نیز:

«خوزستان در نظر من شخصی بوده است به صورت خاکی، کسی بوده است به صورت اقلیمی، که اگر تو خود زیر آسمان نیز به سر نبری، او مدام زیر آسمان تنگ ذهن تو بسر می‌برد. و خوزستان نه تنها مدام در آسمان این ذهن بوده است بلکه پنداری بر آسمان سیاست و اقتصاد سراسر این مملکت سایه انداخته است حتی اگر جسارت کنم، بایدم گفت که در تمام گوشه‌های مملکت، ما همه به برکت خوزستان زندگی می‌کنیم و در سایه آن آسمان بزرگ»

آل احمد را در چنین جاهایی باید جست تا معلوم شود که صرف اندیشیدن به مفاهیم، متفکر نمی‌سازد و از مشتی خاک - آدمی - خاطره‌ای جاودانی به وجود نمی‌آورد و چرا در حالی که بزرگان مدام فرو می‌روند، جلال مدام فرا می‌رود؟ چرا؟ چون دیگران یا می‌دانستند یا می‌دیدند اما جلال هم می‌دانست و هم می‌دید و هم شهادت می‌داد: «این که دور برداشته‌ایم که خوزستان را عین زمان هخامنشی (!) آباد کنیم، معنی‌اش این است که یک کمپانی «لیلیانتان وکلاب» هست که طرح عمران خوزستان را داده و حالا طبق مواد قرار داد عمران تا خدا خداست از قیمت هر پیچ و موتور و ماشین و سیم و مهره و چرخ و تلمبه و لوله و گیره‌ای که پای آبهای خوزستان مصرف بشود ۱۷/۵ درصدش مال اوست یعنی از هر چه جنس غربی که پای این سد مصرف بشود، کمپانی باج می‌گیرد به این دلیل است که کنتور نباید در محل ساخته بشود، یا سیم مسی، یا تیر آهن، یا چرخ‌والخ و به این دلیل است که این همه را وارد می‌کنیم ساخته و پرداخته و بسته‌بندی شده، جالب‌تر یک نگاه انداختن است به لیست کمپانی‌های سازنده مختلف سد دز که نشان می‌دهد چه بازاریابی عجیبی را لابد به اسم تخصص هر کمپانی رعایت کرده‌اند و چه نانها که به همکاران قرض داده‌اند».

جلال بود که شهادت داد در روزگار سلطه انگلیس صیفی کاری در خوزستان ممنوع



بود تا کارگر صنعت نفت تامین نشود و چون باد از آمریکا ورزیدن گرفت، سدّ دز ساخته شد تا تمهیدی باشد برای رونق کار کمپانیهای صنعتی و کشاورزی «شل» و «ایران کانادا» و «ایران کالیفرنیا» و «هاوایی» و... الخ، که بعضیها پس از مرگ جلال در خوزستان خیمه زدند و هنوز هم عوارض حضور آنها از میان نرفته است.

□

جلال هم چیز را با هم می‌دید: هم به فکر این بود که «آرشیکت»ها چطور مسجد بسازند و هم در کشت و زرع آب و خاک این ملک چون و چرا می‌کرد، آن طور که صاحب یک مملکت و از میان آن همه و این همه مهندس کشاورزی، هنوز کسی را نداشته‌ایم که مثل جلال کشاورزی را بفهمد، و فی‌المثل این را که زمینهای دایر را به زیر یوغ طرح‌های مکانیزه فرستادن هنری است و یا فی‌المثل محاسن طرح کشت نیشکر را در بلوچستان به اجرا گذاشتن... بگذریم که کار از این حرفها گذشته است.

□

وقتی جلال در مورد کشاورزی زیر سد دز نوشت: «این جا آمده‌اند و طرح یک شبکه مفصل کانال را که مهندسان خارجی در هلند روی کاغذ آورده بوده‌اند - بی‌هیچ نوع آشنایی با مردم و آدابشان و نوع کشت عادی‌شان - بر زمین پیاده کرده‌اند و... و آن همه چون و چرا در کار کندوهای عسل و کشت یونجه و نی شکر جاوه‌ای و هزار موشکافی دیگر هیچ کس نفهمید - و امروز هم نفهمیده‌اند و یا نمی‌خواهند بفهمند - که تعارض کشاورزی سنتی با کشاورزی مکانیزه چه مصائبی به بار می‌آورد. و امروز که کشاورزی گسسته خوزستان به پیروزی توت فرنگی و خیار و هندوانه بر گندم و جو و ماش و عدس منجر شده است، می‌بینیم که پایگاه جلال و جایگاه احکام صادره از ناحیه این تنها روشنفکر ملتزم، در فهم دقایق کشت و زرع سنتی و کشاورزی در جهان امروز کجاست.

من از جلال در شگفتم که چطور هم می‌توانست کشاورزی ما را برایمان توضیح

بدهد و هم سیاست اعراب را برای آن ستوان جوان سعودی:
«مثل دست و قلب را برایش زدم؛ باید قلب را از کار انداخت تا دست از کار بیفتد. و قلب خطر در شرق سرمایه‌داری خارجی است و «آرامکو» و دیگر شرکت‌های نفتی، دست‌هایش و اسرائیل هم یکی دیگر اما نمی‌پذیرفت مدتی دنبال لغت عوام فریبی گشتم به عربی (انگریزی‌اش را نمی‌فهمید) که حالیش کنم «ناصر» با این قضیه اسرائیل مشغول چنین کاری است.»

آری، همه جا به سیاست مشغول بود اما تا آن غریبه و من و تو بدانیم، وگرنه آن جا که او بود، سیاست و جهان و نفت و من و تو معنایی نداریم.
«نهایت این بیخودی را در دو انتهای «سعی» می‌بینی که اندکی سر بالاست و باید دور بزنی و برگردی و یمنی‌ها هر بار می‌رسند جستی می‌زنند و چرخ می‌چرخد و سلامی به خانه و از نو... که دیدم نمی‌توانم و گریختم و دیدم چه اشتباه کرده است آن زندیق میهنه‌ای یا بسطامی که نیامده است تا خود را زیر پای چنین جماعتی بیفکند یا دست کم خود خواهی خود را... حتی طواف چنین حالی را بر نمی‌انگیزد در طواف به دور خانه دوش بدوش دیگران به یک سمت می‌روی و به دور یک چیز می‌گردی و می‌گردید، یعنی هدفی هست و نظمی و تو ذره‌ای از شعاعی هستی به دوره مرکزی پس متصلی و نه رها شده و مهمتر این که در آن جا مواجهه‌ای در کار نیست دوش بدوش دیگرانی، نه روبرو. و خودی را تنها در رفتار تند و تنه‌های آدمی می‌بینی، یا از آنچه به زبان‌شان می‌آید می‌شنوی اما در سعی، می‌روی و بر می‌گردی، به همان سرگردانی که هاجر داشت...» و تو اگر هشیار باشی می‌بینی که آن مزینانی بزرگ همین چند کلمه را به لغت و لعاب بسته است.



حواشی سایه بر آفتاب*

پیرامون زنده یاد جلال آل احمد (۳- آخرین قسمت)

یوسفعلی میر شکاک

□

حج او شعر است و تنهایی، و اتفاقی که در زبان و کلام و ذهن واقع می‌شود. اما حج جلال هم در ذهن اتفاق می‌افتد و هم در خارج. شریعتی خدایش بیامرزد - حج را اندیشید، اما جلال حج را دید و دریافت و حس کرد و چشید. تو در حج جلال تنه می‌خوری و تنه می‌زنی. هم در عالم مجرداتی و هم در ناسوت. زیبا رویی می‌گذرد و آفتاب گرم است و لاشه‌های قربانی متعفن شده‌اند. اما قهوه‌خانه‌ای هم هست. با شیعه‌ای از «نخاوله» که از ماجرای پانزده خرداد هم باخبر شده است. می‌توانی گپی بزنی. آنجا با حج یک نفر مواجهی و این با حج همه آنها که هر سال می‌روند و می‌آیند و من اگر جلال را از میان همه پیران و آموزگاران انتخاب کرده‌ام به این سبب است که به جای خیال کردن و به خیال‌پردازی گماشتن به شتاب تمام دعوت می‌کنم که زنده باشم و زندگی کنم و بدون دغدغه بسر ببرم



و درگیر باشم و همین طورهاست که جلال دارد شاعری را در من می‌کشد و آهسته آهسته قلمزنی را به جای آن می‌نشاند.

□

«حضرت پورد اوود یکی از پیش قراولان نهضتی است که در دوره بیست ساله پیش از شهرپور بیست، به کمک پارسیان هند از طرفی و جمع مستشرقان دیگر از طرف دیگر، به راه افتاده بود تا به عنوان پشتوانه حکومت خود کامه وقت، چیزی ما بازای روشنفکری بسازد و با آن در و دیوار را زینت کند... این نهضت مصنوعی که در اصل چیزی بود قابل قیاس با «کسروی گری» و «بهایی گری» می‌خواست جای خالی روشنفکری را پر کند که در صدر مشروطه سر و کله‌اش پیدا شده و حکومت را به وحشت افکنده بود... اما غرض اصلی این نهضت‌های ساختگی را همین جا خلاصه کنم که می‌خواستند برای ایجاد اختلال در شعور تاریخی یک ملت، تاریخ بلافصل آن دوره (یعنی دوره قاجار) را ندیده بگیرند و شب کودتا را یکسره بچسبانند به دم کوروش و اردشیر... و انگار نه انگار که در این میانه هزار و سیصد سال فاصله است! توجه کنید به این اساس که فقط از این راه و با لق کردن زمینه «فرهنگی - مذهبی»، مرد معاصر می‌شد زمینه را برای هجوم غربزدگی آماده ساخت که اکنون تازه از سرخشتش برخاسته‌ایم. کشف حجاب، کلاه فرنگی، منع تظاهرات مذهبی، خراب کردن تکیه دولت، کشتن تعزیه، سخت‌گیری به روحانیت اینها همه وسایل اعمال چنان سیاستی بود. این همه دلیلش از زبان حضرت استاد پورد اوود - و می‌بخشید اگر زبانی است پر از ناسزا: «ریختن عربهای فرومایه به ایران یک گزند اهریمنی است و پایان روزگار سرافرازی» یعنی پس اکنون که اعراب خودبخود رفته‌اند و تنها اثری که از ایشان مانده دین ایشان است، برگردیم و از نو زردشتی بشویم! بله، تاریخ این چهل ساله معاصر را با این اباطیل انباشته‌اند و خانلرخان همین خزعبلات را در کتابهای درسی قرقه می‌کند»

□



جلال با این که به شهادت مغرضان حتی، بهترین قصه‌های کوتاه روزگار ما را نوشت، هرگز در پی آن نبود که علم معنا را به نفع تکنیک و فرم بخواباند و مردم را از یاد ببرد، و این که چگونه جلال دریافت آنچه کارساز است نه تکنیک و فرم، بلکه اعلام مواضع و تعیین تکلیف است که مانایی کار را ضمانت می‌کند، از شگفت‌کاری‌های اوست. سالهاست که سعی می‌کنند در همین زمینه محدود - داستان نویسی - مردگان را زنده کنند و زنده‌ها را در افواه نگه دارند. اما کار پیش نمی‌رود. که روزگار مرده‌ها به سر آمده است و زنده‌ها نیامده رفته‌اند. اما جلال تمام نمی‌شود چرا که حرفهایش آینه زخمهایی است که به این زودی رفو نمی‌شوند و به شیرازه در نمی‌آیند. و نه همین، بلکه به سبب وسعت چشم‌اندازی که داشت و در همه زمینه‌ها خود را مکلف به اعلام خطر و خطر کردن می‌دید. و نه همین بلکه به سبب پرهیزش از مغلق نویسی و خیال‌پردازی و رنگ کردن خلائق. جلال مردم را سوژه داستان نمی‌دید، از مردم بود و هر کجا کسی زخمی می‌خورد، عوارض آن در جان و دل جلال بروز می‌کرد.

علاوه بر این همه، آن بزرگمرد دریافته بود که در این سرزمین نیازی به نمادسازی و سمبل بازی نیست و طی چند هزار سال این مردم آموخته‌اند که در مواجهه با هر خبر و اثری، آن را هم در حوزه واقعیت مورد تأمل قرار دهند و هم در حوزه رمز و تمثیل. و به سبب همین دقتها و موشکافی‌ها و باورهاست که هنوز «مدیر مدرسه» آل احمد زنده‌تر از همه مدیرهاست و «بچه مردم» ش روزی هزار بار در خیابانها به امان خدا رها می‌شود. گذشته از این، جلال همه آنچه را که دیگران، پس از مرگش ترجمه کردند، خوانده بود و می‌شناخت و می‌دانست که چند و چون تکنیک و کاربرد و تاثیرش تا کجاست و پیش از آن که در روزگار ما گزارش - قصه‌های «اسکارلویس» ترجمه شود، جلال شیوه گزارش و قصه و مونتاژ سینمایی را در ادبیات می‌دانست و به کار می‌بست و زودتر از آن که دیگران از راه ترجمه فریفته کار و کردار «روب گریه» و توابع



او شوند، جلال به بن‌بست رسیدن این شیوه - ضد رمان - ضد داستان - را در ادبیات فرانسه، بی‌واسطه ترجمه‌های دست و پا شکسته، دیده بود و می‌دانست که از این گشادبازی‌ها، طرفی نمی‌توان بست.

□

جلال، بیماری‌ها، عفونت‌ها و دردها و درمان‌ها را می‌شناخت و پیش از آن که این همه رمان و نوول مفت و پانصد مدرن در زبان فارسی، از زیر دستگاه تهیدست چاپ بیرون بیاید، می‌دانست که این کارها شکار سایه است و ابله‌ی. افق پرواز جلال، تفکر بود و نه تخیل و زبان بازی، و من در این جا به تأسی از آن علوی شریف حکمی صادر می‌کنم در مورد این بنجل‌ها که چاپ شده است و می‌شود که: ایها الناس، هان طور که پاورقی نویسان اروتیسم زده مردند و مردار شدند، این جغله‌های نر و ماده «مارکزده» مفلوک، همه ارضاء کنندگان هوسی هستند که چون فرو نشست، هیچکدامشان را مجال بقا نخواهد داد. فراموش نکنیم که «بوف کور»، علی رغم آن همه بوق و کرنا، امروز لته‌ای است که تنها منحرفین از تماشای آن حالی به حالی می‌شوند و به درد فرنگی جماعت می‌خورد که سعی می‌کنند ما را از مسائل و مصائبمان دور نگهدارند و سمت توجهمان را به اعوجاج‌ها و انحراف‌هایمان برگردانند (و آنها را مهمترین ویژگی‌هایمان جا بزنند. نجف نفتی با این که پرت و پلائی بسیار بهم بافت و رطب و یا بس را به هم ریخت، چماق انحطاط «بوف کور» را خوب توی پوز دار و دسته خودشان زد. حیف که نه امانش دادند و نه همتش را داشت که ادامه بدهد و فوراً به اثاث بدتر از ذکور باج را داد و فلنگ را بست. و اضافه کنم که این جغله جماعت، اغلب شاعران و اخورده‌اند و کارشان عقده شاعری است و دوباره نثر را به طرف شعر برگرداندن، به جبران خسارتی که نیما و شاگردانش وارد کردند. و غافل که این کارها لذت بردن و لذت بخشیدن از خیال است و ربطی به داستان نویسی ندارد.

□



حواشی سایه بر آفتاب (۳)

جلال، وجدان زمانه است - فعل حال به کار می‌برم، فتأمل وجدانی که هیچ وقت رضایت نمی‌دهد، و نه از محکوم شدن ابایی دارد و نه از محکوم کردن هراسی. و جز در پرتو چنین وجدانی، هر کسی از ما به دنبال سبک کردن بار جان خود، بالاخره سر در آخوری فرو خواهد کرد.

□

باری، من سالهاست که در مورد جلال می‌نویسم و هر بار می‌بینم که طرحی نارسا و ناتوان از آن سید سند ارائه کرده‌ام، و می‌دانید چرا؟ چون نمی‌توانم تکلیفم را با آدمهای زنده معلوم کنم. طبیعت بیجان است که گرفتار ثبت و ضبط می‌شود و آدم زنده مدام در حرکت، از زنده‌ها پیروی باید کرد و جسورانه زیستن را از آنها آموخت، و برای من، چون بجز جلال در حوزه‌ای که نفس می‌کشم - آدم زنده‌ای نیست، همین بس که جرات کنم و سایه او باشم که روزگار ما، عزادار صراحت و جسارت جلال است که جراحته‌ها روزبروز بیشتر گل می‌کنند و عطر تعفن می‌پراکنند. والسلام.



با او سعی می‌کردم...*

دکتر علی شریعتی

این یادداشت کوتاه را معلم شهید،

در اواخر عمر با یاد «جلال» نوشته، و بر کتاب «حج» افزوده است.



● باید با او سعی می‌کردم، آخر با هم عهد کرده بودیم که یک بار دیگر حج کنیم، این بار با هم. ملک الموت همان سال او را از ما گرفت و من تنها رفتم، اما همه جا او را در کنار خود می‌یافتم، همهٔ مناسک را - گام به گام - با هم می‌رفتیم، اما نمی‌دانم چرا، در سعی بیشتر «بود». ظهوری تابنده داشت و حضوری زنده و گرم، صدای پایش را می‌شنیدم که پیاده می‌دود و آشفته، و هرم نفس نفس زدن هایش که چه

تبدار بود و تشنه و عاشق. تنها خود را به این سیل خروشان حیرت و عطش خلقی که



با او سعی می‌کردم...

سراسیمه از این سو به آن سو می‌دویدم سپردم اما او را، به هر سو که می‌نگریستم می‌دیدم گاه پا به پایم می‌دوید، پا به پایش می‌دویدم، گاه می‌دیدم که همچون صخره‌ای از بلندای صفا کنده شده است و با سیل فرو می‌غلطد و پیش می‌آید و گاه، در قفایم احساسش می‌کردم، هروله می‌کرد و سعی می‌لرزید، می‌یافتم، می‌شنیدم و می‌دیدمش که سرش را بر آن ستون سیمانی می‌کوبد و می‌کوبد تا... بترکد که همچون حلاج از کشیدن این بار گران بستوه آمده بود و آن همه انفجار را در آن نمی‌توانست به بند کشد و نگاه دارد. او که سر را به دو دست می‌گرفت و به میان خلق می‌آمد و به التماس ضجه می‌کرد که بزنید بزنید که سخت بر من عاصی شده است! چرا در سعی این همه «بود» و بیش از همه جا؟ شاید از آن رو که در حج خویش نیز، چنین بود. در این «سفرنامه» که همه «گزارش» است و همه جا چشم تیز بینش کار می‌کند، تنها در سعی است که شعله‌ور می‌شود و دلش را خبر می‌کند و روح حج در فطرتش حلول می‌کند و شعله غیب بیتابش می‌کند و بی «خود»! شاید از آن رو که «سعی» شبیه «عمر» او بود و «سعی» زندگی‌اش. تشنه و آواره و بی‌قرار در تلاش یافتن «آب» برای «اسماعیل‌های تشنه در این کویر» و شاید، اساساً به این دلیل که او، راه رفتنش مثل سعی بود، چقدر خود را به او رساندن سخت بود، باید همیشه می‌دویدی، اگر لحظه‌ای غفلت می‌کردی، لمعه‌ای به قفا یا چپ و راست رو می‌گرداندی، عقب می‌ماندی و او، به شتاب عمر خویش، می‌گذشت، اصلاً او راه نمی‌رفت، قدم نمی‌زد، هروله می‌کرد! گوئی تشنه خروشان جستجوگری است که همواره، احرام بر تن، آواره میان دو قله «صفا» و «مروه» می‌کوشد و می‌رود و در این کویر، آب می‌طلبد، و این زندگی کردن وی بود که در حج، تنها به سعی که پا می‌نهد بر می‌افروزد و «خسی در میقات»ش به سعی که می‌رسد، «کسی در میعاد» می‌شود و «چشم دل» باز می‌کند و آنچه نادیدنی است می‌بیند و حکایت می‌کند.



قلمرو اندیشه آل احمد*

قاسم صافی



«قلمرو اندیشه آل احمد» عنوان کتابی است به قلم آقای قاسم صافی و با مقدمه آقای سید محمد مهدی جعفری که به همت مرکز اسناد دانشگاه تهران در دست چاپ است و بزودی در دسترس خوانندگان قرار می‌گیرد.

این کتاب شادروان جلال آل احمد را در ابعاد مختلف خصوصاً در ساحت تحقیق و نگارش، مطالعه و معرفی می‌کند و شامل مباحثی دربارهٔ گفتارها و اندیشه‌ها و زبان نثر و هنر و شخصیت آل احمد است و هم حاوی آثار وی به

ترتیب نشر، و مشتمل بر تصاویری از کودکی تا آخرین سالهای حیاتش. در ذیل، مقدمه نویسنده کتاب و قسمتهایی از مطالب آن به مناسبت شانزدهمین سالگرد در گذشت آل احمد از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد:



بسمه الذی علم بالقلم: علم الانسان مالم یعلم

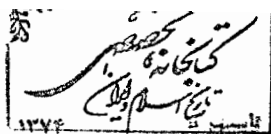
از لوازم شناخت فرهنگ هر جامعه‌ای، شناخت استوانه‌های فکری و قله‌های فرهنگی یعنی انسانهای اندیشمند فرهنگ ساز آن جامعه است، که «راه» به «نشانه‌های روشن» آنست که از بی‌راهه شناخت می‌شود.

یکی از آن استوانه‌ها، شادروان جلال آل احمد است که در دفتر حاضر، کلیاتی از مرام و قلم او در ساحت تحقیق و آداب نوشتن مطرح است. قصد نقد و بررسی کلی و ارزشیابی شخصیت او نیست یا پرداختن به شرح حال او، که در بسیاری نوشته‌ها از او یا درباره او نقل شده است. چه گوشه و زوایای روح و فکر کسی را کنجکاوی کردن و بیرون کشیدن و آخرین حرف را درباره او زدن کار ساده‌ای نیست و کار هر کس هم نیست. کسی که تنقید از کسی می‌کند باید از اوجلی و بالاتر باشد و بتواند با احاطه کامل، موضوع را درک کند. این جسارت، کار یک یا چند نفر روانشناس و جامعه‌شناس حقیقت بین و واقع نگار و اهل درد است که تجزیه و تحلیلی از او بکند - تربیت اولیه او را بفهمد - زندگی و محیط او و تضادهای فکری او را بشناسد - مقاطع زندگی و تحول اندیشه و رفتار او را در طول عمرش مطالعه کند که به کجا کشانیده شده است. بعد قضاوت کلی از او و دوره او بنماید و جایگاهش را مشخص سازد.

رسم است که شخصیت‌های ارزنده را محققین پرده‌برداری و معرفی می‌کنند و در معرفی لازم نیست موافق و مخالف داشته باشد و کافی است که بدانیم او حرفه‌ای تازه دارد یا سعی کرده حقیقت را از مجاز و اهل صدق را از اهل ریا جدا کند و یا افکار را از قالب‌های سنتی بیرون بیاورد و مردم را تحرک دهد و جامعه را پویا سازد و به هر حال در سلسله محییان قرار گیرد و این خاصیت انسان‌های متفکر متحولی است که با داشتن انقلاب فکری و روحی‌شان در هر جامعه‌ای آنان را محترم می‌دارند و وجودشان را مغتنم است.

ذکر این نکته، ضرور به نظر می‌رسد که آشنائی نگارنده با آل احمد در سالهای آخر





عمر اوست که پخته‌ترین ایام زندگی او را تشکیل می‌داد و لذا آن چه درباره او در صفحات آتی به نظر خوانندگان گرامی می‌رسد غالباً مربوط به همان ایام است و هم حاصل مطالعه آثار اوست که با وجود فشار آن روزگار بر اهل قلم، آن مقدار اثر و نوشته و خاطره از او باقی مانده است که از روی آن بتوان او را شناخت و حرف‌هایش را شنید. به هر حال موضوع اصلی این دفتر، پرداختن از مقام قلم در دست آل احمد است و شامل مطالب اجمالی است که پرده‌برداری از برخی ارزشهای حقیقی آن مرحوم می‌کند. و چون در این مقام، آل احمد در ارتباط با آثارش تحلیل بیشتری می‌طلبد، مطالبی دیگر از جمله زبان نثر و اندیشه و هنر و شخصیت او و معرفی یکی دو اثرش افزوده گشت و هم کتابشناسی کوتاهی از نوشته‌ها درباره او در مطبوعات.

باشد که به این وسیله قدمی در جهت شناساندن فکر و فرهنگ این جامعه در قطری از اقطار آن، برداشته شده باشد و کمکی باشد برای تحلیلها و ارزیابی‌ها و قضاوت‌های تاریخی و فرهنگی و هم تجلیلی باشد از خدمات افراد فداکار و مردمی، بلکه ریشه فضیلت و وجدان مسوولیت و شوق خدمت راستین را در جامعه قوام و دوام دهد و طالبان کالای آزادگی و معنویات را، متمتع گرداند - و هم زمینه روشنی گردد که همه بزرگان علم و ادب و عاملان تحول مورد توجه و شناخت قرار گیرند.

سبک نگارش و نثر آل احمد

آل احمد در نگارش و نثر نویسی، مبتکر سبکی نو و مؤثر با تحولی قابل سرمشق بود. نثرش، شکسته و دارای جملاتی کوتاه و فشرده و رسا و نزدیک به محاوره است با حذف‌های مکرر و افعال محذوف که غالباً، تکمیل معانی را حواله به ذهن خواننده داده است. سبکی ما بین انشاء نویسی سنتی و سبک محاوره‌ای مردمی که خود سبک جدیدی شد و در جوانان اثر کرد و الگوی نیروی پادار جامعه شد. اگر دیگری می‌خواست مطالب او را بنویسد صرف‌نظر از مایه داشتن و جوهره خاص، دست کم



حجم نوشتارش دو برابر می‌شد و امروز هم همینطور. خلاصه «قصار کلامش به معنی بلند» بود و نیز هنگام سخن گفتن کلامش نافذ و جاذب و قاطع بود و شنونده تحت تاثیر حقانیت کلام او قرار می‌گرفت.

طبیعت در نثر آل احمد خیلی خوب نقش دارد. از علت‌های نفوذ او در خواننده، تاثیر طبیعت در آثارش است. زیرا که او خواننده را با خودش به طبیعت و به کوچه و خیابان و دهکده و احزاب می‌برد و در سیر و سیاحت حرف‌هایش را می‌زند و بی‌پرده سخن می‌گوید و فکرش را خوب القا می‌کند بازتابی که از طبیعت دارد، خواننده را با آن بازتاب شریک می‌کند.

در حقیقت پایه و شالوده نوشته‌های او فرهنگ عامه است. چه او وجب به وجب خاک کشور را با رنج و سختی می‌پیماید. و از این حیث توانسته فرا رسیدن توفان ناشی از نابسامانی‌های جامعه ایران را در آثارش پیشگوئی کند و این مطلب از ویژگی‌های اوست که او را از دیگر نویسندگان همزمان ممتاز می‌کند. و بی‌دلیل نیست که سال‌ها مورد توجه ایرانشناسان قرار گرفته است.

احوال توصیفی در خسی در میقات همراه با پیامی که از جهت سیاسی دارد و جدالی که با قدرت دارد، نشانگر آنست که جهان واقعی معاصر را شخصاً تجربه کرده و شناخته است و از ورای همین مطلب و دیگر تکنگاری‌ها و مردم‌شناسی‌ها و فرهنگ‌شناسی‌ها و وصف‌های دقیق توأم با تحلیل و چاره‌جویی استه که نظر ایرانشناسان بدان معطوف گشته است.

در نثر آل احمد آدمی متوجه می‌شود که او سعی داشته لغات محلی را، در سراسر کشور جمع آوری کند و در آثارش بکارگیرد تا استغنائی در زبان فارسی به وجود آید و نقایص لغوی برطرف شود. که «الناس کالمعادن الذهب و الفضة». تا آنجا که به خاطر دارم او در این زمینه امثال و حکم و حکایت‌هایی را که در بین عامه مردم بود وسیله خود و دانشجویان جمع‌آوری کرد و تا حدودی موفق گردید و لکن ندیدم که چاپ شده باشد.

هنر آل احمد

هنر آل احمد صرفنظر از داستان نویسی و شیوهٔ نثر که در آن مبتکر است بیشتر در سفرنامه نویسی است مثل تات نشینهای بلوک زهرا، دُریتیم خلیج فارس (جزیره خارک) - خسی در میقات و غیره، که همگی تصویر روشن و رسائی است که از فرهنگ حقیقی مردم و شیوه‌های زندگی طبیعی آنها به دست می‌دهد.

هنر ودید آل احمد روی فرهنگ عامه و درک جهان بینی مردم و پیدا کردن سوژه از زندگی مردم و نشان دادن شخصیت فرهنگی آنان به خودشان است. و دیگر حس درک ادبی و هنری اوست که بدون دانستن بنیان فکری و اعتقادی غرب، غرب زندگی را فهمید و به واقعیهائی پی‌برد که هر کس نمی‌فهمید.^۱

آل احمد در آثارش همچون زندگیش بدعت در علوم دین نکرد، نه خود را فقیه داشت، و نه اسلام شناس، و نه در تفسیر وارد شد. و نه مسائل دینی را تحلیل کرد، و نه در مباحثی که صلاحیتش را نداشت وارد می‌شد، لکن به عنوان یک واقعیت فرهنگی با مسائل مبتلا به جامعه برخورد کرده و احساسات پاک ناس را برانگیخت و نگرستن را در عمق زندگی مردم و سنت ناصر خسرو را در تحلیل زندگی مردم یاد داد و هم یک عده را تربیت کرد که زندگی فرهنگی مردم را از نزدیک ببینند. از ویژگیهای اوست که از فرهنگ نخبگان و برگزیدگان، متوجه نگرستن فرهنگ جامعه شد و به مردم اعتماد کرد و به آنان اعتماد به نفس داد.



از دیگر هنر آل احمد این که خودش، چشم عیب جوئی و انتقاد و خرده بینی در کار خود داشت و این سبب کمال او بود و نوشته‌هایش نیز تصویری است از همانگونه که می‌اندیشید و می‌دید.



۱- در مورد اندیشه او نسبت به غرب و مظاهر آن حرفهایی هست که به قول خودش اگر «کتاب غرب‌زدگی» او در شرایط دشوار و پنهانی چاپ نمی‌شد، اصلاحاتی روی آن صورت می‌گرفت.

تک تک کلمات آثارش نشان فهم و ذوق و دقت و باریک بینی هنری و بیانگر انسان دوستی و ایراندوستی و ایرانشناسی اوست و هم بذر طغیان و انقلاب در درون و برون. و ازاین حیث او را در خیل بذر پاشندگان انقلاب می شناسند که بذرش به ثمر نشست و هم شاخص پرده دریاها، از حبایی بودن تکیه گاهها که دل مشغولی جماعت های روشنفکری و غیر آن بوده است.



ارزش حقیقی نویسنده وگوینده در رابطه با شرایط اجتماعی روشن می شود. امروز برای هر کس سهل است که درباره حق و علیه استعمار سخن بگوید (چنان چه اغلب می گویند) آن روز که آوازه تفکر غربی همچون طوفان، روح ابتکار و آزادگی را خم می کرد و می شکست، مرحوم آل احمد مثل سروایستاده بود و نمی شکست و مانع خم شدن و شکستن دیگران می شد. این سخن از مسیر علاقه شاگرد به استاد مطرح نمی شود، بلکه واقعییتی است که اگر شناسیم این شخصیت بزرگ را مظلوم و به ناحق منزوی ساخته ایم.

آل احمد با هر نوع سلطه و تبختر و فشار و تعدی و استکبار مخالف بود. زندگی را در جهت استقرار عدالت و رهایی از بندها می یافت. قلم او در جهت حذف ظلم، استعمار و تعدی و اعتصاف با کاربرد بیشترین بار معنی در کوتاهترین جمله و با نثری شکسته و ساده و بی روی و ریا و مخصوص به خود، بکار می رفت.

آل احمد در ساخت نویسندهی عقاید خویش را به وجه نیکو به مردم می گفت و از هوچی گری و نفاق و تکفیر و عنوان کردن اصطلاحاتی که سبب از میدان به در کردن اشخاص باشد پرهیز داشت.



کلام آدمیان به ویژه نویسندگان به حقیقت زمانی سازنده و مؤثر و پیامبرانه است که

متأثر از احکام عقلیه^۱ باشد والا بدون این عالم، قلمزن در قلمزنی حیوانی بیش نیست و آل احمد را معتقد به عالم عقلیه می‌دانم و هم سبب حقیقی جدائی او را از احزاب و هم‌فکرانش در مقاطع زمانی از سر این اعتقاد می‌فهمم.

او فهمیده بود که «آزادی» افضل از زندگی زبونی و ریا است و باید «بزرگی» در نفوس آدمیان، با «منزلت حیات» همسری نماید. و غیر این زیستن، خوشتر آن باشد که مرگ به زودی بر آزادگان فرا رسد که همچون بزرگان در قبرها راست و با عزت بر دست خود «نه بر دست دیگری»، به خواب روند و زندگان برایشان حسد برند.

از چنین زوایا است که در پس زبان و قلم او حکمت شجاعت‌انگیز دیده می‌شد که رایتها بر می‌افروخت یا سحر بیانی که ابرهای جهل بر می‌درید و بندهای مستبد از آن می‌لرزید. چه بار قلم او منحصر به علوم نیست که مستبدان را از آن بیم نباشد و نیز ابلهان را بر نینگیزد. بار قلمش علوم زندگانی است و شامل حکمت نظری - فلسفه عقلی - و حقوق امم - و سیاست مدنی - و تاریخ - و خطابه ادبیه - و غیر اینها. قلم در دست او همچون دانشمند ملامت‌گری است بر مستبدان زمان که دزدند و فریبده و جز دانشمندان کسی آنها را ناچیز نکند.



«جلال» همانی هست که بود*

ابراهیم زاده گرگی



آدمی همان است که از وی می‌ماند. در حقیقت کاری است که می‌کند تا در واقعیت اثری و ردی بر جا گذارد؛ کمتر اتفاق می‌افتد که میراث، نشانه‌ها و خوی و خصلت‌های میراث گذار را در پی و پوست خود نداشته باشد و اندازه‌های وجودی و شخصیتی و پهنا و عمق چشم انداز فکری‌اش را نمایاند.

یادآوری این نکته که ارزش همه میراث‌ها و به تبع وزن وجودی تمام میراث‌گذاران در یک اندازه نیست و به ناچار طیفی با دامنه بسیار گسترده تشکیل می‌شود، از روشنی شاید حشو ملیح نیست اما آگنه‌ای است ضرورت نیاز این لحاف.

ماترگ برخی از آدم‌ها «شهادت» آنان است درباره مسائل و اتفاقات و جریان‌های



فکری و روابط عصر خویش. این گروه «شاهد»ند و «گواه». شهادت و گواهی این عده از جنس عمل مورخ و باستانشناس نیست که اینان اساس کارشان را بر نبش قبر نهاده‌اند؛ در گورگاههای اسنادی از اجناس مختلف و آدم‌ها و خانه‌ها و فلان. منقولات آنان از زندگی جاری که بیشترین از پس از زندگی است. بنابراین تجربه فعال ندارند. اما نبض شهادت با زندگی می‌زند و شاهد و گواه، اول از همه به معاینه حادثه و عمل نشسته است. توانسته آن را لمس کند؛ با آتش آن گرم شود و یا بسوزد و در بروود وقایع، احساس سرما و انجماد کند. جای انکار نیست که می‌تواند از قراین دور و نزدیک نیز به واسطه بهره گیرد برای قوام آن چه دیده و زنده تجربه کرده است. این شاهدان به گزارشگران شبیه‌اند؛ نه به گزارشگران رسانه‌های ارتباط جمعی یا گزارشگران علمی محض یا گزارش پلیس واره از یک صحنه تصادف یا مشاجره و نزاع یا قتل.

«جلال آل احمد»، گزارشگر ویژه‌ای است از عصر خویش، گزارشگری شاهد از یک دوره سخت و پرتلاطم و پر از مدعی! با منطق خاص؛ آمیخته با داوری و حق صدور حکم. ناچار در بندهایی از حکمش؛ مراتب می‌تراشد. امر و نهی و نفی و اثبات دارد. قاعده وضع می‌کند و تبصره و تذکر می‌آورد. با این حساب برای خود وظیفه تشویق و تنبیه و «بلندشو» و «بشین» را قائل است. و در کلامی تمام؛ مختصات یک روشنفکر را با حقوق و وظایف و تکالیف جمع کرده است.

و گفتم روشنفکر و اضافه کنم روشنفکری شاهد و گواه، جلال آل احمد را می‌گویم. چه کسی مانند جلال بود؟ که حقوقی دارد، وظایفی و تکالیفی، که او بخواهد به حقوقش که فردی است و اجتماعی، برسد. وظایفی که در قبال من انسانی و روشنفکری که از بس بومی است جهانی است و تکالیفی که جز با در میان گود بودن و ماندن، زمین خوردن و بلند شدن و زمین زدن، تشویق کردن و احسنت شنیدن، ادا نمی‌شود.



جالب است که دقت شود، جلال ویژگی‌هایی دارد که دیگران ندارند یا نشانه‌ای از برخی دارند که سر جمع در سایه جلال قرار می‌گیرند، بشمارید: آخوندزاده، معلم، تحصیل کرده دانشگاه، نه دکتر! نویسنده صاحب سبک، هنرشناس، منتقد، فرهنگمند به معنی خاص، سیاسی آتش مزاج، حزب توده‌ای، از منشعبان حزب توده، ژورنالیست با مختصه ویژه، صریح اللهجه؛ مخالف روشن، موافق مشروط، استقلال طلب، مرعوب نشدنی، مردمشناس، ضد استعمار، ضد استبداد، آزادیخواه، بومی اندیش و جهانجو و روشنفکر شاهد، شهادت دهنده و گواه! و مهمتر از همه؛ روشنفکر صاحب درد.

هر یک از برشمرده‌ها به راحتی قابلیت استدلال و اثبات دارد. و هیچ کس دیگری را نمی‌توان در یکصد و پنجاه سال اخیر مثل او نشان داد که همه این مختصات را در خود جمع کرده باشد. با قاطعیت می‌توان گفت «اکنون هم نداریم.» با آن که تحولی عظیم در همه عرصه‌های جامعه ما با انقلاب اسلامی رخ نموده است.

هرگز سخن این نیست که نسخه بدل جلال می‌خواهیم، که زمانه جلال نیست. فرزند زمان مورد نظر است با شاخک‌های حساس و جنبه هنرمندانه او، با ویژگی‌های روشنفکریش به علاوه یک تا چند امتیاز تازه که عصر ما می‌طلبد.

مطلق نگری هم نداریم که جلالت جلال اجلّ از داوری و نقد دیگران است، خیر! در کار او هم فرورفتگی‌هایی دیده می‌شود که نشانگر سایه‌بانی است که جلو دید او را گرفته و چشم‌اندازش را در مواردی محدود یا سقف نظرش را کوتاه کرده است. گاهی در یک خط که پیش می‌رود، پیچ‌هایی می‌زند که پذیرفتنی نیست و حکایت از آن دارد که جلال در شتاب بی‌امان خویش از فراز با همان سرعت به نشیب می‌رسد که در جاده کفی پیش می‌رود. حرف بر سر این موضوع نیست که جلال چرا نظرش را می‌گوید آن هم بدین صورت و قالب، اما این سوال را می‌توان با «رئیس» در میان گذاشت که بنیاد و اصل تلقی‌ات از تقابل سنت و مدرنیسم و پیشرفت، سیاسی محض

است. گر چه زمانه و قدمگاههای خنّی و حاضر استعمار چنین تحلیلی را می‌طلبد برای روشنگری. اما نویسنده هوشیاری مانند جلال باید متوجه تضادهای نوشته‌اش هم باشد وقتی موضوع‌های مختلف مانند تحصیل کردن در مدارس جدید، وضعیت روحانیت، پیشرفت و ارتجاع را کنار هم قرار می‌دهد. آیا از سر شتاب نبود؟ به موازات سیاستی حاکم که جلال ضرب شلاق آن را در حزب توده و سال‌های پس از شهریور بیست به ویژه از ۲۸ مرداد به بعد در تن خود احساس کرد از دو سو؛ از شرق سیاسی در قالب حزب توده و سرمایه‌داری لیبرال بدقواره در تن قدرت حاکم و در عمل روشنفکران معطوف به قدرت. چنین است که یکسره از روشنفکر همدوره‌اش می‌برد و قطع امید همه جانبه می‌کند و البته امیدواری‌هایش نیز چندان جای درنگ ندارد مربوط به آینده است. جلال امید دارد، چرا؟ به این علت که رجوع فکری تحصیل کردگان ما فقط انگلیس نیست بلکه مثل انگلیس، آمریکا، فرانسه، آلمان و روسیه (و به طور کلی شرق سیاسی است) پس می‌توان در بر آیند اختلاف‌های این طیف‌ها امیدی به آینده داشت. نوعی رفتار دیالکتیکی که از تضارب بر می‌خیزد. او در این رجوع گوناگون، تز و آنتی‌تز را می‌بیند که به نظر او در نتیجه سنتز از آن حاصل می‌شود و در یک محل استقرار می‌یابد. اما تاریخ بعد از جلال نشان داد که چنین نشده است. یعنی آن امیدواری‌های جلال فقط متمسک‌گریز از یأس بود و نه چیز دیگر. حال آن که این راه نمودن با آن چه وی «در خدمت و خیانت روشنفکران» پیرامون راه و رسم فرهنگ بومی و سنت‌های رایج می‌گوید با این فضا مناسبت ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. آیا می‌توان به طنز گفت که امیدواری جلال ممکن است درست از آب در آمده باشد وقتی شاهدیم که بسیاری از روشنفکران متعلق به اردوگاه سوسیالیسم و کمونیسم در ایران، بعد از فروپاشی کعبه آمالشان، چنان بر پاشنه چرخیده‌اند که در صف غربزدگان آنگلو فیل و آمریکوفیل قرار گرفته‌اند و دگر فیلها! آیا همان سنتز او باید باشد؟!



گذشته از این شوخی، مشی بسیاری از روشنفکران، جاده‌ای را در ایران تسطیح کرد که نمی‌تواند با معبر آن چه بود، متصل شود و این امری قطعی است. خودش هم نشانی را می‌دهد از جمله: دار زدن شیخ فضل الله، تنها نه شکست مشروطیت که روشنفکری هم بود. یا دست شستن روشنفکران بر واقعه ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲. باز هم هست که بتوان نشان داد، بعد از آغاز انقلاب اسلامی و بدنبال آن سالهایی که از پس روز ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷ می‌آیند تا کنون و نمودهایی از همان سالیان دوره جلال که در قالب تازه رخ می‌نمایند.

اما حرفی از بعدی دیگر؛ کدامیک از روشنفکران با جلال قابل سنجش‌اند، در شجاعت، در صراحت، در نوآوری، در طرح مسائل و موضوعهایی که بسیاری جرأت نزدیکی به سایه آنها رانداشتند، مانند آن چه درباره روحانیت، درباره فرهنگ بومی، درباره وابستگی روشنفکران به نحله‌های فکری سیاسی شرق و غرب می‌گوید. علائمی که درباره پاتوقهای ساکت و راکد روشنفکران نشان می‌دهد. آن جا که روشنفکران وطنی را با همتایان غربی آنها در دو کفه ترازو می‌نشانند. کدامیک از روشنفکران معاصر به قوت خویش و با اتکا به پاهای خویش مرد عمل بودند.

برخی از «تک نگاری»های جلال شلاق بیداری جامعه و پرده در نقابهای تزویر حکومت دست نشانده استعمار بود.

«مصطفی رحیمی» را همه می‌شناسند؛ اعتراف وی در مقاله‌ای که بعد از مرگ جلال نوشت با عنوان «جلال دیگر نخواهد نوشت»، بسیار خواندنی است: «ما که می‌گیریم هم در سوگ جلال می‌گیریم و هم در سوگ ادبیات و هم، در واقع، در سوگ خودمان. زیر جلال را سخت تنها گذاشته بودیم. این نامردمی را به خود پسندیده بودیم که در بیان آن چه دلیری و مردی می‌خواهد و به او نمایندگی بدهیم و خود به تماشا بنشینیم و تماشای خوشی نبود: جلال این وکالت را با دل

و جان پذیرفته بود. و ما بیان واقعیتها و حقیقتها و دردهای خود را در قلم خروشان و ناآرام او می‌دیدیم و در گریزگاه خود یا در گرمخانه دل خود تسلی می‌یافتیم. این گناه ما بود نه گناه او. زیرا گوش سپردن به ندای مسوولیت واجب عینی است نه واجب کفائی. این مهم بر همه واجب است، نه تنها بر یک تن. جلال بار خود را می‌برد و بار دیگران را هم.»

این سخن درست روشنفکری درباره جلال است که به گفته خودش (در همین مقاله) «جهان‌نگری» آن دو با هم «تفاوت داشت» و رحیمی «با اصل نظریه او در غریب‌دگی موافق نبود.» اما وجدان او نمی‌تواند واقعیت آشکار و مؤثر وجود جلال را با صراحت و صداقت در قیاسی با همتایانش توصیف نکند. گر چه در این سالیان عده‌ای از همانان که مورد خطاب مصطفی رحیمی‌اند، به گونه‌ای درباره «جلال آل احمد» حرف می‌زنند و یقه می‌درانند که یکبار دیگر بر بذلی خود صحنه می‌گذارند. اینان همان ترسوهایی‌اند که برای فرار از سایه و صدای پای خویش در شب تاریک، به دیوار می‌چسبند، دست بر بناگوش می‌نهند و رطب و یا بس می‌بافند و خوب می‌دانند علیه چه کسی و چرا داد و فریاد می‌کنند. علیه مردی که بنا به نوشته مصطفی رحیمی، «عاشق بود: عاشق هر صدایی که از هر جا بلند شود، به شرطی که بر ضد اراذل باشد. و عاشق را سازش با رقیب آشنایی نیست.»

این گروه اندیشه جلال را به نقد نمی‌کشند، ای کاش چنین می‌کردند که عین صواب است، آنان روی دیگر سکه بدلی وجود خویش را در این زمانه می‌نمایانند...

می‌خواهم این جمله را از نویسنده کتاب «نگاه» بیاورم، گر چه برایم تأسف برانگیز است و ناراحت کننده و دستم می‌لرزد. کار به کجا کشید که آشپز هم از دستپخت شور خود انتقاد دارد. رحیمی در همان جا نقل می‌کند: «روزگاری مجله تایم درباره روشنفکران ایران نوشت که وطن دوستی این گروه مرکز نشین به دروازه تهران محدود می‌شود.» و می‌افزاید: «سخن راست را از دشمن هم باید پذیرفت. کمتر روشنفکری



«جلال» همانی هست که بود

حاضر است برای وطنش از تهران تا قم برود. جلال درست در نقطه مقابل این تعریف بود. عاشق همه گوشه‌های این مملکت بود، و هم مردم آن، و این عشقی بزرگ و ارجمند است.»

هنوز جلال، روشنفکر و نویسنده‌ای شاهد است و گواهی بر رفتار روشنفکران و دیگران، چه بازماندگان دیروزی و چه پاگرفتگان امروز، و چه کنم که ناچار باید باز از نویسنده «نیم نگاه» نقل کم از همان نوشته: «و برای آن همه رشادت، صمیمیت و اصالت و حرکت جانشینی نیست و با درگذشت جلال فضایی تهی، به وجود آمد که به این زودی پر شدنی نیست.» گویی امروز این سخن به قلم می‌آید. ما به «جلال زمانه» نیاز داریم. نداریم؟



اگر جلال زنده بود...*

مهندس ابوالفضل توفیقی

مطلب چیست؟ می‌خواهم در مورد فرهنگ لغات و اصطلاحات مطالبی بنویسم و اجازه می‌خواهم ابتدا، تعاریفی بس کوتاه از فرهنگ مورد نظر ارائه کنم و سپس اصل موضوع را به نگارش در آورم.

معنی و مفهوم فرهنگ

در زبان فارسی لغت «فرهنگ» چندین معنای مختلف دارد، یک از این معانی به نوشته‌ای اطلاق می‌شود که در آن لغات، واژگان، اصطلاحات و کلمات یکی زبان خارجی نوشته شده و در مقابل آن برگردانها یا ترجمه‌های این لغات خارجی به زبان بومی نوشته می‌شوند، مثل فرهنگ‌های انگلیسی - فارسی، فرانسوی - فارسی و غیره. این نوشته را «واژه‌نامه» نیز می‌گویند و درستش هم همین است؛ زیرا در یک «فرهنگ» باید تعاریف آن لغات نیز در چند جمله ارائه گردد. نه تنها ترجمه لغات، ضمناً این نوشته (فرهنگ) اگر مربوط به زبان محاوره معمولی باشد، «فرهنگ عمومی» و اگر مربوط به یک رشته علمی یا شاخه صنعتی باشد «فرهنگ فنی» نامیده می‌شود.



محتوای فرهنگ فنی

هر رشته علمی یا شاخه صنعتی، دارای کلمات، لغات و اصطلاحات مربوط به خودش است که در درون علم و دانش معنی خاصی دارد. مثالی بیاورم: کلمه انگلیسی "Fault" در زبان محاوره معمولی معانی «تقصیر، خطا و گناه» را می‌رساند. در صورتی که در علم مهندسی معدن‌شناسی به معنای «گسل یا گسله» است که پدیده مهمی در علم مزبور است. یا کلمه "Well" در حالت عادی معنی خوب، درست، درسته و نظایر اینهاست، در صورتی که در صنعت نفت و گاز به معنای «چاه نفت» است. بنابراین علم و دانش، هنر و فن زبان مخصوصی دارند و نیز فرهنگ ویژه که به اسم «فرهنگ فنی» نامیده می‌شود.

اهمیت فرهنگ فنی

فکر می‌کنم با تعریفی که از فرهنگ فنی به عمل آمد، اهمیت آن نیز روشن شد و مسلم شد که هیچ رشته علمی و شاخه صنعتی نمی‌تواند بدون فرهنگ فنی مربوطه وجود داشته باشد. وقتی در گفتارها و نوشتارهای عادی انگلیسی به لغت "Oil" بر می‌خوریم و می‌دانیم که منظور «روغن» است و آنهم روغن مصرفی خانگی ولی در یک سخنرانی علمی یا نوشته‌ای فنی (مهندسی نفت و علوم وابسته) منظور نفت خام است که البته لغت کامل نفت خام Crudeoil ولی اکثراً همان کلمه Oil را بکار می‌برند. بطور کلی همانطوری که یک صنعت‌گر در کار فنی خود احتیاج به «آچار» دارد، هر تحصیلکرده نیز در کار خود احتیاج به «لغات فنی» دارد که در فرهنگ فنی وجود دارند. تفاوت عمده بین فرهنگ معمولی با فنی در این است که در فرهنگ عادی، کلمات یک زبان خارجی - مثلاً انگلیسی - به زبان فارسی ترجمه می‌شوند که فقط به درد ما می‌خورد نه به درد آنها. ولی یک فرهنگ فنی این‌گونه نیست، بلکه برای خود انگلیسی‌زبانها در رشته‌های علمی فرهنگ فنی وجود دارد که مثلاً لغت Fault را در



ارتباط با مهندسی معدن و زمین‌شناسی تعریف کرده است. پس این گونه نیست که فرهنگ فنی نظیر فرهنگ معمولی دارای فقط «برگردانها»ی زبان دیگری باشد، بلکه می‌تواند در قالب یک زبان نیز باشد، مثل فرهنگ‌های فنی انگلیسی به انگلیسی که در مهندسی نفت و زمین‌شناسی فراوان وجود دارند فرهنگ فنی به دو یا چند زبان هم می‌تواند باشد.

ضرورت فرهنگ فنی



تا اینجای نوشته حاضر، مختصری در مورد فرهنگ، فرهنگ فنی، فرهنگ فنی نفت و گاز و بالاخره اهمیت آن به رشته تحریر درآمد. حال می‌خواهیم ببینیم که اصولاً فرهنگ فنی مورد نیاز جامعه ما هست یا نه به عبارت ساده‌تر در عرصه علم و دانش و فن باید لغات بیگانه را به کار ببریم یا ترجمه فارسی آنها را؟ کدام راه درست است؟

ابتدا ببینیم کلمات خارجی که اکثراً از زبانهای فرانسه (قبلاً) و انگلیسی (در حال

حاضر) وارد زبان ما شده‌اند، چه زمانی این کار انجام شده و همچنین علت این پدیده چه بوده است؟

کلمات، اسامی، لغات، واژگان و اصطلاحات غربی از زمان امیرکبیر وارد زبان ما شده‌اند و بدان جهت بود که استادان فرانسوی در دارالفنون شروع به تدریس کرده بودند. در این جا لازم می‌دانم این نکته را روشن نمایم که این کار در آن زمان اجباری بود. یعنی استفاده از اساتید و دبیران فرانسوی جهت تدریس علوم و فنون جدید کاملاً



اگر جلال زنده بود....

ضروری بود. زیرا که در آن زمان ما چندین قرن از ممالک پیشرفته عقب بودیم و کاری که امیرکبیر انجام داد، اقدامی در خور ستایش فراوان است و سعی و کوشش امیر در جهت پیشرفت کشور ما به قدری روشن است که احتیاج به هیچ تذکری ندارد. من خواستم فقط از نظر تاریخی به این امر (زمان داخل شدن لغات غربی) اشاره‌ای کرده باشم.

با اعزام محصلین و دانشجویان ایرانی به فرانسه و دیگر کشورهای غربی و برگشت این تحصیل کرده‌ها به وطن، تعداد لغات غربی که وارد زبان ما شد، فزونی گرفت. به این ترتیب شد که ما اسم کت را از واژه فرانسوی Cotte، و پالتو را از این زبان (Palto) گرفته و استفاده کردیم و استفاده از لغات غربی به اصطلاح «مد روز» شد. مثلاً آسانسور را عیناً از فرانسوی‌های گرفتیم و الخ...

به موازات این کار دو طرز فکر کاملاً متفاوت بوجود آمد و در مقابل هم صف آرایی کردند. یک طرز فکر معتقد بود که باید از لغات غربی استفاده کرد و طرز فکر دومی اعتقاد داشت که کلمات غربی را باید به زبان فارسی ترجمه نمود و ترجمه‌ها را در جملات فارسی مورد استفاده قرار داد.

قبل از این که به بحث «کدامین راه درست است؟» بپردازم، می‌خواهم تأکید کنم که هدف هر دو گروه یکی بود و هست. هر دو می‌خواهند مملکت ما به پیش برود، منتها راه‌ها با هم فرق دارند. گروه اول اعتقاد دارد که کشورهای غربی چندین قرن از ما جلو هستند، علم و دانش و صنعت و فن در اختیار آنهاست، پس باید مثل آنها بود و حتی از زبان و لغات آنها استفاده کرد، باید خودمان را به آنها نزدیک کنیم حتی از طریق چند لغت، نگارنده در حسن نیت این گروه از هم‌وطنان شکی ندارد، منتها از لحاظ سلیقه، متعلق به گروه دوم هستیم و علتش را ذیلاً بیان می‌کنم:

ابتدا باید «زبان» را مختصراً تعریف کنیم: زبان عامل ارتباط بین انسانهاست. یک لحظه تصور بفرمائید که اگر در خلقت انسان زبان نمی‌بود، اکنون دنیا به چه صورتی



بود. ما هیچ فرقی با حیوانات نداریم جز داشتن فکر و اندیشه، که حاصل اندیشیدن را با «زبان» بیان می‌کنیم به این خاطر است که انسان را «حیوان ناطق» نامیده‌اند، این تمدن کنونی که بشر به آن رسیده، حاصل انتقال علم و دانش و تجربیات انسانهاست که از نسلی به نسل دیگر منتقل گشته است و این انتقال یا به صورت شفاهی بوده (گفتار) و یا به وسیله نوشته‌ها، و این گفتارها و نوشتارها هم به وسیله «زبان» صورت گرفته است. پس زبان عامل ایجاد تمدن بشری است.

بعد از تعریف بسیار مختصر بالا کمی به اهمیت زبان پردازیم: زبان حاصل تفکر انسان را بیان می‌کند. یعنی ما فکر می‌کنیم و بعد حرف می‌زنیم یا آن را می‌نویسیم، پس زبان محصول تفکر، تدبر و اندیشه انسان است. به عبارت دیگر همان فکر است، همان اندیشه است همان عقل است.

خلاصه کنم زبان و اندیشه دو روی یک سکه‌اند. ما تا لب به سخن نگشاییم، تا قلم روی کاغذ نکشیم، هیچ کس نمی‌تواند بفهمد که گوهر فروش هستیم یا پبله‌ور؟ زبان طرز فکر یک شخص را نشان می‌دهد، همچون آئینه است. فکر شخص، عقل شخص هر چه باشد، زبان همان را عیناً منعکس می‌کند.

بار دیگر تأکید می‌کنم که زبان «عامل» است. عامل چه؟ عامل تفکر، عقل و اندیشه. در این جا «نوع زبان» دیگر نقشی بازی نمی‌کند، فرمایشات حضرت حق را (قرآن مجید) به هر زبانی بیان کنیم، یا بنویسیم، همان مبدء الهی بودنشان را نشان می‌دهند. سخنان گوهریار پیامبران را به هر زبانی اظهار کنیم همان حالت «نغز» بودنشان را نشان می‌دهند، آنجا که می‌فرماید:

بزرگترین گناه، کوچک شمردن آن است.

یعنی هیچ گناهی را هر چند کوچک انجام نده، که اگر انجام دهی، بزرگترین گناه را مرتکب شده‌ای و هر چیز خوب یا بد از کوچک شروع می‌شود، یا آنجا که مولی‌الموحدین می‌فرماید: «بزرگترین سرمایه، اعتماد به نفس است»



اگر جلال زنده بود....

و این چه اندرز گرانبهائی است. یا آن جا که کنفوسیوس اظهار می‌دارد: به حرفهای مردم گوش کنید، به اعمالشان ایمان بیاورید. حال این سخنان را به هر زبانی ترجمه کنیم، جملاتی نغز و پر معنی‌اند و ربطی به «نوع زبان» ندارد. این شخص است که یک زبان را مهم جلوه می‌دهد و به عکس. علت این که یک جمله یا عبارت مهم جلوه می‌کند، نوع زبان نیست، بلکه «خود جمله» است، خود آن سخنان است. پس زبان علت نیست. علت، فکر است، اندیشه است، تفکر است. زبان تنها عامل است. منتها عامل بزرگترین نعمت الهی، عامل اندیشه، و این اندیشه آنقدر مهم است که خالق هستی بر وجود آن در انسان بر خود آفرین گفته است.

حال اجازه می‌خواهم کمی خودمانی‌تر باشیم و روشن‌تر بنویسم، چون تا اینجا مقاله با هم کمی آشنا شده‌ایم. زبان علاوه بر این که عامل ارتباط است، محصول اندیشه است، جزء انسان هم هست یعنی زبان هر شخص با خودش است، با او عجین گشته است، جزء شخصیت او شده است. زبان یعنی، خود من شده، خویشتن شده، حتی خویشتن خویش، شده است اگر کسی به زبان خودش بی‌اعتنا شده است و یا بر عکس اگر شخصی به زبان خود احترام بگذارد در اصل به خویشتن خویش احترام نهاده است. به تاریخ بنگریم که طایفه‌ها، قوم‌ها، قبیله‌ها و حتی ملت‌ها برای حفظ و احیاء زبان خود چه فداکاریها کرده‌اند و متأسفانه ما به این حقیقت توجه نداریم و مهمان خوبی برای واژگان خارجی شده‌ایم، صحبت از حالت «خودمان» کردم که باز هم با شما خوانندگان خودمانی‌تر باشم بهتر است.

استفاده از کلمات زبانهای بیگانه در میان جملات فارسی به سود ما نیست، چرا؟ به این خاطر که ناخودآگاه ما قبول می‌کنیم که از آنها کمترین و حتی مضرتی از این، ما به خود می‌قبولانیم که همیشه این گونه خواهد ماند، صحبت بر سر این است که ما خودمان داریم اعتماد به زبان خود را از دست می‌دهیم به موازات آن اعتماد به نفس را که به فرمایش مولی علی (ع) بزرگترین سرمایه است.



شما در هر شهری که هستید، به تابلوهای محل کسب و کار نظر بیافکنید، می‌بینید که اسامی فارسی به حروف انگلیسی یا لاتین نیز نوشته شده است. این کار به چه درد می‌خورد؟ اسم یک خشکشویی را «دانمارک» گذاشتن چه دردی را دوا می‌کند؟ آیا تمدن و پیشرفت کشور دانمارک به ما منتقل می‌شود؟ اسم محل کسب دیگری را «پاناما» گذاشتن چه سودی برای ما دارد؟ باز جای دیگر را «ژوزف» نامیدن، محل کاری را با اسم «فیگارو» نامیدن ما را به پیشرفت غریبه‌ها می‌رساند؟

ممکن است عنوان شود که اسم «ژاندارک» به خاطر مبارزات میهن پرستانه خانم ژاندارک فرانسوی علیه تجاوزات انگلیس است. خب در این جا این سووال مطرح می‌شود که چرا یک تابلو به اسم «جمیله» نیست تا یادآور مبارزات خانم جمیله بوپاشای الجزایری در مقابل تجاوزات همین فرانسوی‌ها باشد که هموطنان خود ژاندارک هستند، روستتر عرض کنم انگیزه برای نامگذاری آن خصلت «مبارزه» نیست که در ژاندارک بود، زیرا آن خصلت را جمیله هم داشت، بلکه انگیزه «غرب و غربی بودن» است و این همان غربزدگی است.

استفاده از کلمات بیگانه نباید به عنوان «علم»، «دانش» و... مطرح شود بلکه پدیده‌ای است که منجر به «از خود بیگانگی» می‌شود. آن چه که یک ملت را به پیشرفت می‌رساند عملکرد افراد است نه زبان، والا امروزه می‌بایست همه کشورهای که به زبان انگلیسی تکلم می‌کنند پیشرفته می‌بودند که نیستند.

اگر این اسم‌گذاریها ما را به پیشرفت صاحبان این نامها (غریبه‌ها) نزدیک می‌کرد که باید تا به حال کرده بود، زیرا سالهاست که این اسامی بر تابلوهای محل اشتغال خودنمایی می‌کنند. کلمه انگلیسی Barber بر روی تابلوهای اکثر آرایشگاهها نگاشته شده است، سووال این است که علت این کار چیست؟ آیا اینها سالی یک مشتری خارجی دارند که بخاطر آنها Barber را نوشته‌اند؟ تازه اگر یک نفر خارجی بخواهد سراغ یک آرایشگاه برود آیا برای او غیر ممکن است اگر این کلمه نباشد؟ علاوه بر این



آیا با دانستن کلمه «باربر» ما زبان انگلیسی را یاد می‌گیریم؟

نکته شایان ذکر که می‌خواهم عرض کنم این است که بنده با فراگیری زبان یا زبانهای خارجی نه فقط موافق هستم بلکه آن را عملی در خور ستایش می‌دانم و حس هم کرده‌ام که یادگیری یک زبان غیرمادری (حتی زبان فارسی برای یک شخص آذری از آذربایجان) چقدر مشکل است و سعی و کوشش و عزم راسخ می‌خواهد تا انسان بتواند یک زبان غیر بومی را یاد بگیرد، و اعتقاد دارم که هر زبان جدیدی یک افق تازه‌ای بر روی انسان می‌گشاید، انسان با فراگیری یک زبان با فرهنگ یک ملت و با دنیای تازه‌ای آشنا می‌شود، اما آن چه را که من ناپسند می‌دانم و مضر تشخیص می‌دهم نه یادگیری زبان‌های خارجی بلکه «بازی با کلمات بیگانه» است. نظیر مثالهای بالا و یا یادگیری چندین لغت و آن هم تنها لغت نظیر: او کی (Okay)، اوپن (Open).

نگارنده احتمال می‌دهد که اگر شادروان جلال آل احمد زنده بود کتاب دیگری با عنوان «غرب شیفتگی» می‌نوشت. چرا که این کار هر روز دامنه بیشتری می‌یابد. من سووال می‌کنم که چند درصد از خوانندگان مطبوعات و روزنامه‌ها می‌دانند که «دیالوگ» چیست؟ یا «اوست پلیتیک» چه معنی می‌دهد؟ چند درصد از بینندگان سیما می‌دانند که «انیمیشن» به چه معنی است؟

اما حال که جلال در بین ما نیست، من از استادان زبان فارسی، دانشمندان، اندیشمندان، متفکرین و تمام علاقمندان به پیشرفت این کشور تقاضا دارم به مردم نشان دهند که رنج سی ساله حکیم ابوالقاسم فردوسی بیهوده نبوده است. در پایان اعلام می‌دارم که استادان مربوط و رسانه‌های ارتباط جمعی نباید رسالت خود را در این مورد فراموش کنند.



فسیلی هشیخول به جلال*

سعید محبی

هیچ گاه گذارتان به قلعه‌ای که مخروبه‌ای از آن مانده، افتاده؟ با آن دیوارهای بلند و پی‌های محکم و پهن و دروازه‌ها و مخزن‌ها و اتاق‌ها و دالان‌های تو در تو. و برج دیده‌بانی بر بلندترین جای آن. همه حکایت کننده است از عظمت آن و کز و فزی که در روزگاری داشته در چنین گذاری، هیچ ایستاده‌ای به کناری به تفکر و شگفتی؟ که عجب فتح ناشدنی می‌نماید! و چه اراده‌ای پشت این دیوارهای بلند و این تخته سنگ‌های عظیم نهفته! و بعد به عبرت و حسرت نشسته باشی که چه زودگذر و بیوفاست این سرای سپنجی و چه عبرت هاست در گوشه و کنار این بنای کنون خرابه که آرزوی جمعی رادر جاودانگی خشت و سنگ خود نشانده. و اکنون چه تنها مانده در سکوت این بیابان. و اصلاً گویی فراموش شده. بی‌رفت و آمدی یا سر و صدایی یا همه‌ای یا شیهه‌اسبی هر چند خاطره جنگ و گریزها و تلخی شبهای شکست یا شیرینی صبح پیروزی، همچون وردی نامفهوم در فضای جادویی آن پراکنده و اکنون باد بر جای خالی آن همه چه راحت می‌وزد. راحت و بی‌مزاحم.

من می‌خواهم بگویم، حتی بنای مخروبه یک قلعه نیز هیبت دارد و هول‌انگیز است. چرا که دست کم در چشم تو که گذر کننده‌ای هستی، تداعی کننده جسارت و



جرئت کسانی که تن به قدرت مسلط زمانه خود نداده که هست! نیز به یادآورنده ترس و وحشتی که نفس وجود آن در دلها می افکنده، و ابهتی که دیوارهای بلند و فتح ناشدنی آن، در چشمها داشته نیز. اصلاً بر پا شدن هر قلعه‌ای به معنای اعلام موجودیت یک معترض بوده. یک ناراضی از وضع موجود. نیز نوعی اعلام جنگ به قدرت مسلط زمانه. و آن وقت قلعه نشین یا قلعه نشینان؟ همان به تنگ آمدگان از وضع موجود و از نظم تحمیلی و حاکم. و منادیان وضعی و نظمی نو ایضاً فرار کنندگان از نا امنی که در نفس امنیت باسمة‌ای پایتخت بوده به امنیتی گر چه محصور در پشت دیوارهای بلند قلعه، و همان جویندگان غنای عدالت و مساوات یا به کام شیر شوندگان به جست وجوی بزرگی. و کام جویندگان در خلاف آمد عادت نیز.

باری، هر قلعه‌ای گر چه برای قلعه نشینان امن ترین نقطه است، اما نفس نا امنی است برای ارگ نشینان حکومتی و اصلاً همچون قرینه‌ای در برابر ارگ حکومتی. قرینه‌هایی نه در ایجاد تعدد، بل در نفی یکدیگر. که از این رو برآیندشان صفر است. به زبان گنده گویی، هر قلعه‌ای نوعی آنارشیزم است نشسته بر حلقه نیهیلیسم و... الخ. و جلال! که عیناً یک قلعه بود وسط بیابانی، اعلام جنگ داده به قدرت مسلط زمانه‌اش. به تنگ آمده از وضع موجود. و منادی وضعی و نظمی نو نیز. و درست وسط بیابانی، همان برهوت بی مسوولیت و خوش نشینی روشنفکران زمانه‌اش. روشنفکرانی که بیشتر ترجیح می دادند زینتی باشند بر دیوارهای آن ارگ سلطنتی. یا به قول خودش قناریانی آویخته از پنجره تفنن. یا اگر شرافتمندتر بودند، دست بالا هویتی جدا می خواستند. دنبال ساحل امن بودند. اگر ارگ نشین نبودند، باری قلعه نشینی را نیز دوام نمی آورند. و اکنون! آن قلعه بیست سال است بی قلعه بان است و چشمخانه چشمان تیزبین دیده بان، بیست سال است در تیرگی خاک نشسته. بله، گذشتن بیست سال بر چنین قلعه‌ای کافی است که آنرا بدل به مخروبه‌ای کرده باشد. اما هنوز پر هیبت و پر ابهت و چنان بلند و سرساییده به آسمان شرف که جلال و



جبروت آورده هر که را زیر آن آسمان و چنان استوار و فتح ناشدنی که اسطوره‌ای از مقاومت و نستوهی را رقم زده بر پیشانی هر که در آن قلعه. اهل قلم را می‌گویم. هنوز هم از دور که نگاهش می‌کنی، چه صولتی دارد. و چه قدرتی را تداعی می‌کند. قلعه‌ای که در برابر توطئه‌ها و یورشها، سالها پایید. به هر دو معنی، هم به معنای مراقب و ناظر دنیای اطرافش. و هم به معنای بالنده و دوام آورنده. و چه امنیتی بود پشت دیوارهای قلعه جلال. یک تنه به جای همه در برابر توطئه‌ها ایستاد. و یک چشم بود که به جای همه می‌دید. جلال نویسنده‌ای بود که نسلی را به خود مشغول کرد و نگاههای فراوانی را به خود برگرداند. گر چه بعضی به خشم و چشم‌غره. بعضی به کین و «چشم زخم». بعضی هم به مهر و «خیرگی». و خیلی را هم به عشق و «شیفتگی». اما باری چشمانی همه به نگان کردن و نگریستن.

در این مقال مختصر فرصت نقد آثار جلال نیست. اما به عنوان ضرورتی مقدم، عجالتاً چند خط اصلی از چهره جلال را ترسیم می‌کنیم. در حد به دست دادن طرحی از آن چهره. و نیز مقدمه کار اساسی‌تری که در دست داریم به عنوان بخشی از آن. اول خطوط اساسی را بکشیم، بعد سایه روشن‌ها و زوایا و دست آخر رنگ‌آمیزی و آن وقت تصویری کامل. و البته در حدی و با دیدی که این چشمها دیده و ایضاً از زاویه‌ای که دیده. فعلاً در حد وصف. بی‌هیچ ادعایی، و بی‌تفصیل و در حد و جیزه‌ای. اصلاً مفصل نویسی و پرگویی در مورد آدمی که «خلاصه خود بود و قناعت وار تکیده بود.» نقض غرض است.

۱- نیما و جلال

جلال یکی از شناساندگان نیماست، و یکی از شناسه‌های او نیز. می‌دانید چرا آن همه روی نیما مایه گذاشت و از او دفاع کرد؟ به خاطر این که نیما بدعت آورده بود. در خلاف آمد عادت کام می‌طلبید. و این به مذاق جلال خوش بود. خودش هم اهل



بدعت بود، و فرار کردن از عادت و روزمرگی. و در این خصلتش آنقدر پیش رفته بود که به قول سیمین به نوعی حادثه جویی می‌کرد و زندگی‌اش این طوری خلاصه می‌شد: «به ماجرا یا حادثه‌ای پناه بردن، از آن سرخوردن و رها کردنش که خود غالباً به حادثه‌ای انجامیده است، آنگاه به خلق حادثه‌ای تازه یا به استقبال ماجرای نو شتافتن.» (شوهر من جلال، چاپ رواق - ص ۸) و همین بدعت آوری‌اش، مشکل او بود. هم چنان که «مشکل نیما در بدعتی بود که آورده بود» از این رو همان حقی که نیما بر گردن شعر معاصر دارد، یا همان سهمی که در سمت و سو دادن به آن دارد، جلال در حوزه اندیشه روشنفکری معاصر دارد. زیرا جلال، هم در حوزه نقد اجتماعی و هم در حوزه قصه نویسی خود اثر گذاشت و بیش از همه در حوزه روشنفکری جامعه‌اش. و حالا، دلم می‌خواهد حرفهایی را که جلال در مرگ نیما گفته، برای خودش بنویسم. ضمیرها و مخاطب را عوض کنم، و به جای آن چه در مورد شعر گفته، «اندیشه و نثر» و اصلاً قلم به معنای عام را بگذارم.

گویی این حرفها در مورد خودش هم صادق است. و گویی او که نیما را این گونه می‌پسندیده و می‌دیده، خودش هم ما به ازای صادقانه آن است: «... نیما زندگی را بدرود گفت. و به طریق اولی شعر را. اما به اعتقاد موافق و مخالف دفتر شعر پارسی هرگز نام او را بدرود نخواهد کرد. و افتخاری که او به شعر تنگ مایه معاصر داد به فراموشی نخواهد سپرد، چرا که طیش حیات شعر زمانه ما به مضراب او ضربانی تازه یافت، و چرا که پافشاری او در کار شعر از طاقت بشری بیرون بود. چون کوهی قد برافراشت تا پیشانی به هر باد مخالفی بساید و به سینه خود ضربت هر سیل و رگباری را به جان بخرد تا شاید در دامنه‌ای آرام، ساقه نازک شعر معاصر فرصتی برای نشو و نما بیابد. چهل سال آرگار نیش و طعنه قدمای ریش و سبیل دار را تحمل کرد، شاید شعرای جوان از گزند سرزنشها در امان باشند و از افسون غولان...»

«...دفتر شعر معاصران جوان را که ورق می‌زنی اگر نه در هر سطری در هر



صفحه‌ای نیما کنجی نشسته است و نگران، که این خلف صدق است یا نه. و آنچه بر صفحه می‌گذرد نعم البدل است یا بنس البدل...» (به نقل از: ارزیابی شتابزده، ص ۳۵-۳۶) حتی شعری که جلال برای مقدمه مقاله «نیما دیگر شعر نخواهد گفت» گذاشته، در مورد خودش صادق است:

«جاده خالی است، فسرده است، سرود

هر چه می‌پژمرد از رنج درون»

۲- جلال و خودش



بهروز گلزاری

یک راه برای ترمیم تصویر و شناختن چهره یک نویسنده حرفه‌ای است که درباره خودش زده است، زیرا با بررسی این حرفها هم می‌شود میزان صداقت او را محک زد و هم به راز پشت آثارش پی برد. جلال از جمله کسانی است که در این مورد مبسوط القلم بود. و آنقدر از خودش نوشته که حتی لقب «من سرا» را هم دریافت کرده است. بر خلاف هر نویسنده دیگری که برای پی بردن به «پیام و جهان بینی‌اش» باید رفت سراغ آثارش و نقد آنها، جلال آنقدر صاقانه در این از خود گفتن بسط مقال داده که به آسانی می‌شود جهان بینی و پیامش را از آنها دریافت. اینجا فرصت نقل مقدمه‌هایی که بر کارهایش

نوشته نیست، اما مقدمه‌هایی را که جلال بر سه مقاله دیگر، کارنامه سه ساله، ارزیابی شتابزده، یک چاه و دو چاله، خدمت و خیانت، زن زیادی، نیز مقدمه‌ای که بر چاپ دوم



نسلی مشغول به جلال

غربزدگی (در سال ۴۷) نوشته بخوانید تا ببینید چه صریح، ساده، شجاعانه و با چه اعتماد به نفسی حرف می‌زند. حرفهایی که گر چه در مورد خودش است اما فاصله‌ای با اثرش و قلمش ندارد، اضافه کنید به اینها دو مجلس گفت و گوی او را، یکی حرفهایی را که در گفت و گو با دانشجویان دانشگاه تبریز زده (کارنامه سه ساله) و دوم مصاحبه‌ای را (که به قول خودش بیشتر به محاکمه می‌مانست) با اندیشه و هنر (ویژه‌نامه جلال) کرده است.

این مقدمه ابداً ریخت و شکل یا حتی لحن مقدمه‌های متداول و متعارف را که بر کتابی نوشته می‌شود، ندارد، بلکه بیشتر نوعی توجیه و تبیین جلال است، خودش را و اصلاً مانیفست اوست. این نوشته‌های کوتاه، بیشتر مدخلی است برای کسی که بخواهد به دنیای جلال وارد شود همان دنیای پشت نوشته‌هایش که با نوشته‌هایش هیچ فرقی نداشت. اگر کسی بخواهد بیانیه‌ای یا فهرستی از «اصول و عقاید» جلال را بداند یا فراهم کند، کافی است همین مقدمه‌ها را به ترتیبی و نظمی بگذارد پشت سرهم، و آن وقت برای تفسیر و تشریح آنها برود سراغ آثارش که در واقع تبیین همان یک حرفی است که می‌گویند هر نویسنده‌ای در تمام عمرش تکرار می‌کند.

۳- عین نوشته‌هایش بود

گفته‌اند که جلال عین نوشته‌هایش بود. اول بار سیمین در زمان حیات جلال گفت در «شوهرم جلال» که در ویژه‌نامه اندیشه و هنر برای جلال چاپ شد؛ «در حقیقت آنچه را که می‌نویسد زندگی کرده است یا می‌کند و به هر جهت شخصاً آزموده یا می‌آزماید. قهرمانهای داستانهایش را غالباً دیده‌ام و می‌شناسم و قهرمانهای داستانهای را که پیش از آشنایمان نوشته بیشترشان را بعداً دیدم و زود شناختم...» (غروب جلال، چاپ رواق، ص ۱۱) پس از مرگ جلال نیز سیمین در مقاله «غروب جلال» همین حرف را با بیان دیگری تکمیل کرد: «اما من که زن جلال آل احمد



هستم او را از نوشته‌هایش جدا نمی‌کنم و نه تنها به عنوان یک مرد، بلکه او را به عنوان مردی که نویسنده است، می‌شناسم. این گونه شناسایی بیشتر به این علت است که جلال خیلی شبیه نوشته‌هایش است. یعنی سبک جلال، خود اوست، با این تفاوت که من با چرکنویسش سر و کار دارم و دیگران با پاک‌نویسش» (غروب جلال، چاپ رواق، ۷)

راستی فکر کرده‌اید که این حرف و این روش یعنی چه؟ و چه صداقت و چه شهامتی می‌خواهد؟ یعنی افشای بی‌کم و کاست و صادقانه خود در برابر خواننده و این از کسی بر می‌آید که یا مشروعیتی تمام داشته باشد و یا از چنان اعتماد به نفسی برخوردار باشد که هیچ چیز بر او سبقت نگیرد و جلوتر از همه براند. یعنی بی‌هیچ واهمه‌ای خودش را بگذارد وسط و برود زیر چاقوی تشریح هر مدعی‌ای یا دم تبر هر هیزم شکنی: «و اصلاً من باید خودم را به دست این حضرات می‌دادم... گمان کرده بودم آمده‌اند مس مرا به محک بزنند. غافل از این که آمده‌اند پای این درخت تبر زدن بیاموزند...» و آن وقت با چه صمیمیتی خودش را می‌گذارد وسط. بی‌ادا و اطوار: «به هر صورت... یک گوشت قربانی گیر آورده‌اند... و هی ادای کشتار و چه بهتر. هم بچه‌ها قصابی می‌آموزند، یعنی که علم نقد. و هم این بادکنک خودخواهی گاهی سوزن هم می‌خورد.» (یک چاه و دو چاله، ص ۴۰ و ص ۴۴)

قضاوت یک زن نویسنده درباره شوهر نویسنده‌اش به گمان من قابل اعتمادترین قضاوت‌هاست. (البته عکس این قضیه لزوماً صادق نیست!) هر چند بدون چنین قضاوتی از جانب سیمین هم این واقعیت قابل تصدیق است. اتفاقاً علت این که گفته‌اند جلال «من سرا» است و متکلم وحده، همین است. چرا که در نوشته‌هایش، خود اوست که حرف می‌زند. قبول می‌کند. رد می‌کند. تن می‌دهد، زه می‌زند، پیروز می‌شود یا شکست می‌خورد. فاصله‌ای نیست. جلال به این علت «من سرا» است که عین نوشته‌هایش است و نوشته‌هایش عین زندگی‌اش و چون عین نوشته‌هایش است، من



سراست و حق دارد که باشد. او در این یکی شدن با نوشته‌هایش آنقدر جلو رفت که کمبود ناشی از بی‌تخم‌تر که بودنش را در متن بیجان همان اوراق آثارش جبران شده می‌دید. بی‌هیچ فاصله‌ای. درست مثل جنینی که از رحم مادر بیفتد در طشت. همچون تکه‌ای جدا شده از مادر، کلمات و نوشته‌هایش تکه‌های جلال بودند و این بود که می‌گفت: به جای اولادنا... اوراقنا اکبادنا» (سنکی بر موری، ص ۲۲)

۴- «من سرا» بودن جلال

راستی علت «من سرایی» جلال چی بود؟ وجه توجیهی دارد؟ همان بادکنک خود خواهی که محتاج سوزن بود؟ و نوعی مازوخیسم؟ یا چنان در شخصیت نویسندگی‌اش مستغرق و مستهلک بود که وقتی از خود می‌گفت در واقع تفکیکی در بین نبود و عیناً همان شخصیت نویسندش بود که به زبان آمده می‌آمد؟ آنها که او را «مرد واحد» یا «من سرا» خطاب کرده‌اند، گرفتار یک قیاس منطقی شده‌اند که «فلانی «من سرا» ست. من سرایی بد است. پس فلانی بد است» اشکال در کبرای این قیاس است. بله اگر آن من، سر در آخری می‌داشتی و پای در آغلی دیگر، و سرو ته عالم خلقت را به اندازه این دو آغل گمانه می‌زدی و خود را مرکز آن دانستی، و هماره از چنان خودی همی سرودی، بی‌لیاقتی یا مشروعیتی، پر معلوم است که بد است.

اما اگر آن «من» وجدان زنده و طپنده‌ای بودی در زمانه‌ای سرد و سترودن و فریاد اعتراض یا دشنام گستاخانه‌ای بودی لایق مخاطبینش آن هم به وکالت از جانب قاطبه «بقایای عالم روشنفکری» زمانه‌اش که بر سر ظلم مسلط زمانه کشیدی یا نفس حق بودی در پیکر ناحق عصر خود که بالا بلند بر کشیده بودی، یا اگر خلویی بودی بر چهر پر زینت اما چرک نظام مسلط، چی؟ چنین «منی» هر چه بسراید و محاکات کند، سرودی است که از یک حلقوم به جای صد حلقوم برون آمده و هر چه بگوید نه از خود، که از زمانه‌اش گفته است. آن هم «منی» که بهتر از دیگران می‌دید و نشان



می‌داد که «خوب می‌بیند و خوب هم نشان می‌دهد. سر نترسی هم دارد. اما با هر نفس حقی که می‌زند، خودش را پیرتر می‌کند.» (شوهرم جلال، چاپ رواق، ص ۹) و چنان که خیلی چیزها را اگر او نبیند اصلاً وجود ندارد. (ویژه نامهٔ جلال اندیشه و هنر - در اقلیم نثر جلال، فرامرز خیبری) و این چنین «من سرایی» چی گیر خودش آمده یا می‌آمده، جز «پیرتر شدن» به جای دیگران؟ و تازه «اگر قرار بود این «من» «توسرا» باشد. پس شما چه کاره بودید» (یک چاه و دو چاله ص ۴۳).

بله! اینطوری است که آثار جلال سرگذشت خود اوست که بعداً سرنوشتش هم شد. اگر عده‌ای بر نمی‌تابند یا نتافتند که تجربهٔ نسلی را که شکست و پیروزی را با هم، بی‌تقدم و تأخیر یا توالی، چشیده، در زبان یکی از آدمهای آن نسل و از زبان خودش، مستقیم و بی‌واسطه و با لحن خطاب و گاهی هم آمیخته با عتاب بشنود و بخواند، این مشکل آنها بود. وحدت جلال با شخصیت نویسنده‌اش وحدتی صمیمانه بود. آنقدر صمیمی که یکدیگر را مواخذه و محاکمه هم می‌کردند. اما بیشتر آن شخصیت نویسنده، جلال را. یک چاه و دو چاله یکی از زیباترین و صمیمانه‌ترین گفت و گوهایی یک نویسنده است با خودش. محاکمات درون. وحدت بین آن دو شخصیت. و من در اتحاد بین این دو شخصیت نوعی ایثار می‌بینم. به معنای گذشتن از شخصیت شناسنامه به نفع شخصیت قلم به دست و جلال اینگونه ذبیح قلمش بود. برای خلیها که قلم را ذبح شرعی کردند به پای خودشان، این حرف خوشایند نیست. «آخر آدم باید نان بخورد. حالا چه بهتر که از راه قلم و اشاعه فرهنگ باشد.» چنین طرز فکری حق دارد که از دادن قلم به دست «من» خودش وحشت کند. آنقدر آن «من» مفتضح است که اگر میدانی پیدا کند برای قلم فرسایی آبروی «قلم بدستش» را می‌برد! این جاست که «من سرایی» ثُف سر بالا است. اما برای جلال، درست برعکس بود. او در افشای خودش، هیچ چیزی را جا نمی‌گذاشت. بیرحم بود و جسور. و به قول فرنگی‌ها «اتو کریتیک».



۵- روکردنش به اسلام

جلال مثل هر آدم دیگری، در جوی زمان جاری بود. همان جویی که به قول فلاسفه یونان، نمی‌شود دوبار در آب آن شنا کرد. جویی همواره روان با موجهای در هم غلطانش. برای نویسندehای مثل جلال که اهل چون و چرا بود و مدام در نفی و انکار، این استحاله ضروری‌تر بود. از بزن بزنهای سیاسی ایام جوانی‌اش گرفته تا استحاله‌ای که در اواخر عمر کوتاهش پیدا کرد. در این میان روکردنش به اسلام، برای بعضی تبدیل شد به یک مسأله. و مثل یک غده یا عقده گیر کرد در راه تنفس «آزاد»شان. هضم نکردند قضیه را. اما هیبت و صولت و بیش از همه حضور مستمر و نقش‌ساز جلال در قلمرو روشنفکری چیزی نبود که به آسانی بشود انکارش کرد. بنابراین هر کاری که جلال می‌کرد، چون او کرده بود، معنای خاصی داشت. این بود که شروع کردند به توجیه. از این که جلال امل و مرتجع و آخوند شده بگیر تا این که این هم نوعی حادثه جویی است و دنبال تجربه نو رفتن. و اصالتی ندارد. و همین روزها بر می‌گردد. واداست یا ادبار دوران پیری است که به صورت اقبال به خاطرات جوانی رخ نموده و... الخ. اما قضیه جدی‌تر از این حرفها بود. جلال واقعا وصادقانه رو کرده به مذهب و اسلام نه به عنوان یک آخوند. و نه به عنوان گوسفندی رمیده که حالا پس از سالها به گله باز می‌گشت و دوباره نماز جعفر طیار و انگشتر عقیق، و راهی نجف شدن نه. او در این موضع‌گیری‌اش یک حرف اساسی داشت که در زمان انتشار غربزدگی زده بود و حالا کامل‌تر شده بود.

جلال هویت ملی خودش را در ادبیات، زبان و مذهب می‌یافت و می‌دید. و صریحاً می‌گفت در ازای هجوم غرب و امپریالیسم، اینها تکیه‌گاههای مطمئنی است برای من شرقی. همچون ستونهایی که بنای شخصیت تاریخی و هویت ملی ما رویش ایستاده. و درحرفش و موضع‌گیری‌اش مثل همه کارهای دیگرش، صادق بود. ادا نداشت از رنگها هم نمی‌ترسید. دلیلی نداشت بترسد. قول سیمین را در این مورد ببینید: «جلال



در راه بود و با عشق می‌رفت. چرتکه نمی‌انداخت و اصالت داشت و اگر به دین روی آورد. از روی دانش و بینش بود چرا که مارکسیزم و سوسیالیزم و تا حدی اگزیستانسیالیسم را قبلاً آزموده بود، و بازگشت نسبی او به دین و امام زمان راهی بود به سوی آزادی از شر امپریالیسم و احراز هویت ملی. راهی به شرف انسانیت و رحمت و عدالت و منطق و تقوا. جلال درد چنین دینی داشت» (غروب جلال، چاپ رواق، ص ۲۹-۳۰) و نیز این که «عقیده داشت روشنفکران به کمک روحانیت می‌توانند با مردم رابطه برقرار کنند و در این صورت مذهب می‌تواند عاملی باشد برای مبارزه، اما این توهّم دست ندهد که جلال در آخر عمر آخوند کاملی شد. جلال به متافیزیک معتقد بود...» علاوه بر این «فکر می‌کرد به وسیله مذهب می‌شود با مردم معمولی، با توده مردم ارتباط برقرار کرد، چرا که مردم بیشتر به مساجد روی می‌آورند و آن چه ما نویسندگان آن روزگار می‌نوشتیم، هر چند درباره مردم وتوده‌ها بود، آنها نمی‌توانند چرا که سواد نداشتند. ولی مردم با روحانیت در تماس مستقیم بودند و روحانیت در زندگیشان، از تولد تا عروسی و مرگ تاثیر مستقیم داشت...» (مصاحبه علی اصغر ضرابی با سیمین دانشور، به نقل از «میعاد با جلال» چاپ رواق ۲۴ و ۲۹) این البته موجزترین تصویر از اقبال جلال به مذهب است که می‌شود در یک مقاله یا مصاحبه به دست داد.

اما واقعیت قضیه و ریشه‌های آن عمیق‌تر است و به برداشت جدی و اساسی او در مورد پایگاه‌های روشنفکری در ایران بر می‌گردد که حد و مرزش را در خدمت و خیانت روشنفکران روشن کرده. این که بگوییم نویسنده‌ای از نوع جلال با آن پشت کردن به مذهب در جوانی و فرار کردن از محیط تنگ خانه به جامعه‌ای به بزرگی و ولنگاری سیاسی سالهای ۲۲ و ۲۳، پس از بیست سال پیر شده و دوباره برگشته به همان که از آن رهید یا رمیده بود، فقط ساده کردن قضیه است و نفهمیدن علت آن. و در واقع دچار شدن به همان توهمی است که سیمین در یک جمله کوتاه اخطارش راداده بود: «این توهّم دست ندهد که جلال در آخر عمر آخوند کاملی شد» توهمی که خلیها به عنوان



یک «تصدیق» تلقی کردند غافل از این که جلال رو کرده به دین، در سالهای ۴۳-۴۸ دنباله همان جلال سالهای نفی و انکار قبل از آن است و او را باید در کلیتش دید. قضاوت خودش در این باره به اندازه کافی گویاست. آن جا که در پاسخ سووال یکی از دانشجویان در مورد این که «چطور شد. ماهیت اسلام را گم کردیم و...» می گوید: «... یک نکته را می خواستم توضیح بدهم: این توجه به دین، به خصوص به مسئله اسلام در این شرایط معین از زمان و مکان پس از اشاره سریع به ۱۵ خرداد - برای این است که در مقابل چنین هجومی که ما گرفتارش هستیم یک چیزی باید پیدا کرد که به وسیله اش ایستادگی نشان داد. و من گمان می کنم (اگر) در این باره هم فکر کنیم بد نباشد. این یکی از آخرین مسائلی است که من خودم بهش اندیشیده ام. دنبال همین اندیشیدن هم بود که پاشدم رفتم حج، مثلاً سووال این است که در مقابل هجوم مکانیسم غرب چه کنیم؟ به یک چیزی مستمسک... به یک چیزی بچسبیم. شاید بتوانیم خودمان را حفظ کنیم... واقعا باید یک جایی ایستاد. برای این که آخر شخصیت من ایرانی، به چه چیز من است؟ یعنی باید دید به چه چیز است. به منزل و خانه و زندگی و فرض بفرمایید به رادیو و تلویزیون و دیگر قضایا که نیست. اینها شخصیت مرا نمی سازد. شخصیت مرا مجموعه عوامل فرهنگی متعلق به این جامعه ای می سازد که من توش نفس می کشم و یکیش مذهب. یکیش زبان. یکیش ادبیات. اینها را باید حفظ کرد. اینها هر کدام یک مستمسک اند.»

(کارنامه سه ساله ص ۱۶۳ - ۱۶۴)

۶- بیقرار حق بود



سیمین گفته که جلال «میان ایمان و کفر، سیاست و ادب، اعتقاد مطلق و بی اعتقادی در جدال بود» (غروب جلال، چاپ رواق - ص ۸) این سرگردانی او نه که از حیرت باشد یا ندانم کاری، بل چون از ندانم کاری ایام جوانی به در آمده بود، تازه شیدایی پوینده و بی توقف کسی را پیدا کرده بود که وقت را بسیار تنگ می دید و کار را

بزرگ. همچون آب پشت سدی که رخنه‌ای در دیواره‌اش افتاده باشد، می‌خروشد. تحرک و شیدایی «سالک واصل» را داشت، جانی شیفته و روحی سرگردان، خصلتهای اصلی و ریشه‌های جلال بود که بیقرار بود. بیقرار حق. چرا که سر در هیچ ایدئولوژی نسپرده بود. یا اگر سپرده بود، رهیده بود. سینه زن این و آن نبود جز خلیل ملکی به عنوان نقطه عطف یک حرکت سالم در حیات روشنفکری جامعه‌اش با آن پشت کردنش به حزب طوطی، و استقلال‌طلبی‌اش در قضیه انشعاب و پوست کلفتی که داشت در فحش خوردن، تره برای هیچ کس خورد نمی‌کرد. جلال رجل سیاسی نبود که دنبال وجاهت باشد. یک جور حرف بزند و جا سنگین باشد. نماینده کامل نسل پس از مشروطیت بود که می‌خواست آزادی‌ای را که انقلاب مشروطیت - یعنی دست پخت نسل قبل از او - به ارمغان آورده بود در لباس حزب طوطی تجربه کند، اما دریافت که آن حزب خود نفی مطلق آزادی است. از این رو بدل شد به اعتراض و به دشنام بلندی بر آمده از حلقوم تنگ زمانه‌اش، و فریادی شد به موقع و سربزنگاه که گر چه قدرتش در عمل آنقدر نبود که ادعا می‌کرد، اما به قدری ماهرانه و بجا به قدرت حاکم بلوف می‌زند که طرف جا می‌خورد و وا می‌داد. آن وقت جلال میدان را در تسخیر خودش می‌گرفت و می‌تاخت. و مگر می‌شد جلویش را گرفت؟

این همه قدرت را از آنجا داشت که اهل لمس بود لمس مستقیم. حس بی‌واسطه، اهل مقدمه و مؤخره نبود. به قول خودش، روزگار طوری است که «تابخواهی شعری را به قالبی بریزی، دیگران تو را به قالبی زده‌اند» دستش وسط آتش بود. هیچ چیز را از دور دست دوست نداشت. آخرین قضاوتش، ساعتی یا حتی لحظاتی قبل از مرگ را ببینید: «ادبیات سخت دارد تجربی می‌شود، اگر این تن زه نزنند چه کارها که نمی‌شود کرد» (غروب جلال - چاپ رواق، ص ۳۷) اما آن تن «با ۳۷ درجه حرارت و ۶۳ کیلوگرم وزن معهود بیست ساله اخیر» (یک چاه و دو چاله، ۴۴) آن روح سرگشته را بر نتافت. راستی که کوه می‌بایست تا چنان احساس و چنان روحی را در خود جای دهد. حتی کوه



نسلی مشغول به جلال

هم اگر آن همه رنج و عظمت بر او نازل می‌شد، می‌پکید آن که «با هر نفس حقی که می‌زند خودش را پیرتر می‌کند» کجا می‌تواند در مشتی پوست و استخوان جای گیرد؟ حق داشت که دوام نیاورد. آخر چطور می‌شود نصف این آب و خاک را تقریباً با پای پیاده رفت، جز به پای اراده یا شور و شوق؟ راستی جلال چه احساس ضرورتی می‌کرده و راستی چه بی‌تابی‌ای داشته! شگفتا!

۷- اهل حکومت نبود اما سیاسی بود

جلال اهل حکومت و قدرت نبود. اما مدعی رهبری چرا. یعنی سیاسی بود. تناقض در این حرف نیست، چرا که حکومت محتاج قدرت است، تا حرف حاکم بر کرسی بنشیند. و جز کرسی قدرت، کدام کرسی تاب حرف حاکم را دارد؟ اما رهبری با نوعی احساس مسوولیت و دلسوزی همراه است. غم خلق داشتن. در خدمت و خیانت این پیامش را باز کرده. سر در هیچ ایسمی نداشت. به این نتیجه رسیده بود که در محیط خفقان آن روزها، کار جمعی ممکن نیست و هر نوع تجمع به تیر غیب گرفتار می‌شود و همان قدرت مانور فردی را هم از آدم می‌گیرند. از این رو رفته بود سراغ آدم‌های تک: «من دیگه دنیا رو نمی‌خوام عوض کنم. دنیا رو سیاستمدارها به اندازه کافی عوض می‌کنند. من با آدم تک سرو کار دارم. نه با گروه آدم‌ها. گروه آدم‌ها به اندازه کافی براشون حزب و رادیو و این حرف‌ها هست. دیگه در اون قلمرو من می‌بینم که کاری نمی‌توانم بکنم. اما در این تک‌تک آدم‌ها رو عوض کردن - که راهش همین است که ما قلم می‌زنیم و جدی هم می‌گیریم - فکر می‌کنم آینده خیلی طولانی رو می‌شد دید...» (گفت و گو با اندیشه و هنر به نقل از ارزیابی شتابزده، ۸۲ و نیز مصاحبه دیگری با دانشجوین تبریز با بیانی دیگر، همان کتاب، ص ۹۶) ای کاش یادم می‌آمد و آدرسش را در نون و القلم (یا نفرین زمین؟) می‌دادم که می‌گوید: «من دیگر از هر چه حکومت است بدم می‌آید.»



باز هم از خودش نقل کنم: «... دستم توی هیچ علاقه‌ای آلوده نیست. یعنی نه می‌خواهم چیزی بسازم. دیگه روحیه پیغمبریم روهم خوشبختانه از دست دادم، با از حزب در آمدنها - و نه می‌خواهم دنیا رو عوض کنم - با از سیاست در آمدنها. ما می‌خواهیم با هر آدمی در درون خودش، در تنهائی خودش طرف بشیم» (اندیشه و هنر ویژه‌نامه، ص ۶۳)



قلم را هرگز...*

از: م. آزاد



قلم را، هرگز...

کنایه، و ایجاز و طنز که طبیعت کنایه است -
«پوشیده گوئی»یی که صریحتر از هر صراحت
بیان ناممکنیست، که واقعیتها را برهنه
می‌کند، به رمز و رازی ناآشنا به گوش نامحرم -
با ایجازی لحظه‌وار، ضربه‌زدن، و کاری - و با
طنزی تلخ و خشن (بیگانه با ظرافه‌پردازی‌های
یاوه)، تند و تیز و زخم زن، بیدار کننده با ندای
طغیان بر سلطه هراس و سکون...

اینهاست بعضی ظرفیت‌های زنده‌ی زبان

گفتن و نوشتن جلال آل احمد - قلم و قدم او و یگانگی او درهمین است: همراهی قدم
با قلم.

چنین نبود که آل احمد، نفس نوشتن را - مثل بیشترین نویسندگان - هم کاملترین
«اقدام» نویسنده بداند، و هم تنها تعهد او. آل احمد تعهد عمل به نظر خودش را هم
خودش پذیرفت تا مبتلای شهید نمایی نشود - از شهید نمایی سخت‌بری بود و بیزار -



عمل برای آل احمد، آزمون نظر بود. ظرفیت‌های انسانیش را هم خوب می‌شناخت، و مجرب بود و هوشمند، و دور از دسترس: همیشه یک قدم بیشتر از شرایط و محدودیت‌های گفتن بود.

با این همه این گونه شرایط، صرفاً تابعی بود از ظرفیت‌های زبان نثر آل احمد نه آن که توانایی‌های آفرینش گرانه آل احمد تابعی از این شرایط باشد.

فریاد سنگ و نجوای خاک

امتیاز هر نویسنده خلاق که به مسائل زنده و حاد جامعه انسانی می‌پردازد بر انبوه «نویسنده»های مقلد پیشه‌یی که نه خلاقیتی در کارشان هست، نه اصالت و صمیمیتی، و نه عمق بینشی - درست در همین جاست:

اگر خلاقیتی در کار نباشد، با صمیمیت و حتی با اصالت و عمق بینش، کسی نویسنده نمی‌شود. و آل احمد - پیش از هر چیز - نویسنده بود، با ذهنی عاطفی - تفکرش همیشه و «با خون و خیال و خاطره... در آمیخته»^۱ بود و با آن که به مسائل اجتماعی و انسانی می‌پرداخت و به دانستن، بسیار می‌کوشید. با زبان «علم» و «حکمت» نه حرف می‌زد و نه چیزی می‌نوشت.

هرگز نمی‌توانست زندگی را به «شیء» بدل کند و چاقو بدست بگیرد و به تشریح مرده‌یی بنشیند.

او حتی شیء هم زنده می‌یافت: فریاد سنگ را می‌شنید و با خاک نجوا می‌کرد - با رود و راه و جنگل و شهر و روستا درود و بدرود می‌گفت.

«جزء» را بریده از کل نمی‌دید و نمی‌خواست. کلیتی در همه چیز و همه کس می‌یافت و پیوندی پنهان و آشکارا میان هر کس و هر چیز... و می‌خواست همین کلیت را دریابد و بازگویش کند:



۱- از نوشته لوئیس مک نیس، شاعر معاصر ایرلندی درباره شعر «یتیم» شاعر نام آور هم میهنش

قلم را هرگز...

«ماشین» که می‌گفت، هم به مضحکه «ماشین زدگی» ما نظر داشت، و هم به فاجعه سلطه ماشینیزم و انسان.

وقتی بر «مسخ» در نمایشنامه «گاو» ساعدی تاکید می‌کرد و آن را از «کرگدن» یونسکو قیاس می‌گرفت. «متفکران» از این که چطور آل احمد مسأله‌ای کاملاً بدیهی را - «گاو شدن» دهاتی را، با از دست دادن گاوش که تنها وسیله معیشت اوست - یعنی فقر قاهر را نمی‌بیند و از «مسخ» می‌گوید که در نمایشنامه مطرح نیست! و این «انتقاد»‌های «فاضلان» نشان می‌دهد که اینها چقدر از مرحله پرتند. راستی این فضلا چطور فکر نمی‌کردند، که مسأله به آن سادگی و صراحت را که هر تماشاگر ساده‌ای هم بدون هیچ اشکالی می‌فهمد، لابد آل احمد می‌فهمید و او که آدمی نیست که از این مسائل بگذرد اگر «موضوع» نمایشنامه «گاو» چنان بدیهی است که برای هر تماشاگر ساده‌یی بدون کمترین اشکالی، مفهوم است. آل احمد با طرح مسأله - لابد خواسته است زمینه‌های دودید و دو برداشت را، از دو دنیا، نشان بدهد و ابعاد ناشناخته‌ی این مسأله را بشناساند.

بهرحال، برای آل احمد هر فرصتی، بهانه‌یی بود تا حرف خودش را بزند.



آل احمد زبان زنده مردم را خوب می‌شناخت، و در گفتن و نوشتن با مرد روستایی به زبان آشنایی حرف می‌زند و با همین زبان آشنا بود که می‌نوشت. زیر و بم و فراز و فرود زبان زنده‌ی ما را به ظرافت در می‌یافت و این توانایی را هم داشت که بی‌هیچ تکلف و تصنعی، زبان «ناصرخسرو» را به همان گرمی و روانی و روشنی زبان امروز به کار بگیرد.



جستجوی او در نثر متقدمان به هیچ وجه از سر تفنن نیست - آل احمد ضرورت دگرگونی زبان فرسوده و ناتوان نثر «قالبی» رایج را به شدت احساس می‌کرد. زبانی که ایجاز و قاطعیت و شدت و صراحتش از دست شده دیگر «نا» ندارد، با بیشترین کلمات

از عهده‌ی کمترین معانی هم بر نمی‌آید.

آل احمد از زبان سلاحی می‌خواست، تیغی دودم. نثر او، یگانگی میراث زنده‌ی نثر دیروزست با زبان زنده‌ی توده‌ی مردم، و چیزی بیشتر از آن، نثر آل احمد است.

بی هیچ تردیدی می‌توان گفت که آل احمد تنها نویسنده‌ی صاحب سبک ماست که نشان داده است تقلید صرف از قالب‌های نویسندگی غرب، تقلید از Relove و ظرافت‌های زبان فرنگی، داستان نویسی ما را همچنان در سطح نازل ترجمه گونه‌هایی که بهره از آفرینش کپیه‌هایی بی‌رنگتر از اصل، متوقف می‌کند.

این گرایش کاذب - که هم زاده‌ی تنبلی ذهن است و کم سوادی، و هم از عوارض «اسنوبیزم» و (به اصطلاح خود او: «غرب زدگی») حاصلی جز پدید آمدن نثری «ترجمه‌دار» نخواهد داشت.

قلم را هرگز

آل احمد هم آن نثر قالبی رایج را طرد کرده است و هم این نثر شبه روشنفکرانه را - می‌بینید که اختلاف دید و برداشت چگونه از محتوی در شکل منعکس می‌شود.

آل احمد «کلام» را - کلام حق را با همان بیان شاعرانه کنایی‌اش آفرینشگر انسان می‌داند (با اشارتی به تورات: «... و کلمه خدا بود» و نیز به قرآن: «نون و القلم...») کلام است که به هستی آدمی معنایی والا می‌بخشد: اما آل احمد این طور لفاظی حتی در «رساله پولس رسول» - که تنها یک Parody ظریف خشن، و کنایه‌آمیز «عهد عتیقی» نیست، وصیتی‌ست به نویسنده. جان کلامش اینست:

«... زینهار تا کلام را به خاطر نان نفروشی و روح را به خدمت جسم در نیاوری... اگر می‌فروشی، همان به که بازوی خود را - اما قلم را هرگز!»

براستی که جلال، نویسنده‌ی بود که نه قلم خود را فروخت و نه حتی بازوی خود را...



«بازگشت» آل احمد*

محمد سعیدی

نه در مسجد گذارندم که رندی
نه در میخانه کین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است
غریبم سائلم آن ره کدام است؟

در بررسی و ارزیابی شخصیت‌های اجتماعی همواره باید یک نکته اساسی را پیش رو داشته باشیم و آن این که ارج و مقام هر یک از افراد آدمی بسته به تلاش، کوشش و اثرات بجای گذارده در متن جریان اجتماعی، در حیطه زمانی شکوفایی آنهاست. در حقیقت اگر در پی آن باشیم تا یکی از شخصیت‌های سیاسی، ادبی اجتماعی و یا مذهبی را مورد ارزیابی و نقد و بررسی قرار دهیم لازم است تا شرایط اجتماعی و حال و هوای محدوده زمانی خاصی که وی در آن واقع شده را نیز مورد توجه قرار دهیم چرا که در غیر این صورت نتایج بدست آمده از این ارزیابی مبتنی بر واقعیات نهفته در بطن رویدادهای اجتماعی که ما آن را به تحلیل نشسته‌ایم نخواهد بود.

مثلاً اگر شیوه حرکتی و روشهای مبارزاتی سید جمال فارغ از شرایط اجتماعی خاصی که وی در آن واقع شده مورد بررسی قرار گیرد و بر مبنای ویژگیها و شرایط



عینی - ذهنی کنونی نهضت‌های اسلامی ارزیابی شود یقیناً بسیاری از حرکت‌ها و تلاش‌های سید غیر قابل توجیه بوده و تصویری که در این مورد حاصل می‌شود همه در نفی سید و تخطئه حرکت اوست، در حالی که کمتر کسی است که نقش سید را در پیشبرد نهضت‌های اسلامی تایید نکند.

مرحوم جلال آل احمد نیز از جمله متفکرانی است که باید هم از جهت شخصیتی و هم از نظر آثار قلمی از این دیدگاه مورد بررسی و توجه قرار گیرد. شهید شریعتی که خود یکی از پرچمداران و پیشتازان نهضت بازگشت به خویش در دوران معاصر است در این باره می‌نویسد:

«مسأله بازگشت به خویشتن، شعاری نیست که الان در دنیا مذهبی‌ها مطرح کرده باشند، بلکه بیشتر روشنفکران مترقی غیر مذهبی این مسأله را برای اولین بار مطرح کرده‌اند مانند: امه‌سه‌زر و در آفریقا مثل فرانتس فانون، مثل ژولیوس نیه ره ره، مثل جومو کیناتا، مثل سنقور در سنگال، مثل کاتب یاسین نویسنده الجزایری و مثل جلال آل احمد در ایران»^۱

شهید شریعتی آل احمد را در ردیف روشنفکرانی که به طرح نهضت بازگشت به خویشتن در میان ملت خود پرداخته‌اند قرار می‌دهد. جلال این هدف خود را با نوشتن «غربزدگی»، آغاز کرد. دکتر شریعتی در این زمینه می‌نویسد: «شعاری که اخیراً روشنفکران سیاه امه سه زر، فانون، سنقور، نیه ره ره، کاتب یاسین، کیناتا، عوده طرح کرده‌اند بازگشت به سنت است و تکیه بر فرهنگ ملی و سنت تاریخی...»

بنابر این شمار روشنفکران سیاه که می‌کوشند در برابر غرب پایگاه فرهنگی خود را ثابت کنند و برای این کار به سنت و تاریخ بر می‌گردند یک شعار مترقی است همان که مرحوم جلال، در غرب زدگی اش مطرح کرده است برای جامعه ما^۲

۱- مجموعه آثار شماره ۴ «بازگشت به خویشتن»: دکتر علی شریعتی، ص ۱۲

۲- مجموعه آثار شماره ۲۰: «چه باید کرد؟»: دکتر علی شریعتی ص ۳۷۵



«غرب زدگی» منشور جلال و نخستین گام او برای پیوستن به یک مبارزه وسیع و همه جانبه بود. ارزیابی نتایج حاصل از چاپ انتشار این کتاب و درک میزان جسارت و گستاخی‌ای که لازمه چنین کاری بود تنها از طریق آشنایی با تفکرات رایج در زمان انتشار کتاب امکان‌پذیر است. به گفته خودش این واژه (غربزدگی) را از دهان برخی دوستان آن دوران قاپید اما لزوماً بارو محتوایی که وی در این ظرف ریخت با آن چه هم اینان ارائه می‌کردند سنخیتی نداشت. به همین جهت نمی‌توان جلال را مقلد بی‌چون و چرای اندیشه‌های هایدگر یا دیگران دانست، زیرا آن چه او به نام غربزدگی مطرح کرد جز نقد و بررسی علل شکست نهضت‌های استقلال طلبانه و جستجوی اشکال نوین و مخفی استعمار نبود. جلالی در پی آن بود تا در غربزدگی ریشه‌های درد را عمیقتر شناخته و مسأله را با ارجاع به تحلیل و ارزیابی وضع تاریخی ملتش بررسی کند. از همین رو نیز می‌بینیم آن دسته دوستان او که مدعی مبارزه با غرب و غرب زدگی بودند تحت تاثیر بی‌چون و چرای اندیشه‌های هایدگر آن چنان مضمون و محتوایی از غربزدگی و مبارزه با آن ارائه کردند که فارغ از هرگونه تنگنا و مشقت یا ارباب و وحشتی در تلویزیون طاغوت و بنیاد اشرف به ارائه نظرات خود پرداختند و گویا سنخیت فاشیستی آن نظام و این تفکر را به یکدیگر پیوند زدند. در مقابل، غربزدگی جلال که در مسیری اصولی به ارائه خطوط اساسی مبارزه با غرب پرداخته بود بلافاصله از طرف نظام توقیف و جزء «کتب ضالّه و ممنوعه» قلمداد شد.

بنابراین می‌بینیم که جلال با غربزدگی پای به راهی گذاشت که علیرغم ظاهر مشابه با نظرات برخی روشنفکران معاصر خود محتوایی جدی و مضمون سیاسی - اجتماعی را دنبال می‌کرد. تصویر جلال از غربزدگی، پیش از آن که در هاله ابهام مقولات صرفاً فلسفی محو و گم شود، ادراک‌های سیاسی او از مسایل اجتماعی زمانه‌اش را بازتاب می‌بخشد. به همین جهت به گفته دکتر نوری علاء اگر بخواهیم با تفکر او (جلال) در میدان تاریخ فلسفه رویارویی کنیم کار از اساس غلط است. هر چند



که او از دید تاریخی و فلسفی هم بی‌خبر نبود. اما اولویت را همواره به «سیاست» می‌داد و به بنیان آن که روابط اقتصادی باشد.^۱

در واقع نگرش سیاسی جلال نسبت به پدیده‌های اجتماعی مرز او را با برخی دوستانش که عمدتاً دیدی صرفاً فلسفی نسبت به پدیده‌های اجتماعی داشتند مشخص می‌کرد ضمن این که بار دیگر بر مبانی و اصول این نحوه نگرش و راه و جهت و نتیجه‌ای نیز که از آن حاصل می‌شد تاکید کرده و از این جهات نیز راه جلال را از روشنفکران مورد بحث مجزا می‌کنیم.

جلال خود در این مورد می نویسد:

«درست است که مشخصات دقیق یک زلزله را باید از زلزله سنج دانشگاه پرسید اما

پیش از آن که زلزله سنج چیزی را ضبط کند اسب دهقان اگر چه نانجیب هم باشد گریخته است و سر به بیابان امن گذاشته. بله صاحب این قلم دلش می‌خواهد دست کم با شامه تیزتر از سگ چوپان و دیدی دوربین‌تر از کلاغ هرزه گرد چیزی را ببیند که دیگران به غمض عین از آن در گذشته‌اند»^۲

گفتیم شریعتی و جلال هر دو پای
در راه خوش فرجام «بازگشت به
خویشتن» نهادند اما در این میان عده‌ای
جلال را متهم به «بازگشت به خانه



۳۱۲: به
از: ۲۵۲۰
موضوع: انتشار رساله‌ای به زبان فارسی و عربی به وسیله آیت‌الله خمینی

اخیراً آیت‌الله خمینی رساله‌ای منتشر نموده و در آن به جای نماز و روزه به اصل انقلابی به زبان عربی و فارسی در مورد مبارزه نوشته است و از بنفاد جهت جلال آل‌احمد ارسال شده است و اپتک در منزل جلال آل‌احمد موجود است و امکان دارد تا چند روز دیگر در بین دستجات اپوزیسیون و مخالف دولت و بازارها توزیع گردد.

ملاحظات - با توجه به گزارش عملیاتی اقدام مستقیم در زمینه مفاد خبر به حفاظت منبع لطمه وارد می‌سازد. چاره‌رو

اداره کل سوم ۲۷/۶/۸۱

پدری» کردند در حقیقت با مسخ و وارنه جلوه دادن تحول فکری او این دیگر گونی را نوعی ارتجاع و «انقلاب علی الاعقاب» تلقی کرده به نفی و انکار آن پرداختند. مذهبی شدن جلال نشانه بازگشت او به ارزشهای سنتی خانه پدری نبود بلکه تحولی بود در راستای بازیابی ارزشها و جمعبندی تلاش‌های فکری - سیاسی او. شهید شریعتی پس از طرح سه دوره زندگانی انسانها خصیصه مذکور را در ارتباط با جلال مورد ارزیابی قرار می‌دهد. وی پیرامون این سه دوره می‌نویسد: «مرحله اول: دست و پا زدن در میراث گذشتگان، دومین مرحله طغیان بر آنچه تحمیل شده است و مرحله سوم مرحله بازیابی خویش و شناخت و پذیرش ارزش‌های اصیل... اگر ادوار زندگی جلال آل احمد را ندانیم و آل احمد خسی در میقات را با آل احمد سالهای ۲۴ و ۲۵ مقایسه کنیم می‌گوئیم آل احمد نمی‌تواند نویسنده سفرنامه حج باشد.^۱

از دیدگاه شریعتی، جلال در سومین مرحله زندگی خود دچار آن چنان تحولی شد که شخصیت او را از ویژگیهای برجسته‌ای برخوردار کرد. در نگاه شریعتی جلال با پای گذاردن در این راه همه تهمتها، نارواها و انگ و برچسب‌ها را به جان خرید و حتی حیثیت اجتماعی خود را در گرو اندیشه و اعتقادش قرار داد.

«بسیاری هستند که اندیشه‌شان، قضاوتشان و شعورشان، اسیر حیثیت اجتماعی‌شان است اینان ذلیل‌ترین آدمها هستند و اینها بی‌مصرف‌ترین و تباه‌ترین موجوداتند می‌توانند حقیقت را بفهمند اما جرأت قضاوت و جرأت اعلانش را ندارند برای آن که به حیثیتشان بر می‌خورند... او جرأت کرد و بر خلاف همه ارزشهایی که در گرو خودش ساخته و پرداخته شده بود گستاخی کرد و به سراغ ما آمد. به سراغ این جبهه، این فکر و این ایده‌آلی که ما همواره در آرزویش بوده‌ایم.^۲

آل احمد با پشت سر گذاردن حوادث زمان جنگ جهانی دوم و رویارویی با حوادث



۱- مجموعه آثار شماره ۱۷: اسلامشناسی ج ۲: دکتر علی شریعتی، ص ۸۱

۲- مجموعه آثار شماره ۲۰: چه باید کرد؟ دکتر علی شریعتی

سالهای نخستین دهه سی در چهل سالگی قلم بدست می‌گیرد تا با ارزیابی حوادث، و وقایع مذکور و با تکیه بر تجربیات تاریخی به «چه باید کرد؟» زمانش پاسخ گوید، نتیجه این بررسی و جمع‌بندی وی حرکت او در بستر نهضت سلفیه بود ما که در درون کلیت اسلامی خود ظاهراً شیئی قابل مطالعه نبودیم دچار بلایای عمیق‌تر شدیم و به همین علت بود که غرب در برخورد بامانۀ تنها با کلیت اسلامی مادر افتاد و... کوشید تا آن وحدت تجزیه شده از دوران را که در ظاهر کلیتی داشت هر چه زودتر از هم بدرد و ما را نیز همچون آفریقا نخست بدل به ماده خام بکند و پس از آن به آزمایشگاهمان ببرد^۱

جلال در این راستا به جستجوی ریشه‌ها و علل ضعف و عقب‌ماندگی مسلمین پرداخت و نسبت به فراموشی احساس قدرت در آنها و احساس درماندگی و عبودیت‌شان در برابر غرب حساس شده و نهایتاً ابعاد گوناگون مسأله را مورد بررسی قرار داد و با جستجو در فرهنگ شیعه جای پای انحراف را جستجو کرد «ما درست از آن روز که امکان شهادت را رها کردیم و تنها به بزرگداشت شهیدان قناعت ورزیدیم دربان گورستان‌ها از آب در آمدیم»^۲

ردپای اندیشه‌های فوق را بعدها ما در آثار دکتر علی شریعتی می‌یابیم. شهید شریعتی همچنان که خود گفته آن چنان نسبت به ویژگیهای روحی - فکری آل احمد احساس نزدیکی و یگانگی می‌کرد که تا خبر مرگش را شنید ناگهان او را با خود اشتباه گرفت و حس کرد که خبر مرگ خود را می‌شنود.

بنابراین به شتاب هر چه در توان داشت بکار گرفت تا در تداوم راه جلال به تعمیق ابعاد گوناگون «نهضت بازگشت به خویشتن» اقدام کند^۳. دکتر شریعتی نیز بدان اشاره می‌کند. علیرغم برخورداری از جسارت، درک و فهم، فرصت نیافت تا در مرحله نوین از



۲- غربزدگی ص ۵۷

۱- غربزدگی.

۳- ر.ک مجموعه آثار شمار ۲۰، چه باید کرد؟ ص ۲۸۰

«بازگشت» آل احمد

زندگی خود به عمق رود. لیکن در همان چند گام اول آثار گرانبهایی از خود بر جای گذارد. «... و جلال از آن قطب بسوی مردم، بسوی ایمان ما، بسوی مذهب ما آمد، هنوز دو، سه قدم بیشتر برنداشته بود، اما قدمهایی بود بسیار تکان دهنده، طلیعه چیز تازه‌ای، طلیعه عنوان طرح تازه‌ای بود...»^۱

«در این آخرین فصل زندگی‌اش که بزرگترین فصل زندگی‌اش بود و تولد جدید راستین‌اش بود، دو سه سال بیشتر عمر نکرد و اگر می‌ماند برای ما چقدر بزرگ می‌شد و چقدر به این جور آدمها ما احتیاج داریم و لااقل اگر چه نفر می‌بودند یا اگر خودش به اندازه‌ای می‌ماند که لااقل به تیپ ماها، به تیپ شماها می‌توانست بگوید که توی این دنیا چه خبر است و می‌شود خیلی چیزها پیدا کرد. اقلاً این را می‌گفت، این خبر را به همه می‌رساند و به این نسل پیغام خودش را می‌گفت خیلی راهها رفته شده بود و خیلی جاده‌ها کوبیده شده بود متأسفانه تا فریادش را بلند کرد رفت»^۲

ای عمر ناتمام تو بر شانه‌های ما

در جلوه جلال چه زیننده می‌روی



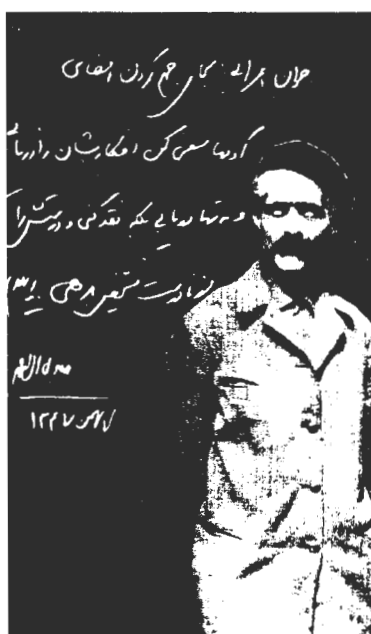
فصل سوم

پایه پای جلال

منشور جلال*

بریده‌ای از کتاب «غربزدگی» جلال آل احمد

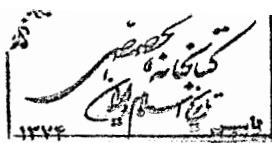
اشاره:



جلال را بیشتر با کتاب «غربزدگی»^{*} اش می‌شناسیم. همان کتابی که به گفته خودش طرح مقدماتی آن را در سال ۱۳۴۰ نوشت و در مهر ماه ۱۳۴۱ آن را منتشر کرد. روشن است نوشتن چنین کتابی با آن محتوای عمیق غرب ستیزی در سالهای سیاه خفقان، شهامت و جسارتی می‌طلبید که ویژگی جلال بود. خود او در ابتدای کتاب از غربزدگی به عنوان و بازدگی تعبیر و مشخصات تاریخی آن را توصیف می‌کند. جلال در این کتاب طرح یک



* (کیهان فرهنگی، سال هیجدهم، شماره ۱۸۰، مهرماه ۱۳۸۰، صص ۳۲-۳۴)



بیماری می‌کند، نخستین ریشه‌های غرب‌زدگی را می‌شناساند، وظایف فرهنگیان و دانشگاهیان را گوشزد می‌کند و از تلخیهای غرب‌زدگی و عوارض آن سخن می‌گوید. ویژگی کتاب «غرب‌زدگی» آن است که هیچ‌گاه کهنه نمی‌شود و در هر عصری و دوره‌ای برای خواننده‌اش ملموس و خواستنی است.

شاید امروز بحث تهاجم فرهنگی که بر سر زبانهاست و بسیاری از افراد جامعه مشخصات آن را می‌شناسد، همان است که جلال ۳۰ سال پیش بحثهایی از آن در کتاب غرب‌زدگی مطرح کرد. در ذیل فصلی از کتاب «غرب‌زدگی» را از نظر خوانندگان می‌گذرانیم.

آدم غرب‌زده‌ای که عضوی از اعضای دستگاه رهبری مملکت است پا در هوا است، ذره‌گردی است معلق در فضا. یا درست همچون خاشاکی بر روی آب. با عمق اجتماع، فرهنگ و سنت رابطه‌ها را بریده است. رابطه قدمت و تجدد نیست. خط فاصلی میان کهنه و نو نیست. چیزی است بی‌رابطه. با گذشته و بی‌هیچ درکی از آینده. نقطه‌ای در یک خط نیست. بلکه یک نقطه فرضی است بر روی صفحه‌ای، یا حتی در فضا. عین همان ذره معلق. لابد می‌پرسید پس چگونه به رهبری قوم رسیده است؟ می‌گوییم به جبر ماشین و به تقدیر سیاسی که چاره‌ای جز متابعت از سیاستهای بزرگ ندارد. در این سوی عالم و به خصوص در ممالک نفت خیز - رسم بر این است که هر چه سبک‌تر است روی آب می‌آید. موج حوادث در این نوع مخازن نفتی فقط خس و خاشاک را روی آب می‌آورد. آنقدر قدرت ندارد که کف دریا را لمس کند و گوهر را به کناری بیندازد. و ما در این غرب‌زدگی و دردهای ناشی از آن با همین سرنشینان بی‌وزن و وزنه موج حوادث سر و کار داریم. بر مرد عادی کوچه که حرجی نیست و حرفش شنیده نیست و گناهی بر او ننوشته‌اند. او را به هر طریق که بگردانی می‌گردد. یعنی به هر طرق که تربیت کنی شکل می‌گیرد و اصلاً اگر راستش را بخواهید چون این مرد کوچه در سرنوشت خود مؤثر نیست؛ یعنی برای تعیین سرنوشت او سخنی از او



نمی‌پرسیم و مشورتی با او نمی‌کنیم و به جایش همه از مستشاران و مشاوران خارجی می‌پرسیم؛ کار چنین خراب است و چنین گرفتار رهبران غرب زده‌ایم که گاهی درس هم خواندند. فرنگ و آمریکا هم بوده‌اند و کاش سر و کارمان در دستگاه رهبری مملکت تنها با همین فرنگ رفته‌ها و درس خوانده‌ها بود.

آدم غرب زده هرهری مذهب است. به هیچ چیز اعتقاد ندارد. اما به هیچ چیز هم بی‌اعتقاد نیست. یک آدم التقاطی است. نان به نرخ روز خور است. همه چیز برایش علی‌السویه است. خودش باشد و خرش از پل بگذرد دیگر بود و نبود پل هیچ است. نه ایمانی دارد، نه مسلکی، نه مرامی، نه اعتقادی، نه به خدایا به بشریت. نه دربند تحول اجتماع است و نه در بند مذهب و لامذهبی. حتی لامذهب هم نیست. هرهری است. گاهی به مسجد هم می‌رود. همان طور که به کلوپ می‌رود یا به سینما. اما همه جا فقط تماشاچی است. درست مثل این که به تماشای بازی فوتبال رفته. همیشه کنار گود است. هیچوقت از خودش مایه نمی‌گذارد. حتی به اندازه نم اشکی در مرگ دوستی یا توجهی در زیارتگاهی یا تفکری در ساعات تنهایی. و اصلاً به تنهایی عادت ندارد. از تنها ماندن می‌گریزد و اصلاً چون از خودش وحشت دارد همیشه در همه جا هست. البته رأی هم می‌دهد. اگر رأیی باشد - و به خصوص اگر رأی دادن مد باشد - اما به کسی که امید جلب منفعت بیشتری به او می‌رود. هیچوقت از او فریادی یا اعتراضی یا آمایی یا چون و چرایی نمی‌شنوی. سنگین و رنگین و با طمأنینه‌ای در کلام همه چیز را توجیه می‌کند و خودش را خوشبین جا می‌زند.

آدم غرب زده راحت طلب است. دم را غنیمت می‌داند و نه البته به تعبیر فلاسفه. ماشینش که مرتب بود و سر و پزش، دیگر هیچ غمی ندارد. اگر در عهد بوق «غم فرزند و نان و جامه و قوت» سعدی را باز می‌داشت از سیر در ملکوت، او که سرش به آخور خودش گرم است جز به خودش به کسی نمی‌رسد. در دسر برای خودش نمی‌تراشد. و به راحتی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. و چون کار خودش حساب کرده است و چون هر



قدمی را از روی حسابی بر می‌دارد و هر کاری را نتیجه معادله‌ای می‌داند کاری به کار دیگران ندارد - چه رسد که در غمشان باشد.

آدم غرب زده معمولاً تخصص ندارد. همه کاره و هیچکاره است. اما چون به هر صورت درسی خوانده و کتابی دیده و شاید مکتبی. بلد است که در هر جمعی حرف‌های دهن پر کن بزند و خودش را جا کند. شاید هم روزگاری تخصصی داشته اما بعد که دیده است در این ولایت تنها با یک تخصص نمی‌توان خر کریم را نعل کرد، ناچار به کارهای دیگر هم دست زده است. عین پیرزنهای خانواده که بر اثر گذشت عمر و تجربه سالیان از هر چیزی مختصری می‌دانند - و البته خال زنکی‌اش را - آدم غرب زده هم از هر چیزی مختصر اطلاعی دارد، منتهی غرب زده‌اش را، باب روزش را، که به درد تلویزیون هم بخورد. به درد کمیسیون فرهنگی و سمینار هم بخورد. به درد روزنامه پر تیراژ هم بخورد. به درد سخنرانی در کلوپ هم بخورد.

آدم غرب زده شخصیت ندارد. چیزی است بی اصالت. خودش و خانه‌اش و حرف‌هایش بوی هیچ چیزی را نمی‌دهد بیشتر نماینده همه چیز و همه کس است. نه این که «کوسمو پولیتن» باشد یعنی دنیا وطنی. ابداً. او هیچ جایی است. نه این که همه جایی باشد. ملغمه‌ای است از افراد بی شخصیت و شخصیت خالی از خصیصه. چون تأمین ندارد تقیه می‌کند. و در عین حال که خوش تعارف است و خوش برخورد است به مخاطب خود اطمینان ندارد. و چون سوءظن بر روزگا ما مسلط است هیچوقت دلش را باز نمی‌کند، تنها مشخصه او که شاید دستگیر باشد و به چشم بیاید ترس است. و اگر در غرب شخصیت افراد فدای تخصص شده است؛ این جا آدم غرب زده نه شخصیت دارد نه تخصص. فقط ترس دارد ترس از فردا، ترس از معزولی. ترس از بی‌نام و نشانی، ترس از کشف خالی بودن انبانی که به عنوان مغز روی سرش سنگینی می‌کند. اگر دست برقضا اهل سیاست باشد از کوچکترین تمایلات راست و چپ حزب کارگر انگلیس خبر دارد و سناتورهای آمریکایی را بهتر از وزرای حکومت مملکت خودش



می‌شناسد. و اسم و رسم مفسر «تایم» و «نیوزکرونیکل» را از اسم و رسم پسر عمه دور افتاده خراسانی‌اش بهتر می‌داند. و از بشیر و نذیر راستگوترشان می‌پندارد. چرا؟ چون این همه در کار مملکت او مؤثرترند از هر سیاستمدار یا مفسر یا نماینده داخلی. و اگر اهل ادب و سخن باشد فقط علاقه‌مند است که بداند برنده امسال نوبل که بود یا «گونکور» و «پولیتزر» به که تعلق گرفت. و اگر اهل تحقیق است دست روی دست می‌گذارد و این همه مسایل قابل تحقیق را در مملکت ندیده می‌گیرد و فقط در پی این است که فلان مستشرق درباره مسایل قابل تحقیق او چه گفت و چه نوشت. اما اگر از عوام الناس است و اهل مجلات هفتگی و رنگین‌نامه‌ها که دیده‌ایم چند مرده حلاج است.

به هر صورت، اگر یک وقتی بود که با یک آیه قرآن یا خبر منقول به عربی، همه دهانها بسته می‌شد و هر مخالفی سر جایش می‌نشست حالا در هر باب نقل یک جمله از فلان فرنگی همه دهانها را می‌بندد. و در این زمینه کار به چنان افتضاحی کشیده است که پیشگویی فال بینان و ستاره شناسان غربی یک مرتبه همه دنیا را به جنب و جوش در می‌آورد و به وحشت می‌اندازد. حالا دیگر وحی منزل از کتابهای آسمانی به کتابهای فرنگی نقل مکان کرده است یا به دهان مخبر رویتر و یونایتدپرس و الخ... این کمپانی‌های بزرگ سازندگان اخبار جعلی و غیرجعلی! درست است که آشنایی با روش علمی و اسلوب ماشین‌سازی و تکنیک و اساس فلسفه غرب را فقط در کتابهای فرنگی و غربی می‌توان جست - اما یک غرب زده که کاری به اساس فلسفه غرب ندارد - وقتی هم که بخواهد از حال شرق خبری بگیرد متوسل به مراجع غربی می‌شود. و از این جاست که در ممالک غرب زده مبحث شرق‌شناسی (که به احتمال قریب به یقین انگلی است بر ریشه استعمار روییده) مسلط بر عقول و آراء است. و یک غرب زده به جای این که فقط در جستجوی اصول تمدن غربی به اسناد و مراجع غرب رجوع کند فقط در جستجوی آنچه غیر غربی است چنین می‌کند. مثلاً در باب فلسفه



اسلام - یا درباره آداب جوکیگری هندوها - یا درباره چگونگی انتشار خرافات در اندونزی - یا درباره روحیه ملی در میان اعراب... و در هر موضوع شرقی دیگر فقط نوشته غربی را مأخذ و ملاک می‌داند. این جور است که آدم غرب زده حتی خودش - به دست خودش - خودش را شبیهی فرض کرده و زیر میکروسکوپ شرق شناس نهاده و به آنچه او می‌بیند تکیه می‌کند نه به آنچه خودش هست و احساس می‌کند و می‌بیند و تجربه می‌کند. و این دیگر زشت‌ترین تظاهرات غرب‌زدگی است. خودت را هیچ بدانی و هیچ بینگاری و اعتماد به نفس و به گوش و به دید خود را از دست بدهی و اختیار همه حواس خودت را بدهی به دست هر قلم به دست درمانده‌ای که به عنوان شرق شناس کلامی گفته یا نوشته! و اصلاً من نمی‌دانم این شرق شناسی از کی تا به حال «علم» شده است؟ اگر بگوییم فلان غربی در مسایل شرقی زبان شناس است یا لهجه شناس یا موسیقی شناس، حرفی. یا اگر بگوییم مردم شناس است و جامعه‌شناس است باز هم تا حدودی. حرفی. ولی شرق شناس به طور اعم یعنی چه؟ یعنی عالم به کل خفیات در عالم شرق؟ مگر در عصر ارسطو به سر می‌بریم؟ این را می‌گوییم انگلی روییده بر ریشه استعمار. و خوشمزه این است که این شرق شناسی وابسته به «یونسکو» تشکیلاتی هم دارد و کنگره‌ای دو سال یا چهار سال یکبار و اعضای و بیا و برویی و چه داستانها...

بدبختی این جا است که رجال معاصر ما - به خصوص آنها که در سیاست و ادب هر دو دست دارند (و دست بر قضا این هم خود یکی از مشخصات سیاست و سیاستمداری در ممالک غرب زده است که سیاستمداران اغلب از ادبا هستند، از ادبایی ریش و سیل دار. و به همین مناسبت عکس قضیه هم درست در آمده، یعنی هر سیاستمدار پیشوایی باید کتاب هم بنویسد.) اغلب نم کردگان همین مستشرق‌های غربی‌اند. چون روزگاری شاگرد مکتب یا محضر آن استاد بوده‌اند. مستشرقی که چون در ولایت غربی خودش هیچ تخصصی نداشته و از هر فن و



حرفه و تکنیک و ذوقی بی بهره بوده و به این مناسب با آموختن یک زبان شرقی به خدمت مخفی یا علنی وزارت خارجه مملکت خود در آمده و بعد به دنبال ماشین ساخت فرنگ یا به عنوان پیشقراول آن و همراه متخصصان فنی به این سوی عالم صادر شده تا ضمن فروش مصنوعات فرنگی شعری هم دلی بشود و دل این خریدار وفادار خوش بشود که «بله دیدی؟ شنیدی؟ فلانی چه فارسی خوب حرف می‌زد!» این جووری است که مستشرق‌ها داریم با کتابها و تتبعات و حفريات و شعرشناسی‌ها و موسیقی‌دانی‌ها... آن وقت در این گرم بازار نیاز به تحول ماشینی مستشرق فرنگی چه می‌کند؟ می‌آید و شرح بر ملاصدرا می‌نویسد، یا رأی درباره اعتقاد یا عدم اعتقاد به امام عصر می‌دهد؛ یا در مناقب شیخ پشم الدین کشکولی تحقیق می‌کند. آنوقت به این آراء نه تنها هر غرب زده‌ای در هر جا استاد می‌کند، بلکه فراوان شنیده‌ایم که بر سر منبرها و در مساجد هم (که آخرین حصار در مقابل غرب و

غرب‌زدگی انگاشته می‌شوند) به نقل از «کارلایل» و «گوستاولوبون» و «گوینو» و «ادوارد براون» و دیگران (به عنوان) آخرین اسناد حقانیت فلان کس یا فلان کار یا فلان مذهب داد سخن می‌دهند.

البته بسیار به جا است اگر بگوییم که چون مرد غربی با وسایل دانشگاهی و تحقیقات و با کتابخانه‌های پر و پیمانش حتی در شناخت زبان یا مذهب یا ادب شرقی نیز روش علمی دارد و دست بازتر دارد و نگاه وسیع‌تر و ناچار قول و رایش بر قول و رأی خود شرقی‌ها مرجع است که نه روش علمی دارند و نه آن

تاریخ: ۲۵/۹/۲۰
شماره: ۶۲۰/۲۰۳۵۸
موضوع: فروش کتاب غرب‌زدگی توسط کتابفروشان پایتخت

به: ۲۲۲
از: ۲۵۲۰

کتاب غرب‌زدگی به قلم جلال آل‌احمد که در چندین قبل چاپ و منتشر شده بود به علت داشتن مطالب خلاف مصلحت از طرف مقامات مربوطه جمع‌آوری گردیده ولی طبق اطلاع مجدداً از این کتاب گاه‌ها در پایتخت کتابفروشان کنار خیابانها دیده می‌شود که فروش آن به‌طور آزاد صورت می‌گیرد و گویا تعدادی از این کتاب توسط ناشر آن مغفول گردیده که هر چند وقت یک بار برای فروش عرضه می‌گردد.

نظریه منبع، چنانچه انتشار و پخش کتاب مذکور از طرف مقامات مسئول غیرمجاز تشخیص داده شده است. مسی‌بایستی نسبت به پیش‌گیری اعمال گردد.

نظریه رهبر مسئولیات: ضروری است که از طرف شهرتانی کل کشور دستور آید به منظور جمع‌آوری کتاب مورد نظر به کتابفروشان داده شود.

دستور جمع‌آوری این کتاب به کلیه سازمانها داده شده که ضمن تماس با کتابفروشان محل در جمع‌آوری آن اقدام شد. هر نظریه به اطلاع برسانید که مجدداً به شهرتانی ترشح شده که به کتابفروشان دستور آید به منظور جمع‌آوری بدهند. ۲۵/۹/۲۰



وسایل تحقیقاتی را. و نیز شاید چون موزه‌ها و کتابخانه‌ها و دانشگاه‌های آن سر عالم با غارت آثار و عتیقه‌ها و کتابخانه‌های این سر عالم انباشته شده است ناچار یک غربی محقق در زمینه شناخت مسایل شرقی نیز وسایل بیشتری در دسترس دارد و به این علت بیشتر مراجع شرق را نیز باید در غرب جست و شاید چون خود شرقی هنوز به این عوامل نرسیده است یا چون هنوز در بند کفش و کلاه و نان روزان است و فرصت بحث در لاهوت و ناسوت را نکرده است... و هزار شاید دیگر. و من همه این شایدها را لابد می‌گیرم. اما چه می‌گویید در مواردی که هم شرقی نظر داده است و هم غربی؟ هر دو با یک روش اما با دو چشم؟ و دو دیده و دو زبان؟ تصدیق نمی‌کنید که در چشم آدم غرب زده رأی مستشرق یا محقق غربی به هر صورت بر رأی یک متخصص شرقی مرجح است؟ ما خود بارها این تجربه را کرده‌ایم.

و به عنوان آخرین نکته - آدم غرب زده در این ولایت اصلاً چیزی به عنوان مسأله نفت را نمی‌شناسد. از آن دم نمی‌زند. چون صلاح معاش و معاد او در آن نیست. و گر چه گاهی فقط از همین راه نان می‌خورد اما هیچوقت سرش را به بوی نفت به درد نمی‌آورد. نه حرفی - نه سخنی - نه اشاره‌ای و نه آمایی! ابداً. در مقابل نفت تسلیم محض است. و اگر پا بدهد خدمتکاری و دلالتی نفت را هم می‌کند. برایشان مجله هم می‌نویسد (رجوع کنید به مجله کاوش) و فیلم هم می‌سازد (موج و مرجان و خارا را ببینید) اما شتر دیدی ندیدی. آدم غرب زده خیال پرور نیست. ایده‌آلیست نیست. با واقعیت سر و کار دارد. و واقعیت در این ولایت یعنی گذر بی‌درد سر نفت.



نگاه جلال آل احمد به ادبیات معاصر*

اشاره:

بیستم آبان (سال ۱۳۷۸) طی همایش یک روزه در فرهنگسرای خاوران، تنی چند از صاحب نظران به بررسی آثار و اندیشه های مرحوم جلال آل احمد پرداختند و ابعاد شخصیتی او را مورد بحث و تبادل نظر قرار دادند. برگزاری این همایش بهانه ای شد تا یکی از نوشتارهای او را که از جلد اول کتاب «ادب و هنر امروز ایران» برگرفته شده است، به چاپ برسانیم. این مقاله در «ارزیابی شتابزده» جلال آمده است.

بحث درباره ادبیات معاصر را از یک منتقد باید خواست، و من هر چه باشم منتقد نیستم. و اگر هم می خواستم به فضول در این قلمرو قدمی بزنم و به ملاک منتقدان نظری بدهم، در این سفر کوتاه فرصت مطالعه نبود. گذشته از این که قرار سخنرانی من فقط دو روز قبل گذاشته شد. اما از آن جا که نطفه نقد ادبی هنوز درست بسته نشده است و صاحب نظران هم در ادبیات معاصر اغلب به سکوت برگزار می کنند - و صاحب دستان نیز از صدسال پیش به این طرف تر نمی آیند، چرا که سخت مشغول کاوش قبرهای کهن اند و در بحث از ادبیات زنده معاصر خطری برای اسب و علیق خود



می‌بینند - من از زور پسی پذیرفتم که فریادی از میان گود بردارم. زیاد هم بد نیست. تغییر ذائقه‌ای می‌دهد. وقتی دانشگاهمان از داشتن کرسی ادبیات معاصر سرباز می‌زند و بزرگان قوم به تبعیت از یک رسم کهن فقط در بند احیای مردگان‌اند، ناچار آدمی غیر دانشگاهی و حقیری چون من باید در یک محفل دانشگاهی دعوی قضاوت درباره ادبیات معاصر را بکند. و این کاری است که به هر صورت می‌شود. هر اثر تازه‌ای که در می‌آید - هر شعر و هر قصه و هر داستان تازه، سنگی از بنای ادبیات معاصر را می‌گذارد و چه بخواهیم و چه نخواهیم قضاوت اصلی با خود نویسندگان و شعر است که بی‌توجه به رأی این و آن کارشان را می‌کنند. قاضی اصلی، کسی است که امکان قضاوت را می‌دهد.

گمان نمی‌کنم احتیاجی به این باشد که توضیح بدهم ادبیات یعنی چه؟ مطلبی است هم ساده و هم مشکل که امیدوارم شما در کلاس‌های درستان به آن رسیده باشید. یا با مطالعه خارج از کلاس به آن دست یافته باشید. اما دلم می‌خواهد به عنوان زمینه‌ای برای سخن امروز، ادبیات را به زبانی بسیار ساده «برخورد با مسایل حیات» تعبیر کنم. یعنی مواجهه آدمی با زندگی. آدمی که ورای خور و خواب و خشم و شهوت، غم دیگری هم دارد. پس هدف گفتار من این است که به کمک هم، طرحی کلی بریزیم از این هیکل و مشخصات کلی ادبیات معاصر را معین کنیم. یعنی ببینیم صرف‌نظر از این که این ادبیات به زبان فارسی است و از محیط مأنوس ما دم می‌زند، دیگر چه مشخصاتی دارد که آن را از ادبیات‌های دیگر ممتاز و مجزا می‌کند.

می‌دانیم که در فلسفه به مفاهیم اصلی حیات و علت و معلول‌های اولیه می‌رسیدند یا می‌رسند، به این طریق فلسفه هم برخوردی با مسایل حیات است. منتها با عظمت مسایل یا با مسایل عظیم به این تعبیر، ادبیات برخورد با همان مسایل است منتها از راه جزئیات - از راه استقرا اگر فلسفه از راه قیاس و کلیات در جست و جوی کشف مسایل زندگی است، در ادبیات از راه کاوش در موارد تک و بی‌نام و نشان، به همان



کلیات می‌رسند. پس ادبیات روی دیگر سکه فلسفه است و یا دست کم راهی است به آن. یا شعبه‌ای از آن. و به هر صورت برخورد یک نویسنده یا شاعر با زندگی و مسایل آن، فلسفه او است. ببینیم مشخصات اصلی این فلسفه در آثار معاصران چیست. این کلی‌ترین و در عین حال ساده‌ترین طرحی است که در این فرصت کوتاه جرأت کردم برای گفتار خود بریزم. می‌بخشید اگر سرتان را درد آورد یا اباطیلی بیش نبود. حالا اجازه بدهید قبل از ورود به مطلب، از تجربه تازه‌ای که در کار معلمی داشتم، چیزی بگویم و امیدوار باشم که همکاران فرهنگی من در این جا چنین تجربه‌ای نکرده باشند. تجربه از این قرار است که اوایل همین سال تحصیلی، در یک دانشکده مانند فنی در تهران، درس می‌دادم و معلوم است چه درسی. برخورد معلم و شاگرد در ساعت اول جووری بود که احساس کردم آقایان سروران من گمان کرده‌اند یک دانشجوی فنی و ادبیات، یعنی گرگ و پوستین دوزی! این بود که سه جلسه تمام وقتم را صرف کردم تا به دانشجویان حالی کنم که لازم است ادبیات بدانند و بخوانند و بفهمند. و نمی‌دانم شما چه گمان می‌کنید. اما آنها گمان می‌کردند که چون با تکنیک و فن سرو کار دارند، دیگر کاری به ادبیات نمی‌توانند داشته باشند. حتی گمان می‌کردند که طاق آسمان سوراخ شده و حضرات ایشان به عنوان هدیه‌ای بر ما نازل شده‌اند. همچون «مَن و سَلوی» برای قوم یهود. غافل از این که عالی‌ترین فارغ التحصیل یک دانشکده کاملاً فنی در این ولایت، آخرین مأموریتش تعمیر مصنوعات غربی است. یا به کار بردن و به کار انداختن آنها. ساختن ماشین که در کار ما نیست و این دیگر تصدیق می‌فرمایید که آهن و تلیبی ندارد. چه رسد به پُر و افاده‌ای. و اگر بدانید حضرات چه افاده‌ای می‌کردند!

پس از آن سه جلسه مجادله، من گمان کردم حضرات متقاعد شده‌اند و شروع به کار کردم. اما هر روز نشانه تازه‌ای از ناراحتی‌های تازه و اماهای دیگری دنبال همان گمان به خطای روز اول، حاکی از انکار ادبیات و دست کم استنکاف از دل دادن به آن.



دیدم گوشه‌اشان را پنبه می‌تپانند تا از ادبیات چیزی نشنوند. درست همین طور که می‌گویم. این بود که دیدم فایده ندارند و رها کردم. و برای خودم این طور استدلال کردم که این خودداری حضرات متظاهر به فن و تکنیک، از پذیرفتن ادبیات، خودش یکی از عوارض غرب زدگی است. که جای دیگری به تفصیل به آن پرداخته‌ام. یعنی همراه شدن در این خیال خام که برای یک مصرف‌کننده ماشین که ماییم، تنها چیزی که در این زمانه لازم است، آموختن همان اندازه «سیلندر» و طریق سوار پیاده کردن «پیستون» و «یاتاقان» است. و از این اشاره‌ها قصدم این است که اطمینان خاطری از این محضر به دست بیاورم. به این مناسبت از آقایان محترم می‌پرسم چند نفر از شما همه آثار مثلاً جمال‌زاده را خوانده‌اید که در این قلمرو پیش کسوت است؟

البته یادتان باشد که نپرسیدم چند نفرتان «شوهر آهو خانم» را خوانده‌اید که با همه نقص‌هایش آخرین واقعه ادبی در زبان ما و زمان ماست.

خوب. می‌بینید که من حق دارم که زیاد امیدوار نباشم. پیداست که رنگ آسمان این جا هم عین تهران است. به هر صورت خدا به داد همکاران فرهنگی من در این ولایت برسد.

حالا برویم سر بحث خودمان. اولین مشخصه‌ای که در ادبیات معاصر فارسی به طور اعم (چه در شعر و چه در نثر) به چشم می‌خورد، یک صف‌آرایی همه جانبه است. صف‌آرایی میان کهنه و نو - میان پیر و جوان - میان نسل‌ها - میان طبقات - میان خوش بینی و بدبینی - میان تمایلات متضاد و دیدهای متخالف. به هر صورت صف‌ها مدتی است که در دنیای سیاست به هم خورده یعنی همه چیزش قاطی شده اما ادبیات دروغ نمی‌گوید. ادبیات دنیای صمیمت است. ناچار صراحت دارد. ناچار هر کس یک طرف بیش‌تر نیست. و بیش از یک طرف هم ندارد. الان ما در سلک صاحب قلمان، پیرمردهایی داریم که از دوران مشروطیت تا کنون قلم به دست دارند و چه کوششی می‌کنند تا قدم به قدم با اجتماع و تحول پیش بیایند. اما به زحمت می‌توان کارشان را



به آثار جوان‌هایی که تازه قلم به دست گرفته‌اند و شاید یک سوم عمر افراد دسته اول را ندارد. فاصله زمانی میان این دو دسته بیش از ۴۰-۵۰ سال نیست؛ اما فاصله‌ای که آثارشان را از هم دور می‌کند از صد سال هم بیش‌تر است. ناچار هر یک از این دو دسته در راهی دیگر می‌روند و حرف و سخن دیگری دارند و دید دیگری. مثل بزمن: میان همان جمال‌زاده پیش‌کسوت با بهرام صادقی - که تازگی‌ها به یک «ملکوت» فرنگی مآب صعود کرده - فاصله زمانی بیش از آن چه گفتم نیست. اما کارشان چنان از هم دور است (بی آن که قصد هیچ نوع مقایسه‌ای داشته باشم) درست، در حدود همان فاصله‌ای که میان ثکری هست با اسپندر در انگلیس؛ یا میان بالزاک هست با آلبرکامو در فرانسه. اما متوجه باشید که نمی‌خواهم بگویم پس به این طریق هر نوع تباعد سنی باعث تباعد یا تفرقه دیدها و اختلاف نظر در برخوردهاست. چون عین همین فاصله زمانی میان نیما یوشیج با م. آزاد هم هست یا در حدودی با شاملو و اخوان ثالث اما این هر سه چهار تن در عالم شعر، در یک راه گام بر می‌دارند. البته نه این که به یک سبک کار کنند. نه. دیدشان در حدودی به یک نوع ساختمان مغزی راه می‌برد.

البته این صف‌آرایی تنها میان نسل‌ها نیست. و میان طرز فکرها هم هست. میان مسایل مختلف هم هست. مثلاً دید بی‌آزم ولی زنانه‌ای که در شعر شاعره‌های معاصر سراغ داریم هنوز یک مساله مورد بحث است. عده‌ای در بست به آن تن می‌دهند و عده‌ای جا می‌زنند. چه میان مردها و چه میان خود زن‌های قلم به دست. هنوز عده‌ای از هم قلم‌ها هستند که گمان می‌کنند این حرف‌ها خون آدم را حلال می‌کند. درست مثل صد سال پیش بلکه پیش‌تر. و عده دیگری که حتی این حرف و سخن‌ها را کهنه می‌دانند.

این صف‌آرایی در وظیفه نویسنده و شاعر هم پیش آمده است. در پیامی که دارد و می‌دهد. هنوز هستند کسانی که به سبک قدما نثر را تنها ظرف بیان تذکره نویسی و شرق‌شناسی (که غالب اوقات فقط زایده اعور استعمار است) و تحقیقات ادبی می‌دانند.



دانشکده‌های ادبیات ما فقط از این قماش بیرون می‌دهند و سالی بیش از هزار تا. اما کسانی هم هستند که حتی عالم ناسوت را به عنوان قلمروی برای نثر، کوچک می‌دانند. و نیز در شعر هنوز هستند کسانی که گمان می‌کنند خداوندگار عالم، زبان را در دهانشان یا قلم را در دستشان فقط برای استقبال و بدرقه و مدح و ذم و دلچکی و ماده تاریخ سازی گذاشته است. و شعرای دیگری هم هستند که در هر کلمه‌ای یک قطره از خونشان را خشک کرده‌اند. البته در میان صاحب قلمان، بزرگوارهایی را هم داریم تک و توک - که دو دوزه قلم می‌زنند! (اگر بشود گفت). ولی می‌دانید که نان به نرخ روز خوردن، فقط در خور عالم سیاست است. یخ این جور بازی‌ها در عالم ادبیات نمی‌گیرد. ناله این جور آدم‌ها حق نیست.

می‌بخشید که کلیات می‌گویم. اگر بخواهم وارد جزئیات بشوم و مرتب مثل بزnm، کار خراب می‌شود. دست کم آن قدر هست که مرا به غرض ورزی متهم می‌کنند. مشخصه دیگر ادبیات معاصر را - که ناشی از همین صف‌آرایی است - می‌توان بدبینی دانست و این بدبینی، اختصاص به جوانها ندارد. دهخدا هم بدبین بود - نیما هم بود. اما بیش‌تر کسانی صاحب این مشخصه‌اند که بستگی به قدرتها ندارند. در متن مشکلات معاصر دادشان را از ته چاه می‌زنند. بدبینی به قدرت‌های مستقر - تأسیسات مسلط اجتماعی - و به زندگی زیر سایه این قدرتها. از همین بدبینی سرچشمه می‌گیرد. انتقاد از وضع موجود در آثاری که رنگ و بوی تند یا رقیق سیاسی دارند. یا آثاری که برای گریز از صراحت سیاسی، در لباس استعاره و کنایه و تمثیل، به عهد دقیانوس می‌گریزند. هم از این جا سرچشمه می‌گیرد. پناه بردن به عرفان که خود یک نوع مقاومت منفی ناشی از بدبینی است و گریز از واقعیت است و طرد آن. و نیز از همین جا سرچشمه می‌گیرد پناه بردن به چیزی در حدود عجایب المخلوقات را وصف کردن (اکسانتریسیم). غرضم وصف آدم‌ها و حالت‌ها و اتفاقیهای استثنایی و غیر عادی است. از صادق هدایت بگیر در «بوف کور» و «سه قطره خون» تا «نکبت» گل آرا که جزوه‌ای



است و اخیراً با همان مایه‌ها: خمیر شده است و همین بدبینی است که کارش عاقبت به «عصیان» فروغ فرخزاد می‌کشد یا به «آخر شاهنامه» اخوان ثالث که خیلی هم خوش است.

مشخصه دیگر ادبیات معاصر، بشر دوستی است. لازمه بدبینی به قدرتهاست. خوش بینی به مظلوم‌ها. یعنی توجه به مردم. شاید از این نظر زبان ادبیات معاصر کمی به طرف روضه خوانی سیر کرده باشد. اما توجه به طبقات عوام و به زبان آنها و به لهجه‌های محلی و به زبان کوچه و بازار، از تظاهرات همین بشر دوستی است. این روزها دیگر یک نویسنده یا شاعر حتی ادای این را هم نمی‌تواند در بیاورد که بله من برای سایه‌ام می‌نویسم. توجه نسبی به ادبیات به علت گسترش محدود سواد و فرهنگ (به معنای خیلی ابتدایی آن) حتی این بهانه را از ما گرفته است. و این بشر دوستی عکس العمل همین توجه نسبی مردم هم هست که کم‌کم دارد به صورت ایمانی برای یک قلم به دست، جایگزین هر ایمان دیگری می‌شود. خیلی کم داریم و شاید اصلاً نداشته باشیم شاعر یا نویسنده‌ای را که به مفهوم وسیع و دنیایی کلمه بشر دوست نباشد. یا وطن پرست عالی باشد یا از اشرافیت دفاع کند. و من درباره این قضیه اخیر دلم حساسی شور می‌زند. چو در این بازار مکاره، از هر متاعی نمونه‌ای لازم است. و من که به اشراف راه ندارم عاقبت باید بتوانم از زبان نویسنده‌ای وابسته به آنها دریابم که در این انبان چیست. و حیف که در این باب حتی «دشتی» و «حجازی» هم سکوت گزیده‌اند. گر چه مشخصات نثرشان جوابگوی نیاز اشرافیت است با همان رمانتیک بازی‌ها و نثر آه و ناله‌ای و «فخیم».



این طور که من می‌بینم کسی جرأت نمی‌کند دست به این کار بزند. چون طبقات مسلط انگار اصلاً از قلمرو و ادبیات طرد شده‌اند. و البته این هشدار بسیار بجایی است. به جرأت می‌شود گفت که اگر پای مردم کوچه و بازار، به همین اندازه که در قلمرو ادبیات باز شده است، در قلمرو سیاست هم باز شده بود، کار و بار ما خیلی بهتر از اینها

بود. اینک می‌گویم پای عوام الناس به قلمرو ادبیات باز شده است نشانه این نیست که ادبیات به عوام فریبی دست زده باشد یا اختیار خود را به دست عوام داده باشد. این کار را می‌دانیم که فقط در قلمرو سیاست می‌شود کرد. اگر سیاست و مجلات هفتگی (که من یک وقتی «رنگین نامه» خطابشان کرده‌ام) جیبشان را از مال مردم پر می‌کنند و دنبال عوامانه‌ترین حرف و سخن‌ها می‌روند - ادبیات روح خودش را با آرزوهای مردم صیقل می‌دهد و در مقابل شلاق به گرده غفلت عوام الناس می‌زند.

به همین مناسبت مشخصه دیگر ادبیات معاصر، این را می‌توان دانست که قانع و متواضع است. در حدود قلمروی که دارد - در بازاری که دارد - در درآمدی که دارد و در شکل ظاهر دفترها و دیوان‌هایش. می‌دانیم که با سواد کم است و کتاب خوان خیلی کمتر و برای خواننده فراوان یافتن باید به «رنگین نامه»‌ها پناه برد. یعنی پا از قلمرو قناعت بیرون باید گذاشت و شاید به همین دلیل باشد که آقایان این همه کم آثار ادبی در دسترس دارند. آن چه مسلّم است این که هنوز یک نویسنده یا شاعر - اگر نخواهد خودش را به تیراژهای بزرگ بفروشد - نمی‌تواند از قلمش نان بخورد. به این مناسب هنوز در مملکت ما ادبیات یک شغل نیست. و بیشتر یک تفنّن است. تفنّنی خیلی جدی‌تر از یک شغل. یعنی یک مشغله است. و مشغله‌ای بسیار پر دردسر و شاید هم بدعاقبت. آن روزها که یک شاعر یا نویسنده به فلان دربار پناه می‌برد، گذشته. اما در مقابلش هنوز بار عام مردم به روی صاحب قلم باز نشده است. پناهگاه امن مردم هنوز در خود را کاملاً به روی ادبیات معاصر باز نکرده است. و این خود گاهی باعث اغتشاش فکر صاحب قلم‌ها است که خودشان و کارشان را پا در هوا می‌بینند. اما آن چه مسلّم است به صدای این همه کوبه‌ای که به در می‌خورد از درون صدای پایی برخاسته است. من این صدای پا را شنیده‌ام. و امیدوارم دیگر چنان نباشد که مسعود فرزاد گفت:

«بسته است این در، دلا باید در دیگر زدن»

ور نباشد این میسر، دست غم بر سر زدن.»



اما به هر صورت تا این نهال بارور و تناور شود هنوز دلسوزی‌ها می‌خواهد هنوز هم هستند کسانی از صاحب قلم‌ان که کارشان را در دویست نسخه و از جیب مبارک چاپ می‌کنند و هر نسخه‌اش را همچون تخمی در زمین آماده‌ای می‌کارند. این قانع و متواضع بودن را وضع زمانه هم تشدید می‌کند. صادق هدایت تا زنده بود در دانشکده هنرهای زیبا فقط یک کارمند بود. اما وقتی مرد، در تالار اجتماعاتش به افتخار او داد سخن دادند و مرده‌خوری‌ها کردند. و تازه این دانشکده هنرهای زیبا جایی است که سر و کارش با هنرهای بی‌زبان است. یا هنرهایی که زبانی گنگ دارند و قابل تفسیرند و بیشتر با خط و طرح و رنگ سر کار دارند نه با کلمه که فضول است صریح است و تفسیر بر نمی‌دارد و مفسر نمی‌خواهد. و این است که قدرت‌های مسلط زمانه، به آن نوع هنرها امان که می‌دهند هیچ، میدان هم می‌دهند. اما زبان گویای شعر و نثر، دُم خروس‌تر از آن است که بتوان از آن به عنوان زینت خاموش اما چشم‌پرکنی بر در و دیوار تظاهرات زمانه استفاده کرد.

به گمان من، سالهای سال مهلت لازم است تا ادبیات معاصر به رسمیت شناخته شود. آن که خریزه طرد و اخراج اشرافیت و سلطه زور را خورده است، ناچار باید پای لرزش هم بنشیند.

نکته دیگر اینکه ادبیات معاصر، از ترجمه‌ها فراوانی که در این بیست ساله اخیر شده است حسابی تأثیر پذیرفته: از نظر غنی کردن زبان از نظر گشودن دیدها و گستردن سینه‌ها. و اگر متوجه باشیم که اغلب شعرا و نویسندگان، خود ترجمه‌هایی هم از آثار فرنگ کرده‌اند به اهمیت این تأثیر پی می‌بریم. برای خود من خیلی اتفاق افتاده که فلان شعر یا فلان نثر را که خوانده‌ام، اثر فلان فرنگی و کتابش را در آن دیده‌ام. و این تأثیر تا آنجا که سر کلافی به دست نویسنده یا شاعر خودی بدهد، پسندیده است. اما اگر قرار باشد برگرفته کار دیگران قدم بزنیم که دیگر ادبیات معاصر فارسی یعنی چه؟ اگر کلی‌تر بنگریم این اثر ترجمه تا به حد آن است که یک نویسنده یا شاعر امروزی

بیشتر توجه به غرب دارد تا به سنت ادبی زبان مادری خویش. و این همان حدی است که به غرب زدگی منتهی می‌شود. به تکنیک فرنگی نوشتن - با دید فرنگی دیدن - همان ظرف بیان را انتخاب کردن - اینها همه در عین حال که حکایت از یک نوازی در ادبیات فارسی می‌کند، برای خواننده هم احساس غربتی را انگیزخته. و اگر هنوز «جمال زاده» و «دشتی» و «حجازی» پر فروش‌ترین نویسندگان اند، به همین علت است که از این نوازی و اثر ترجمه کمتر متأثر شده‌اند. و نیز اگر «هدایت» و «نیما» در نثر و شعر، هر کدام پیش قراول از آب درآمدند به این علت است که پیش قدم در همین نوازی بوده‌اند. به هر صورت آینده ادبیات معاصر را همین نوازی معین خواهد کرد. به شرط آن که قضیه اقتباس و تقلید به صورتی در نیاید که مثلاً صاحب قلم فارسی زبان، بی‌خبر از اساطیر ملی و مذهبی خویش، به اساطیر یونانی و رومی پناه ببرد.

نکته دیگر این که ادبیات معاصر فارسی به سبک بی‌توجه است. به اصالت در کلام، به پاکی تعبیر، به جزالت زبانی که به کار می‌برد، به ایجاز، و به طور کلی به فصاحت و بلاغت. و این قضیه گاهی کار را به قلم‌انداز نوشتن کشیده است.

اغلب شعرا مثل هم شعر می‌گویند. و اغلب نویسندگان مثل هم می‌نویسند. خیلی بندرت می‌شود از شعر یا نثری دریافت که امضای چه کسی باید پایش باشد. البته شعرا به این نقص کمتر دچارند. چون ظرف کوچک و ظریف شعر اجازه قلم‌اندازی یا گشادی



بازی را نمی‌دهد. شاید هم این اثری باشد که از «رنگین نامه» ها بر ادبیات معاصر مانده باشد. از همان ترجمه‌های فراوان که دیدیم. نکته‌ای که در این زمینه خیلی زیاد به چشم



می‌آید، این است که هر چه مسؤولیت قلم کمتر، اثرش در دلها کمتر و به عکس، در دنباله همین قضیه است، یا یکی از علل این نقص است، همه چیز نوشتن همه کار کردن. غرضم یک نوع التقاطی بودن است که بالای جان صاحب قلم‌های دوره ما است. همه‌مان همه کار می‌کنیم. چون نقد ادبی به معنی دقیق کلمه نیست، منتقد هم می‌شویم. مثل من. چون برای ترجمه خوب پول می‌دهند، ترجمه هم می‌کنیم. چون کمپانی‌های فیلم‌برداری هم راه افتاده‌اند سناریو هم می‌نویسیم. به این طریق در قلمرو ادبیات هنوز تخصص کامل به وجود نیامده است. همه همه کاره‌ایم. هیچ کدام سرمان به گریبان خودمان نیست. هول می‌زنیم. پر می‌نویسیم. کمتر وسواس داریم. اینها حتماً کارمان را خراب خواهد کرد. مواظب خودمان باشیم. اگر همه کاره هیچ کاره را سیاست و دانشگاه و زمانه می‌پسندد، ادبیات نمی‌پسندد. و به عنوان کلام آخر، مسلم این است که ادبیات معاصر فارسی تازه پا در راه گذاشته. دوره جوانی خود را طی می‌کند. و اگر هنوز پخته نیست و نقایصی دارد، هیچ باکی نیست. غرور جوانی، بر هر صورتی لک و پیس خود را می‌گذارد.



مهاتما گاندی

به قلم جلال آل احمد*



زندگی بودا و سرگذشت او که مرد خردمند شرق را در نهایت وارستگی اش نشان می‌دهد چنان آمیخته به افسانه است و ماجرای ترک دنیای او چنان دور از دسترس علائق مادی امروز ماست که از او و زندگی او مگر در عالم شعر و شاعری یا در ضمن گفتار آمیخته به حکمت بزرگان و عرفا آثاری بجوئیم. گذشته از او، سرگذشت سقراط را که در راه کشف حق فضیلت چنان زیست و جان داد نیز چندان عظیم است و به زمان‌هایی چنان دور بر

می‌گردد که در متن دلهره‌ها و اضطراب‌های عصر کنونی حتی تصور آن نیز دشوار است و اگر نیز چنین تصویری ممکن باشد بالاخره این هم بود که سقراط از مردم غرب بود و



مهاتما گاندی به قلم جلال آل احمد

منطقی دیگر داشت و در عرصه‌ای گام می‌گذاشت که اگر هم راهی به شرق داشته به هر صورت در غرب شکفته است. اما مسیح که گرچه از شرق برخاست فقط غرب را به آتش محبت خود سوزاند چنان هاله‌ای از قدس و تقوی به صورت خویش دارد که او را نه به عنوان یک آدمی بلکه به عنوان برگه‌ای از عوالم بالا می‌نگریم. در چگونگی رسالت این سه مرد بزرگ و راهی که هر یک گشودند و حکمتی که آوردند و مقدماتی که بر ظهور هر یک مترتب بود سخنی نیست و نیز در این که هر یک از آنان در گوشه‌ای از جهان - در هند و یونان و فلسطین - (و شاید نه چندان بیگانه از هم) چون مشعلداری پیشوای تمدنی شدند و آثاری از خود به جا گذاشتند که همیشه پایدار خواهد ماند. اما چه بگوییم اگر در قرن ماشین و برق و اتم ندایی از هند برآید و آدمی به نام گاندی، همچون روح بزرگی (مهاتما) برخیزد و هفتاد سال عمر خویش را در میدانی صرف کند که به هر یک از آن سه تمدن بزرگ راهی دارد. این را چه باید گفت؟ و حال آن که حدیث آن هر سه تن برای مردم دیرباور زمانه ما هر چه بود فسانه گشت و کهن شد اما این آخری گذشته از تصاویر و کتابها و نتایج اعمال، هنوز می‌توان ذرات خاکستر جسد سوخته‌اش را از آب رودخانه مقدس گنگ «جمنا» برگرفت و هنوز می‌توان صدایش را اندکی لرزان، اما نرم و آرام، از نوار نطق‌هایش شنید و برای آنان که در هندند هنوز می‌توان با دوستانش، با پیروانش، با همراهان و هم زندانیانش نشست و برخاست و گفت و شنید.

روزگاری بود که حتی بزرگان غرب معترف بودند که نور معرفت از شرق برخاسته است و روزگار دیگر که در شرق همه چشم به روزنی دوخته داشتند که به سوی غرب گشوده می‌شد و اکنون آیا آن هنگام فرا نرسیده است که باز نظرها به سوی شرق منعطف گردد که بر ویرانه‌های آن، بر اساس حکمتی کهن، نسلی در حال به پا خاستن است که وارث همه فضائل انسانی است؟ و اگر نه این انتظار سراسر بجا باشد، دست کم اینقدر هست که در کارنامه زندگی هفتاد و چند ساله مردی همچون گاندی و در راه



رسم مملکت‌داری بخصوص او و پیروان و همراهانش طلایه این عصر جدید هویداست. شود آیا که نور معرفت به کاخ ویرانه خویش باز گردد؟

مردی که علاقه به جهان را همچون «بودا» از دل برکند و سبزیخواره بود و آزارش به هیچ جاننداری نرسید و به عنوان برنده‌ترین سلاح سیاسی روزه می‌گرفت و از تن و جان خویش می‌کاست و تا به آن حد چشم از جهان پوشید که میراثش یک عینک و عصایی و قاشقی و دو جفت کفش چوبی بود، مردی که همچون مسیح نفسش را کشت و به برادری و محبت خواند و گونه دیگر خود را نیز مقابل سیلی دشمن گرفت و با مردم پست جوشید و نجسها (پاریا) را از خویش نراند و به خدمت جذامیان کمر بست، مردی که همچون سقراط سیاست را از چنگ دروغ و فریب به در آورد و به خدمت فضیلت و حق گماشت و آرزوی او را در پی‌ریزی مدینه فاضله از پس بیست و چند قرن برآورد، این مرد مهاتما گاندی بود. گاندی - روح بزرگ - پایه‌گذار هند نوین و پیشوای بلامعارض چهارصد میلیون ساکنان هند از هر مذهب و با هر عقیده سیاسی و اجتماعی.^۱

«موهنداس کرمچاند گاندی» در دوم اکتبر سال ۱۸۶۹ میلادی متولد شد. در «پوربندر» که از متفرعات «کاتیاوار» است در نواحی شمال بمبئی. پدرش کرمچاند گاندی از مأمورن عالی مقام دولتی در پور بندر و «راجکوت» (از حوالی پور بندر) بود و به امانت و درستکاری و شرافتمندی مشهور. مادرش «بوتلیا» زنی بود بسیار مذهبی و رعایت‌کننده مراسم دین.

رسم این است که در شرح حال بزرگان بنویسند که از کودکی آثار نبوغ و دهاء در

۱- مقام و منزلت گاندی و افکار او را منجمله باید از مطالعه کتابی دریافت که آقای رادکرایشنن تصنیف کرده است، حاوی مقالات نزدیک به هفتاد تن از بزرگان ادب و سیاست اروپا و آسیا و آمریکا از قبیل رومن رولان، آلدوسرماکسلی، آلفردزیمرمان، لردهالیفاکس، آبتون سینکلر، لارنس بین بون، پیرل باک، راجندرا پراشاد، سالوادرد ده مادریاگا، استفاردکریس، جواهر لعل نهرو، و... و... بنام:

Mahatma Gandhi. Essays and reflections on His life and work edited by: Radha Krishnan.



مهاتما گاندی به قلم جلال آل احمد

ناصیه‌اش هویدا بود و چنین و چنان بود. اما گاندی تکلیف نویسندگان شرح حال خود را روشن کرده است. در کتابی که به اسم تجربیات من با حقیقت^۱ نوشته است بیش از آن به صراحت پرداخت که امکانی برای این مجامله‌ها باشد.

موهنداس کوچکترین فرزند خانواده بود. پنجساله بود که به مدرسه فرستادش که در آن شاگرد برجسته‌ای نبود و به قول خودش جدول ضرب را به سختی آموخت. کودکی منزوی بود و از دوستی با دیگران می‌گریخت. می‌نویسد که در تمام دوره مدرسه فقط دو دوست داشته است. کودکی ضعیف بود و مثل دیگر افراد خانواده سبزیخوار بود.

سیزده ساله که شد زنش دادند در حالی که هنوز محصل بود. زن او دختر بچه‌ای بود به اسم «کاستوربا» باز خودش می‌نویسد: «در آن دوران زن گرفتن برای من چیزی نبود جز لباس نو پوشیدن و در مجالس جشن شرکت کردن و به صدای ساز و دف گوش دادن و غذاهای تازه خوردن و با دخترانی که نمی‌شناختمشان بازی کردن.» بزرگتر که شد به اغوای یک دوست ناباب دست و دهان به گناه نیز آلود؛ یعنی گوشت خورد. طبق عقاید مذهبی آنان، گوشت خوردن امری بود حرام. اما همسالان او به او حالی کرده بودند که لاغری و ترس و خجالت او نتیجه پرهیز از گوشت است. بچه‌های مدرسه در آن روزها تصنیفی می‌خواندند که می‌گفت:

«به انگلیسی بنگر که هندی را حقیر می‌شمارد او چون گوشت می‌خورد قدش دو متر و نیم است.»

جوانی بالاخره کار خود را کرد. رفتند و در گوشه دور افتاده‌ای از کنار رودخانه یک تک گوشت بز را نیم خام خوردند. شاید همین تجربه ناقص زمان کودکی بوده است که



۱- ترجمه فارسی این کتاب را آقای مسعود برزین در مجله هند نوین نشریه رسمی سفارت کبرای هند منتشر کرده است و بسیار بجاست اگر آنرا جداگانه به چاپ برسانند. لازم است در اینجا از ایشان و آقای شباهت علی خان، کارمندان محترم آن سفارتخانه تشکر کنم که مدارک کافی در اختیار بنده گذارده‌اند.

او را کم‌کم به سبزیخواری سخت‌تر کرده است. تا به جایی که وقتی بیمار شده است و به دستور پزشک می‌بایست آبگوشت بخورد به مرگ رضا می‌دهد و لب به گوشت حیوانی نمی‌زند. در هیچ مجلسی هیچ وقت اظهار وجود نمی‌کرد. می‌ترسید مسخره‌اش کنند و چون از شر وسوسه خودنمایی خلاص بود به دروغ و تقلب نیز نیازی نداشت و بالاخره نفرت از تقلب او را وادار کرد که گوشتخواری را برای همه عمر ترک کند.

هجده ساله بود که به کالج (نوعی دانشکده است) وارد شد اما عمر تحصیلی او در کالج از دو ماه تجاوز نکرد. زیرا به راهنمایی یکی از دوستان خانواده برای ادامه تحصیل به انگلستان فرستاده شد. به این طریق، در چهارم سپتامبر سال ۱۸۸۷ گاندی جوان به قصد لندن در بمبئی به کشتی نشست.

در آغاز ورود به انگلستان نهایت کوشش خود را به کار برد که جنتلمن واقعی باشد. و بهترین لباسها و کفشها و کراوات‌ها را می‌خرد. به کلاس رقص می‌رفت و به آموختن زبان فرانسه پرداخت و جالبتر از همه این که ویولونی به سه «گینه» خرید ولی بسیار زود توجه او از تمام این ظواهر به سوی درون منعطف شد.

در این اوان بود که با دو نفر از پیروان «توروتی» آشنا شد که برای قرائت کتاب مقدس و آسمانی هندوان به نام «بهاگلواد گیتا» در زبان اصلی سانسکریت به او متوسل شدند و گاندی چقدر خجل شد از این که تاکنون نه اسم چنین کتابی را شنیده بود و نه به طریقی آن را خوانده بود. نه در زبان اصلی آن سانسکریت و نه در زبان مادری خویش که گجراتی باشد و به این طریق، مدتی تمام هم خود را صرف مطالعه این کتاب کرد و پس از آن به مطالعه تورات و انجیل پرداخت و بعد به سراغ قهرمانان کارلایل رفت و از این راه با اسلام نیز آشنا شد و به این صورت با ادیان بزرگ دنیا اندک اندک آشنایی یافت و اگر مطالعه حقوق و درسهای اختصاصی‌اش وقتی می‌گذاشت بسیار مایل بود که در این زمینه هر چه بیشتر مطالعات خود را عمیق کند.



اقامت در لندن و آشنایی با محافل دانشگاهیان و شرق شناسان طبیعت ثانوی او را کامل کرد و از این جوان محبوب و یک دنده شرقی مرد مبادی آداب و آرام و کاملی ساخت.

گاندی پس از ختام تحصیلات دانشگاهی در لندن، در دهم ژوئن ۱۸۹۱ به منصب وکالت ارتقاء یافت و به وطن بازگشت و در بمبئی به وکالت پرداخت. ولی کارش نگرفت. هنوز محبوب بود و مردم به عنوان وکیل به مردی همچو او نیازی نداشتند. می نویسد: «پس از مدتی دریافتم چرت زدن در دادگاه عیب نیست اصلاً حس خجالت را از دست دادم.» در مدت شش ماه فقط یک کار به او رجوع شد که همان را هم نتوانست به سرانجامی برساند. هر وقت می خواست در محضر دادگاه از موکل خود دفاع بکند سرش به دوار می افتاد و زبانش بند می آمد. ناچار رفت و از موکل خود خواست که کار را به دیگری رجوع کند و کار وکالت را رها کرد تا باز به راهنمایی یکی از دوستان خانواده به عنوان وکیل یک شرکت تجاری مسلمان و هندی به نام شرکت «داد عبدالله و شرکاء» استخدام شد و در آوریل ۱۸۹۳ عازم شهر ناتال در جنوب آفریقا شد.

تا قبل از سفر به آفریقای جنوبی هرجا با گاندی طرفیم او جوانی است محبوب و در حال فرار. از هند به انگلیس، از آنجا به وطن، از راجکوت به بمبئی، از بمبئی به موطن و از آنجا به آفریقای جنوبی. و بالاخره در این جاست که حجب می گریزد و گاندی جوان شخصیت خود را می یابد. در ناتال و ژوهانسبورگ واقعیت به قدری زننده و اهانت آور است که جایی برای حجب و حیا نمی ماند. در همین آفریقای جنوبی است که بالاخره نطق گاندی باز می شود و در حضور جمع برای نخستین بار سخنرانی می کند.



انزوای زمان کودکی - همراه با لاغری و بی بنیگی - باعث شده است که در آن ایام خود را از دیگران عقب مانده تر حس کند. در جوانی حجب نیز به این عیوب افزوده. اما وقتی در لندن با فلسفه هند و بودایی و اساس مذهب اجدادی خود آشنا شده، همه این

عیوب به صورت فلسفه‌ای در رفتار و کردار او تظاهر کرده که گرچه جنبه سکون و سکوت آن غلبه دارد اما خود بهترین وسیله و محرک است برای مبارزات آینده گاندی. گاندی از نردبان ضعف‌های بشری بالا رفته است و به مقام پیشوایی قومی رسیده. نه از راه دروغ و دغل و قدرت نمایی. شرایط ریاست و پیشوایی که در اغلب سرزمین‌ها و سیاست‌ها درشت استخوانی و قدرت کلام است، در مورد گاندی کاملاً به عکس درآمده است. و از کجا او به همین دلایل روال کار سیاسی خود را نیز بر «عدم شدت» (که از مقدمات «ساتیاگراها» است) نهاده باشد؟ «عدم شدت» و «شورش آرام» و «مبارزات منفی» برای او وسیله‌ای است تا خود را در قبال دشمن بدخواه و زورگو، مظلوم و محق جلوه بدهد و از این راه نه تنها خود و پیروان خود را راضی بسازد بلکه تا از همین راه در حصار یقین دشمن نیز راهی بیابد.

اقدام به سفر انگلیس او را در نظر همکیشان مطرود ساخته. اما چه باک؟ او توانسته است با حفظ قسم خود در سبزیخواری در عین حال که در درون انتقامی از این طرد و تکفیر می‌گیرد، سعی کند که بالاخره خود را در قلب طوایف بزرگتری جای بدهد و چنین نیز شده است.

گاندی در حالی به وطن برگشت (سال ۱۹۱۷) که شهرت خاص و عام یافته بود. ناشناس از وطن رفته بود و سرشناس برگشته. اول کاری که کرد این بود که تحت تأثیر عقاید تولستوی در احمدآباد هند اولین اقامتگاه طبیعی (آشرام) را تاسیس کند. در ناحیه باتلاقی لم یزرعی مقداری زمین از دولت گرفت و به همراهی پیروان خود بنای دهی را در آن گذاشت که مجموع ۲۵ تن ساکنانش از زن و مرد و کودک به تزکیه نفس می‌پرداختند و خود را از هرگونه مصنوع خارجی بی‌نیاز می‌ساختند.

با مطالعه در آثار دانشمندانی همچون توماس مور و ژان ژاک روسو و تولستوی در می‌یابیم که اولین اثر سوء ماشین و ماشینیسیم در اواخر قرن ۱۸ تا اوایل قرن ۲۰ در ذهن رجال و بزرگان هر ملت فرار از شهرها و بازگشت به طبیعت آرام، و کار خشن و



سریع ماشین را بدل به کار آرام و مطمئن انسانی کرده است. و فراموش نکنیم که گاندی جوان در سالهای آفریقای جنوبی با یکی از سه تن یعنی با تولستوی پیر مکاتبه داشت و کتاب «سلطنت خداوند در ما است» او نفوذ طبیعی در روح گاندی گذاشته بود. «مدینه فاضله» (اوتوپیا) که رجال صدر ماشینیسیم در مخلیه خود می‌پرورده‌اند به وسیله گاندی به صورت زندگی اشتراکی در واحدهایی به نام «آشرام» صورت عمل به خود گرفته است. از این گذشته به سادگی می‌توان دریافت که یکی از هدفهای بزرگ گاندی در پی‌ریزی «آشرام»‌های معدد فونیکس (آفریقای جنوبی) و احمد آباد «ورده» (هند) از بین بردن امتیازات طبقاتی و مذهبی بوده است. چون در همین اوان بود که یک زن و شوهر نجس (پاریا) با تنها دخترشان داوطلب شرکت در زندگی آشرام احمدآباد شدند. گاندی کوچکترین تردیدی به خود راه نداد. اما جنجال عظیمی بر پا شد و سرمایه‌دارانی که به زندگی آشرام کمک مادی می‌کردند از کمک دریغ ورزیدند. گاندی هراسی به خود راه نداد. چند روزی از این جنجال نگذشته بود که روزی یک هندی مسلمان به در آشرام آمد و سیزده هزار روپیه به او داد و رفت.

بنیان آشرام احمد آباد بر سابقه‌ای بود که گاندی از اقامتگا «فونیکس» در آفریقای جنوبی اندوخته بود و می‌کوشید که در آن حتی المقدور به طبیعت برگردد. در خوراک و پوشاک و مسکن و حتی در معالجه بیماریها گاندی عقاید خاصی داشت. موقعی که اقامتگاه «فونیکس» را می‌ساختند اصرار داشت که بام خانه‌ها را به رسم شرق کاهگل کنند. در غذا به بقولات و حبوبات و میوه‌ها بسنده می‌کرد. لباس از پارچه‌هایی می‌پوشید که با کنف یا پنبه محصول هند به دست خود او یا هموطنانش و به وسیله چرخهایی قدیمی رشته و بافته می‌شد.

حتی در معالجه اغلب بیماریها از خاک مدد می‌خواست. این برگشت به طبیعت در همهٔ وجوه زندگی نشانه وحشتی است که گاندی از ماشین و بخصوص از قدرت خردکننده‌ای که ماشین بر شعور و عقل آدمی خواهد یافت، داشته.



در این هنگام بود که گاندی برای الغای قانونی که مهاجرت هندیان را به آفریقای جنوبی محدود می‌کرد شروع به مسافرت دور و درازی به اطراف هند کرد. در همه جا از او استقبال کردند بالاخره در آخر مه ۱۹۱۷ محدودیتها برداشته شد. به این طریق، مبارزه‌ای را که گاندی در سال ۱۸۹۴ در ناتال شروع کرده بود در هند به پایان برد. پس از مراجعت به هند این اولین مبارزه اساسی او بود.

دومین مبارزه او اقداماتی بود که به نفع دهقانان نیل کار شروع کرد. مالکان اروپایی زمینهای زراعتی نیل - در ولایت بهار - به نفع خود قانون به امضای حکومت رسانده بودند که طبق آن دهقانان بی چیز حق نداشتند در بیش از ۱۵ درصد اراضی خود این گیاه پر سود را بکارند. و به این طریق اندک اندک زراعت نیل را به انحصار خویش در می‌آوردند. گاندی در عین حال که با جمعی از همراهان خود به کمک نیل کار ولایت بهار رفته بود پس از آشنایی با زندگی دهقانان به این نتیجه رسید که دهاتی هندی باید سواد داشته باشد و فارغ از سیاست به مدرسه برود و تمییز باشد و به این مناسبت مبارزه را، هم از لحاظ سیاسی برای شکستن محدودیتها و هم از نظر فرهنگ و بهداشت اهالی ادامه داد. بعد داستان اعتصاب کارگران احمدآباد پیش آمد که گاندی به طرفداری از آنها برخاست اما خود کارگران در ضمن اعتصاب سستی به خرج دادند، به صورتی که گاندی برای تشجیع آنها دست به روزه زد و بالاخره آنان را به پیروزی رساند.

بدین طریق، تا حدود سال ۱۹۲۰، گاندی در عین حال که به ندای مردم هر گوشه از هند لبیک می‌گفت هنوز از قوانین و مقررات حکومت اطاعت می‌کرد و به تاج و تخت بریتانیا احترام می‌گذاشت.

اما مبارز حقیقی او از سال ۱۹۲۱ شروع شد که به اولین اقدامات خود در راه خود مختاری هند (هند سواراج) دست زد. در هنگامی که به قول آقای چرچیل «مرد فقیر و بی‌بنیه‌ای» بود و سلاحی جز چرخ نختابی در دست نداشت. اما همین مرد فقیر با چرخ



نخ ریسی‌اش قدرت امپراتوری را سخت نگران کرده بود.

در سال ۱۹۲۱ پس از اعلام رسمی مبارزه منفی از طرف گاندی به علت حریقی که هندیان در یکی از مراکز پلیس ایجاد کردند و عدای در اثر این واقعه کشته شدند، گاندی توقیف و محاکمه شد و در ۲۸ مارس ۱۹۲۲ به شش سال حبس محکوم گردید و این محاکمه به علت مدافعات گاندی که در آن بیان داشته است که چگونه و چرا از صورت یک همکار و غمخوار به صورت یک مبارز با امپراطوری در آمده است یکی از معروفترین محاکمات تاریخی به شمار می‌رود. در مدت این زندان تمام هم گاندی صرف نخ‌ریسی و قرائت کتب مقدس «گیتا» و «قرآن» و «انجیل» شد و نیز در همین مدت زندان بود که کتاب بزرگ شرح حال خود را «تجارب من با حقیقت» به یکی از دوستان اهدا کرد. در سال ۱۹۲۳ در زندان بیمار شد و بالاخره در فوریه ۱۹۲۴ آزاد گردید و بقیه مدت محکومیت خود را به گشت و سفر در هند گذراند و در راه توسعه تولید و مصرف پارچه‌های وطنی نهایت کوشش را کرد. تا به جایی که استعمال پارچه‌های انگلیسی را در هند تقریباً به هیچ تنزل داد.

مبارزه معروف دیگر او مبارزه‌ای است که بخاطر مالیات نمک در ۱۹۳۰ برپا ساخت. که در آن اعلام داشت هیچیک از هندیان نباید از دولت نمک بخرند که مالیات گزافی به آن بسته بلکه هر کس شخصاً به وسائل طبیعی نمک تهیه کند. روز ۱۲ مارس همین سال در سراسر هند مردم به سوی کناره‌ها راه افتادند که نمک از دریا بگیرند. خود او با پیروانش در این روز در حدود ۲۰۰ میل راه رفتند تا در ناحیه «دندی» به ساحل رسیدند نتیجه این مبارزه منفی، آن شد که در ۱۵ ژانویه ۱۹۳۱ دولت مالیات را از نمک برداشت.



گاندی در ۳۱ اوت ۱۹۳۱ برای شرکت در انجمن میز گرد که برای تعیین سرنوشت هند در لندن تشکیل می‌شد - به کشتی نشست. تمام توشه او در این سفر عبارت بود از شش چرخ نخ‌ریسی و شش حوله یا لنگ ماندی که به عنوان لباس می‌پوشید و همه

آنها را با دست خود رشته و بافته بود. چه استقبالی از او کردند بماند. اما باید تذکر داد که گاندی در این سفر از ناحیه «لانکشایر» مرکز صنایع نساجی انگلستان دیدن کرد که کارگران آن به علت مبارزه‌ای که او با پارچه‌های انگلیسی کرده بود بیکار مانده یا اعتصاب کرده بودند. سفر گاندی بیشتر از این لحاظ بود که می‌خواست خود را به عنوان نماینده بی‌آزار ملت بی‌آزارتری همچون هندیان به رخ مطبوعات و نمایندگان عقاید عمومی انگلستان بکشانند و نشان بدهد که آنها در هند طالب استقلال ملی اند و سر جدال و منازعه ندارند. وگرنه کار انجمن میزگرد سرانجامی نیافت و نمایندگان هند که غیر از گاندی اغلب به انتخاب دولت انگلیس به لندن آمده بودند و کاره‌ای نبودند نمی‌توانستند تصمیمی بگیرند که ملت هند به آن راضی باشد.

اما به هر صورت، در سال ۱۹۳۵ آزادی‌هایی به هندیان داده شد که در آن حزب کنگره توانست هیئت وزرایی در یازده استان بزرگ هند تشکیل بدهد و به کارهای مملکت شخصاً رسیدگی کند. گاندی در این ایام در آشرام «ورده» عزلت‌گزیده بود که جنگ عالمگیر دوم در گرفت و هندیان در جهادی که به این مناسبت برپا شد در شرایطی شرکت کردند که اغلب ملیون هند در زندانها بسر می‌بردند در اوت ۱۹۴۲ سراسر استافورد کریپس از طرف دولت چرچیل به هند آمد، حامل موافقتنامه‌ای میان هند و انگلیس بود که مورد قبول هندیان نمی‌توانست باشد.

به همین مناسبت به دستوری گاندی در روز ورود این نماینده امپراتوری در هیچ یک از شهرهای بزرگ هند هیچ کس از خانه خود پا بیرون نگذاشت. و باز به همین مناسبت گاندی در اجلاس نمایندگان حزب کنگره در دهلی نطقی کرد که موجب توقیف او شد (۹ اوت ۱۹۴۲) و تا تاریخ ۱۹۴۴ یعنی پس از ختام جنگ او را در قصر متعلق به آقا خان محلاتی تحت نظر نگه داشتند. تا در سال ۱۹۴۶ که دولت انگلیس به دست حزب کارگر افتاد و بالاخره استقلال هند و پاکستان اعلام شد و گاندی شاهد روز ۱۵ اوت ۱۹۴۷ که روز استقلال دو دولت مزبور بود، گشت. از این پس تمام هم



مهاثما گاندی به قلم جلال آل احمد

گاندی مصروف از بین بردن اختلافات هندو و مسلمان بود. تا بالاخره در ضمن یکی از مراسمی که به همین هدف برپا کرده بود، به دست یک جوان متعصب هندو کشته شد و به این طریق مردی که در تمام عمر با اختلافات مذهبی جنگیده بود در ۳۰ ژانویه ۱۹۴۸ جان خود را در همین راه فدا کرد.

گاندی در عرض ۳۵ سال ۱۶ بار روزه گرفت و در حدود هفت سال به زندان افتاد و در مدتی در همین حدود در تبعید بسر برد. و در حدود ۲۳ مجلد آثار کتبی از خود باقی گذاشت که مهمترین آن دستور عمل سیاست فعلی هندوستان است.

(کیهان فرهنگی، سال هیجدهم، شماره ۱۸۰، مهرماه ۱۳۸۰، صص ۶۲-۶۵)



یادداشت‌های منتشر نشده

جلال آل احمد*

قضیه خواب جمعه شب

در راه رشت به تهران - عصر شنبه ۲۱ تیر - دم غروب



شهر تهران است از جاده
پهلوی با سواری می‌آیم بالا.
از میان صف تانک و سرباز و
در خاموشی مطلق مثل این که
کودتا شده. از چهار راه پهلوی
به بالا روشن است (چراغها) و
یک صف پاسبان، همه یک
شکل، (۳۰-۴۰ تایی) با

قدهای کوتاه و صورت‌های گرد و پهن - دماغهای کوفته و گردن‌ها داریوشی و صورت
گردگرد. به من دهن کجی مانندی می‌کنند. و من پیاده می‌شوم به روزنامه یا سیگار
خریدن و سر زدن به کافه‌ای و بعد سوار می‌شوم و این بار جماعتی را سوار کرده‌ام. و از
راه بدی، کوهستانی. بالا و پایین می‌روم و یک بار راه را عوضی می‌روم و بعد می‌رسم



(به کجا؟ معلوم نیست). و خانه‌مان صورت دیگری است. و دکتر میر سپاسی یا دکتر چهارزی (اول چهارزی است بعد می‌شود میرسپاسی) می‌آید خانه. می‌نشینیم زمین. روی فرش. و او پروندهٔ زندگیش را آورده. در دو بسته که باز می‌کنیم (پرونده‌های مقوایی پارچه پوش که با بند بسته می‌شود و نمونه‌اش را دارم). بر برگه‌ای است از روغن-کره مانند - بعد اوراق دیگر. و حتی ورقهٔ علت مرگ و لکه خونی‌هایش که یعنی علت نگاری مرگ، و بعد یک دست الماس - کلیه‌ای و جفتی گوسواره - از الماس بنفش بر روی پلاتین نشانده. گسواره‌ها دو دانه و کلیه ۱۰ - ۱۵ تایی. و هر دانه‌ای بر روی شاخه‌ای و افشان. در حدود خوشهٔ پرپر یک گل. و این به عنوان هدیه برای عیال. که می‌گذارد زمین. و من گمان می‌کنم رشوه آورده که شرح حالش را موافقانه بنویسد. و بعد یک چک است با ۵۰ هزار ریال رویش نوشته. و باز کرد و حدود این جمله که «این قیمت ۱۰ تا (یا ۵۰ تا) کورتاژ است که می‌دهم فلانی (یعنی من) تا در راهش صرف شود.» یعنی نوعی تطهیر می‌خواهد از گناهان. و این را می‌فهمم. گفته و نوشته نیست. و بعد مثل این که طرف رفته که من ورقهٔ مرگ نگاری را دریافت می‌کنم. و نیز مثل این که در حضور طرف بازش می‌کنم که ورقه تلگرامی است (مثل این که) و دست آخر یک دسته مهمان می‌آید که با عیال می‌آیند تو. انگار مدتی است خانه بوده‌اند. در اطاقی دیگر. که من عذرخواهی کنان بر می‌خیزم که «عذر می‌خواهم خدمت نرسیدم. مشغول بودیم.» و آن وقت است که طرف می‌رود (میرسپاسی یا چهارزی) یا این که من از خواب بیدار می‌شوم...

ساعت ۳ بعد از نیمه شب بود. (دیشب) که بیدار شدم. نه از وحشتی یا چیز دیگر. که به رفع تشنگی. و احساس کردم خواب غیر عادی است. ناچار برای عیال نقل کردم که او هم از سر و صدای تخت بیدار شده بود. تا از یادم نرود. و این است که بیادم ماند. و گرنه من خوابها را فراموش می‌کنم.



غمگین و سزاوار

احساس می‌کنم در قضیه مرگ ملکی عیناً قضیه مرگ نیما دارد تجدید می‌شود. مردی در حیات ناکام و زنش از دستش خسته شده و قرزنان... و بچه‌ها به ثمر رسیده و حالا مرد مرده و زن دوام خواهد آورد بیش از یک سال؟...

و اکنون من چه باید بکنم با این مرگ؟

و این که آن مقاله را آخر ندادم به بیند^۱ خوب بود یا بد؟ خب بود چون امیدی برایش باقی ماند در مرگ و بد بود چون فهمیده بود که در بست قضاوت خوبی نکرده‌ام درباره‌اش. پیرمرد، پیری بدی را می‌گذراند، راحت شد.

ای آنکه غمگنی و سزاواری... «غمگن و سزاوار»

عنوان قضیه باشد غمگن و سزاوار - و ختم شود به:

ای آنکه غمگنی و سزاواری

و اندر نهان سرشک همی باری.

- یک شماره مخصوص برای آرش دادن؟ قرار بود در حیاتش این کار را بکنیم.

- دستگاه نمی‌خواهد هیچ حرفی از ملکی باشد - روشنفکر پوسیده زیر بار حزب

دلاور (حزب توده) خرد شده هم نمی‌خواهد. جماعت حمقا هم که اصلاً به تخمشان

نیست. حکومت هم که حرفها را به عنوان آخرین دریافت از دهان و قلم ملکی شنیده و

نیم‌ریده به کار بسته. راستی مجله فردوسی چگونه؟ هیچ غلطی نخواهد کرد.

□

پیری خوشی نمی‌گذراند. آدمی که از ۲۵ تا ۴۱ در خانه‌اش باز بود و مرجع مشاوره و

حل و عقد امور بود و حالا در این شش هفت سال آخر خانه نشین شد. و بدتر از

زندانی. زندان آخر را نوعی به رضا و رغبت رفت. به فرار از چنگ عذاب وجدان. گمان

۱- اشاره است به قضیه انشعاب خلیل ملکی که در آخر کتاب «در خدمت و خیانت روشنفکران» پس از مرگ آن دو عزیز، چاپ کردیمش.



می‌کرد. در آن قضایای ۲۸ مرداد گناهی مرتکب شده که بدنباله روی از حزب توده و آن ماجرا رضایت داده... (با این لحن می‌شود نوشت؟)

تلفن گرام از تهران

□

خلیل ملکی بطور امانت در مسجد فیروز آبادی است و پنجشنبه هفته است. شمس

□

ملکی رهبر بود و ما همه تربیت شدگان راه اوئیم. این خبر تازه‌ای نیست ملکی معلم بود و دانشجو امضا می‌کرد. اکنون معلم ما مرده است. این هم خبر تازه‌ای نیست. خبر تازه‌تر این است که در این ولایت نفس رهبری و نفس تعلیم را می‌میرانند. وقتی آیه‌ها یکسره از آسمان نازل بشوند دیگر چه احتیاجی به معلم و رهبر؟ رادیو بغل گوش همه هست.

ملکی را «مغز متفکر حزب توده» می‌خواندند. تا انشعاب پیش آمد. و آن وقت رادیو مسکو تکفیرش کرد. و بعد مغز متکفر جبهه ملی خوانده شد. اما جبهه ملی تحمل صراحت ملکی را نداشت. تنها یک مقاله او «سرنوشت تاریخی لیبراسیم»...

ملکی پیری خوشی نمی‌گذراند. ناچار خانه‌نشین بود. مردی که از ۱۳۱۶ تا این اواخر در حوزه مرکزی وقایع سیاسی می‌پلکید و از ۱۳۲۹ به بعد مرجع مشاوره و حل و عقد امور و عقاید سیاسی بود، مردی که در محدوده محلی می‌توان او را با میرزا آقا خان کرمانی مقایسه کرد که یک عمر نوشت و به سرعت هم نوشت و از زمانه خود سخت پیش افتاده بود و چنان پیش افتاده که تنها ماند و کارش عاقبت به تبعید و انزوا کشیده شده و اثرش در جماعت نشناخته ماند. و در عرصه جهان می‌توان او را با تروتسکی مقایسه کرد که روزگاری در حوزه اصلی رهبری بسر برده بود...



گزارش میزگرد نقاشان

میزگردی به دعوت جلال^۱

اشاره:

مرحوم جلال آل احمد در سال ۱۳۴۱ با همکاری همسر و تنی چند از دوستانش نشریه‌ای را به نام «کتاب ماه» به صاحب امتیازی موسسه کیهان منتشر می‌کند و در آن به درج مطالب و مقالاتی در عرصه هنر، اندیشه و ادبیات می‌پردازد. بی‌شک هر انسان آگاه و منصفی اذعان می‌کند اقدام به چنین کاری در سال‌هایی که خفقان ستمشاهی بر جامعه چتر گسترانده بود، آن هم با چنین رویکردی کاری است کارستان.

در نخستین شماره «کتاب ماه» بخشهایی از «غرب زدگی» درج می‌شود و بناست در دیگر شماره‌ها نیز به شکل پیاپی ادامه یابد. اما به همین دلیل نشریه توقیف می‌شود و جلال با تغییر نام مجله به «کیهان ماه» بار دیگر آن را منتشر می‌کند و سرانجام «کیهان ماه» هم فقط پس از انتشار یک شماره و حذف بخش غرب‌زدگی توسط اداره سانسور توقیف شده و با توجه به نایاب شدن مجله هرگز انتشار مجدد نمی‌یابد.

در آن سالها نمایشگاه دو سالانه نقاشی در تهران بر پا می‌شود. جلال



۱- برگرفته از نشریه «کیهان ماه»، شهریور ۱۳۴۱

گزارش میزگرد نقاشان

میزگردی را به دعوت «کیهان ماه» برگزار می‌کند که جلسه اول آن به مجادله می‌کشد و فقط گزارشی کوتاه از آن در شماره اول مجله آورده می‌شود و در شماره دوم و آخرین شماره کیهان ماه گزارش کامل نشست دوم چاپ می‌شود. گر چه چاپ آثاری از آن نمایشگاه می‌توانست زینت بخش صفحات میزگرد باشد، اما صفحات تهی از هر عکسی است، در حالی که جلال با تحمل هزینه زیاد یکی از تابلوهای ارائه شده در نمایشگاهی که ظاهراً همزمان با دو سالانه نقاشی را با عنوان «شمایل سازان» برپا شده است، به نام «ظهر عاشورا» زینت بخش صفحه اول مجله می‌کند و گزارشی با نگاه مثبت از نمایشگاه نقاشان سنتی را نیز درج می‌نماید.

اطلاع از دیدگاههای افراد شرکت کننده در میزگرد که مدیریت و اداره آن را خانم سیمین دانشور به عهده داشته و بویژه سخنان جلال در انتهای آن، می‌تواند برای خوانندگان جذاب و خواندنی باشد، بخشهایی از میزگرد نقاشان با حضور سیمین دانشور، حشمت جزئی، چنگیز شهوق، بروجنی، مرتضی ممیز، قندریز، جلال مقدم، جلال آل احمد و تنی چند از هنرمندان را از نظر می‌گذرانیم.

سیمین دانشور: جلسه گذشته از آن چه سخن رفت گزارشی مختصر در شماره اول کتاب ماه داده شد و من رؤوس مطالب را نوشته‌ام، اینک بازگو می‌کنم تا همین بحث را ادامه دهم. رؤوس مطالب چنین بود: گفته شد:

آیا نقاشی هنر دیررس است؟

نقاش ایرانی از چه منابعی بایست تغذیه کند؟

وسایل بیان نقاش ایرانی چیست؟

چشم تماشاچی کجاست؟

تا چه حد می‌توان این چشم را ارضا کرد و تا چه پایه می‌توان از آن درگذشت؟

آیا قضاوت یکنفر خارجی برای آثار هنری ما سند هست یا نه؟...

و گزارش جلسه امروز هم در شماره دوم کتاب ماه خواهد آمد. نکته‌ای که خودم می‌خواستم اضافه کنم و واقعاً از روی دلسوزی می‌گویم این است که: اقلأً آقایان نقاش



و هنرمندانی که خصوصاً در این جا حضور دارند و نیز همه هنرمندان بر حذر باشند از این که به صورت مترجم درآیند، این پیام منست به ایشان چنان که بسیاری از ما، نویسنده‌هایی که هم سن و سال منند و نیز خود من، هم در اصل قربانی ترجمه شدیم، چون کارمان خریدار نداشت - کاری که از دل ما برخاسته بود واز محیطمان الهام گرفته بود و آدمهایش از ولایت خودمان بودند - همه رو به ترجمه آثار غرب بردیم، به جای این که نویسنده باشیم مترجم شدیم. حالا شما این اشتباه ما را نکنید، شما که نسلی جوان تر و جدیدتر هستید شما مترجم نشوید، یعنی مترجم دید خارجی و آثار خارجی و تکنیک خارجی. اگر نظر مرا درباره بی‌ینال تهران بخواید، می‌گویم نوعی ترجمه از آثار غربی بود.

به همین جا بس می‌کنم و رشته کلام را به آقایان می‌دهم.

جلال مقدم: سووال اول این بود که «نقاش ایرانی از چه منابعی تغذیه می‌کند؟» و گذشته از آن چیزی که نقاش را می‌سازد و به صورت نقاش در می‌آورد و آنچه در محیطمان می‌بینیم چیست؟ موضوعی را که می‌خواستم بگویم عبارتست از این که نقاش نخست یک آدم است و بحثی درش نیست، کسی است در این مملکت که گذشته‌ای دارد و با مقیاس‌های ایرانی بزرگ شده تأثیر و تأثراتی از این گونه وی را ساخته، واین مسأله ایست که می‌خواهم به خود آقایان واگذارم تا بدان پردازند. اما مسأله دیگر اینست که اگر نقاش هنرمند و روشنفکر است، پایه‌های هنر و روشنفکری او چیست و کجاست؟ یعنی نقاش آیا احتیاج حس می‌کند به این که به مسایلی پی ببرد که از نظر هنری در محیط خودش و همچنین خارج از محیطش وجود دارد؟ خیلی ساده‌تر آن‌که آیا لازم دارد در خارج از چهارچوب هنر نقاشی مطالعه بکند؟ و آیا این مسأله را ملاک کار خویش قرار می‌دهد، به طور کلی به مسایل روشنفکرانه قرن بیستم نیز آگاه باشد و همچنین به مسایلی که روشنفکر ایرانی در محیط خود دارد؟ این همان چیزیست که من می‌خواهم بگویم، که فکر آدم را شکل می‌دهد. تشریح این مسأله در



گزارش میزگرد نقاشان

این‌جا برای این است که من به عنوان آدمی بسیار عادی حق خود می‌دانم که در این مملکت نقاشی ببینم، ولی آن چه را که می‌بینم بیگانگی است، بیگانگی با آدمی که به وجود آمده به اسم روشنفکر و نقاش. مثل هر روشنفکری بدل شده به انباری از کلمات و جمله‌ها و اندیشه‌های بسته گریخته که بیشتر به علت نوعی گرسنگی که حس می‌کردیم در تماس با فرهنگ و ادبیات اروپایی فراهم آمده آن هم چیزی که جنبه فرهنگی‌اش بسیار شدیدست.

مسأله‌ای که این جنبه فرهنگی ذهن نقاش ما را تشدید می‌کند از نفرت غیر مستقیمی است که ما تا حدی نسبت به مجموع مسایل محیطمان پیدا کرده‌ایم. قانون روشنفکری این شده که از گذشته‌مان در برویم. شاید در وجود بسیاری از ما این مسایل ذهنی نقشی مهم دارد، به این کیفیت که چون خاطرات بدی داریم و حادثات بدی بر ما گذشته و یا زندگیمان سخت بوده، حسابها را قاطی کرده‌ایم. چیزهایی که به اصطلاح ما را پرورش داده به دور ریخته‌ایم. در حقیقت پدر و مادرمان را عاق کرده‌ایم، حالا این که آیا پدر و مادر خوبی داشته‌ایم یا نه که تا چه حد توانسته‌اند به ما مایه بدهند، اینها همه مسایلی است که بایست مطرح شود ولی نباید انکار کرد که پدر و مادری وجود داشته است.

حشمت جزنی: در آخر جلسه قبل چون استنباط کردم مطالبی این‌جا جهت نشریات تهیه می‌شود نگرانی شدیدی احساس کردم. زیرا جلسه به صورت برخوردهایی زننده در آمده بود، گاهی هم مطالبی پیش می‌آمد که برای درج در نشریه‌ای مناسب نبود. از این رو پیشنهاد کردم که آن مطالب درج نشود ولی متأسفانه در آگهی‌های تبلیغاتی این نشریات دیدم که به طور کامل بهره‌برداری شده، و می‌شد گفت خوراکی لذیذ فراهم آمده بود. در دو سه اعلان کتاب ماه از بالا تا پایین به جلسه میزگرد هفته پیش پرداخته بودند.

خانم دانشور: با این اعلان‌ها ما خواستیم بگوییم که از طرح مسایل ایرانی گریزان



نیستیم. اما دیدید که گزارش از آن مجلس فقط در یک صفحه کتاب ماه در آمد و شسته و رفته و بی اشاره به آن برخوردهای نامناسب و هیچ نوع تبلیغی هم برای کسی نشده بود.

حشمت جزنی: به نظر من شأن عده‌ای نقاش نیست که آلت دست قرار گیرند و بیایند به اصطلاح تهیه خوراک کنند. این عقیده من بود، اما حرفهایی داشتم به طور کلی درباره هنرمند که باید خط مشی پیدا بکند و آن خط مشی چه صورت خواهد داشت؟ به نظر من هیچ هنرمندی را نمی‌توان در چهارچوب «باید»ها مقید کرد. آقای مقدم گفتند «عواملی که روی هنرمند اثر می‌گذارد در کارش بایست منعکس باشد و ما درین بی‌ینال دوم ندیدیم» و بعد فرمودند که «امروز به واسطه ارتباط بین ما و کشورهای غربی هنرمان دنباله روی آنهاست» این مطلبی درست و اساسی است. ما در شرایطی زندگی می‌کنیم که فرهنگ و هنر خارجی در ساختمانش تأثیری زیاد گذاشته. آن چنان که از هر سو احاطه شده‌ایم. هنر وقتی لطف پیدا می‌کند که جنبه الهامی داشته باشد، وقتی بگوییم موضوع کارش چنین باید باشد او را مقید می‌کنیم. آنها که به دنبال راهنمایی روزنامه‌ها یا چنین جلسه‌هایی رفته‌اند کارشان خوب از آب در نیامد. ولی بر عکس کسانی که در دنیای ذهنی خود سیر کرده‌اند کارشان سرشار از حس و مسایلی است که ما از هنر انتظار داریم. نمی‌توان گفت که هنرمند چون در ایران زندگی می‌کند بایست مثلاً از کار آبستره دست بکشد. به عقیده من این سخن باطلی است. مختصر باید دید آنچه به وجود آمده کاریست هنری. چیز است ارزنده یا نه؟

جلیل ضیاءپور: خدمت همکارانم عرض می‌کنم اقدام کتاب ماه برای جمع‌آوری ما و پیش کشیدن مباحث هنری از نظر بنده به هر نحوی که باشد اشکالی ندارد که هیچ، بلکه سودمند نیز هست. هنرمندی که در چنته‌اش چیزی هست از این گونه جلسات خوشحال هم می‌شود. چون آنچه را آموخته و تجربه‌ای که از هنرش به دست آورده با دیگران در میان می‌گذارد. و همچنین می‌کوشد تا از همکارانش استفاده کند. دوست



گزارش میزگرد نقاشان

عزیز ما آقای جزنی روی برخی سوابق نگران بودند از این که هنرمندی ملعبه مجله‌ای بشود. و شاید ما را به هوای این دورهم گرد آورده‌اند که صفحات روزنامه‌ای را پر کنند. گیرم که این ناقلها بخواهند چنین کاری بکنند ما جنبه مثبت آن را می‌گیریم. یعنی حالا که حسن تصادف و انگیزه‌ای سبب شده این گونه دور هم جمع شویم از آن استقبال می‌کنیم. می‌نشینیم حرفهایمان را می‌گذاریم وسط. آن چه می‌دانیم برای هم بازگو می‌کنیم، از کجا که تا به حال غلط نمی‌فهمیدیم؟ کار صحیح را بعد از این شروع کنیم.

خانم دانشور: آیا نقاشی هنر دیر رس است؟

ضیاء پور: این موضوع یعنی چه؟ باید آن را توجیه کرد آیا به این معنی است که هنرمند الان کاری را می‌کند و مردم دیرتر می‌فهمند؟ بایست چشم به راه ماند که کار امروز صد سال دیگر فهمیده شود؟ این مطلب را باید توجیه کرد، چون یکی از راههای درست هنرمندان ما روشن خواهد شد.

هنرمند بیسواد به چه کار می‌آید، اگر هنرمند به اوضاع احوال زندگی مردم و محیطش آگاه نباشد چگونه می‌تواند الهام بگیرد؟ پرسش دیگر



«نقاش ایرانی از چه منابعی باید تغذیه کند؟» واقعا از آن پرسش‌های خیلی سنگین است، یعنی از آن چیزی که الهام می‌گیرد، این را بایست خوب توجیه کرد. من مطمئنم پرسش‌هایی که در این جا شده بود اگر همکاران ما همه در آن بیندیشند و قدم به قدم پیش بروند، نتیجه می‌گیرند که حالا راهشان درست و هدفشان روشن است. کوشش آنان دیگر مثل غریقی نیست که دست و پا می‌زند بلکه چون شناگر قابلی است که راه



را مطمئن طی می‌کند. «وسایل بیان نقاش ایرانی چیست؟» برای روشن ساختن موضوع درباره این هم بایست بحث کرد که قصد از سبک و تکنیک چیست؟ - اینها قالبی است برای بیان مقصود - قالب چیست و چگونه به دست می‌آید؟ از هنرمندان ما که به بی‌ینال اعتراض می‌کنند پرسید کارهایی که در آنجاست چیست؟ می‌توانید آنها را توجیه کنید؟ ما نمی‌دانیم کارهای بی‌ینال خوب یا بد است. یکی می‌گوید خوب نبود طبعاً معتقد است که کار بد بود، این بدی در کجاست؟ از نظر منابع تغذیه است؟ یا در قالب و تکنیک و جنبه‌های دیگرست؟ هر کس که مدعیست کارهای بی‌ینال بدست بایست دلیل بیاورد. سووال بعدی «چشم تماشاچی کجاست؟» و تا چه حد از کلمات و جمله‌ها و اندیشه‌های بسته گریخته که بیشتر به علت نوعی گرسنگی که حس می‌کردیم در تماس با فرهنگ و ادبیات اروپایی فراهم آمده آن هم چیزی که جنبه فرنگی‌اش بسیار شدیدست.

مسأله‌ای که این جنبه فرنگی ذهن نقاش ما را تشدید می‌کند از نفرت غیر مستقیمی است که ما تا حدی نسبت به مجموع مسایل محیطمان پیدا کرده‌ایم. قانون روشنفکری این شده که از گذشته‌مان در برویم. شاید در وجود بسیاری از ما این مسایل ذهنی نقش مهم دارد، به این کیفیت که چون خاطرات بدی داریم و حوادث بدی بر ما نباشد. اگر منصف باشیم بایست کار را جوری بسازیم که چون پلی رابط بین ما و تماشاچی باشد...

بروجنی: این مسأله جهانی بودن هنر به نظر من سوغاتی است که علم برای غریبه‌ها آورده ولی ما با دید علمی نقاشی نمی‌کنیم و با دید علمی نقاشی را نگاه نمی‌کنیم. چون می‌خواهیم به هنر با نظری معنوی نگاه کنیم زیرا وارث دید علمی اروپا نیستیم. مسایل معنوی را یک شکل کردن کاری است خطرناک، تنها عرضه کردن و درک کردن و به ازای آن معنویتی ثانوی ساختن مهم است. اگر من نقاشی ایرانی نسازم، فلان آفریقایی یا اروپایی چگونه معنویت خودش را در ارتباط با معنویت ما صیقل خواهد



گزارش میزگرد نقاشان

داد؟ وقتی که ما با دیدن آثار خارجی به اصطلاح نوعی ورزش معنوی می‌کنیم فلان نقاش نروژی هم این حق را دارد که آثاری از ما به بیند که در آکادمی نروژ نمی‌سازند. چنگیز شهوق: فرض بفرمایید شخصی لال باشد و آن‌چه را از محیط خویش احساس کرده نتواند بگوید، آیا این شخص احساس ندارد؟ و نمی‌تواند از حیات و محیطش الهام بگیرد؟ شاید بین ما کسی باشد که نتواند بگوید من چه کشیده‌ام. مگر او خط و رنگ کشیده که ما بیاییم ترجمه‌اش کنیم، به طور کافی به پریمیٹیوها مراجعه کنید، میان کار آنها در همه جا شباهتهایی هست. این می‌رساند که موجودات هم احساس یکدیگرند، چه لزومی دارد که بنده محیط خودم را بکاوم و مطالبی عرضه کنم که همان محیط همزمان من استفاده کند. من باید چیزی را کشف کنم که دیگران از آن غافلند در حالی که همزمان و همزیست منند. من با این کلمه خودم هم کمی گفتگو دارم، معتقدم زندگی برای ما مفهومی ندارد، تنها سرگرمی است، خودمان را به وسایلی سرگرم می‌کنیم، تا مرگی پیش آید. حالا یک خشت روی خشت می‌گذارد، ما رنگ روی رنگ می‌مالیم، من فکر می‌کنم باید آن حدود مشخص باشد و بعد بپردازیم به صحبت‌های دیگرمان.

مرتضی ممیز: من تند تند جواب می‌دهم. راجع به هنر دیررس، من اصلاً نفهمیدم، شاید منظور دیر فهمی باشد که به عقیده من نادرست است و هنر نقاشی خیلی هم زودرس است، برای این که دیدن سریعترین وسیله ارتباط باجهان است. از چه منابعی بایست تغذیه کنیم؟ چون در محیط معینی هستیم در نتیجه چیزایی می‌بینیم که با آن آموخته می‌شویم و دیگر نمی‌توانیم از آنچه ندیده‌ایم و نشناخته‌ایم صحبت کنیم. و همچنین آدم اگر به گذشته بپردازد مثلاً دوباره یخه مینیاتور را بگیرد، به عقیده من این نشخوار و استفراغ است و اما این که مردم را باید ارضا کرد. بی شک مردم از کار هنرمند باید ارضا شوند، اگر نتوانیم در این کار موفق شویم، ضعف ماست. نقاش باید صاحب فلسفه‌ای باشد، یعنی تنها آبستره خالی کار نکند من چون ایرانی هستم به نقاشی



آبستره اصلاً اعتقاد ندارم، اما بر عکس به فیگوراتیو...

قندریز: مثل این که در شرح این پرسش سوء تعبیری شده، از دیر رس بودن نقاشی منظور این نبود که مردم نقاشی را الان نمی‌فهمند و در آینده درک خواهند کرد. بلکه منظور این بود که هنر نقاشی در اجتماع ما دیر می‌رسد. یعنی نقاشی که بتواند جوابگوی آن نیاز عمیق اجتماعی ما باشد الان نیست. من در کارهای بی‌ینال زیاد گشتم و مطالعه کردم، حاصلش پراکندگی عجیبی در نظرم بود. این پراکندگی در هنر گذشته ما وجود نداشت، مردمان آن زمان نقاشی‌ها را می‌پسندیدند چون از آن خودشان بود. حالا با این وصف که اجتماع ما تأثیر حیات غربی را پذیرفته، اما هنرمندانمان یکسره - هم از جهت تکنیک هم از لحاظ موضوع تحت تأثیر هنر غرب قرار گرفته‌اند. به نظر من اگر هنر ما امروز جوابگوی نیاز مردم نیست این تقصیر از ماست که کارمان تضادی با احساس آنان دارد. هنرمندان غربی همپای پیشرفت دانش زمانشان راهی گشودند و پیش آمدند و هنرشان همیشه با دیگر عوامل اجتماعی هماهنگ بود. اما هنرمندان ما در کجا بودند و در کجا هستند و به کجا می‌روند؟ نمی‌دانند. بازگشت به گذشته هیچ بد نیست ما بایست بدانیم چه منابعی داریم و اصلاً خودمان کی هستیم. اینها را ندانسته به سوی غرب رفتن حاصلش جز پراکندگی نیست، و این جاست که احساس می‌شود هنر ما دیررس است، و هیچ گروهی، چه روشنفکران و چه آدمهای بیسواد و چه آنانکه واقعا آشنا به هنرند، جواب نیازشان را در نقاشی ما نمی‌بینند. خیلی معذرت می‌خواهم، من این نقص را در بیسوادی هنرمندان خودمان می‌دانم، مسلماً اجتماع نوعی بیسوادی دارد، اما هنرمند می‌بایست حتماً باسواد باشد تا بتواند رابطه‌ای با مردم برقرار کند. اغلب هنرمندان نمی‌دانند هدفشان چیست. برای روشن شدن راهشان می‌بایست محیط خود را بشناسند و با گذشته پیوند یابند و نیز به تأثیر غرب که لازمه هنر زمان است آشنا گردند.

جلال آل احمد: صرف نظر از همه مطالب، تا به حال در این دو جلسه دستگیر آقایان



گزارش میزگرد نقاشان

شده که غرض از تشکیل این مجلس هیچ حقه بازی و کلکلی یا صفحه پرکردن مجله‌ای یا چیز دیگر نیست. دوست عزیز من آقا شهوق - اشاره کردند به برنامه محدود و بعد این که برای فلان مجله می‌خواهند مطلب تهیه کنند و الی آخر... دست کم سرکار اطلاع دارید که این فقیر خودش به تنهایی قلمش آنقدر روان است که در عرض یک ماه ۱۹۲ صفحه را براحتی پر بکند. هیچ منتهی البته بر سر آقایان گذاشته نمی‌شود، اما ما خواستیم فرصتی به آقایان بدهیم که حرفهایشان را بزنند تا آدمی مثل من که از نقاشی هیچ سرش نمی‌شود چیزی بیاموزد. این جلسات برای بنده یک نوع کلاس است.

شهوق: شما که اظهار عقیده می‌کنید دیگر به ما احتیاجی ندارید.

آل احمد: من راجع به نقاشی هیچ اظهار عقیده‌ای نکرده‌ام.

با همه اینها، هر کدام از ما اگر تا سرمان به سنگ لحد بخورد دانش آموز باشیم خیلی خوبست. هر مجلسی برای ما سکوی پرشی است به جلسه بعدی. بنده اداره کننده چنین مجله‌ای هستم، می‌توانیم با کمال میل ادامه بدهیم اما به شرطی که با این بحث‌ها چیزی برای خود آقایان، در بیاید که سر در گمند و برای این کار چاره‌ای جز این نیست که آدم برنامه‌ای داشته باشد. شما طرز رنگ زدن فرنگی را تقلید می‌کنید اما اصولی بودن و روش داشتن فرنگی را نمی‌خواهید تقلید بکنید، چیز عجیبی است و بعد مثال از آدمهای لال آوردید. خوشبختانه این جا ما با آدمهای لال سر و کار نداریم، با کسانی سر و کار داریم که زبانشان دراز است و ماشاءالله خیلی هم خوب حرف می‌زنند. پس اینجا جای شهیدنمایی و این چیزها نیست. من اذعان دارم که کار من با زبان است و قلم، ولی کار شما با زبان قلم نیست با قلم مو است...

شهوق: ولی ما که شما را به پای محاکمه نکشیده‌ایم...

آل احمد: لی من شما را به پای محاکمه کشیده‌ام، صاف و پوست کنده برویم سر مطلب. در آن جلسه اول چند کلمه به عنوان مقدمه عرض کردم که اوضاع زمانه فعلی



ما و دستگاه‌های رسمی دولتی (این مطلب را درست گوش کنید، دقیق می‌گویم با کنایه هم می‌گویم صریح نمی‌شود گفت) از زبان گنگ شما و از رنگهای چشم فریب شما که چیزی پشتش نیست وسیله‌ای برای تحمیق خلاق می‌سازند، این حکم تاریخ درباره شماست، مواظب خودتان باشید، به این جهت خواستم شما این جا به پای محاکمه بیایید و دست کم با خودتان این نکته را حل کنید.

من بعد از بیست سال دیگر ترکیده‌ام، سر کار هم گر چه انشاالله صد سال عمر کنید بعد از سی چهل سال دیگر می‌ترکید، اما به بینیم بعد از مردن همه ما کدام اثر شما به جا خواهد ماند، من تکلیف خودم را با خودم روشن کرده‌ام، ولی شما به بینید تکلیف خودتان را با خودتان روشن کرده‌اید یا نه...

شهوق: چه لزومی دارد؟

آل احمد: همه این حرفها و این جلسات به خاطر همین لزومست. خودتان را به کوچه علی چپ نزنید دوست عزیز به جای این حرفها آن نعشهای سنگین هفتاد تنی را وسط سالن نگذارید.

شهوق: می‌گذارم برای این که شما ببینید.

آل احمد: و جوابش را من الان از شما می‌خواهم، برای چه می‌گذارید؟ من که به عنوان یک بیننده می‌روم و آن وزنه هفتاد تنی مجسمه شما را وسط سالن تماشا می‌کنم و دورش مثل کعبه می‌گردم، حق دارم از شما بپرسم که این پرندیات یعنی چه؟ شهوق: برای این که شما مثل من زندگی نکرده‌اید.

دانشور: خواهش می‌کنم وقت جلسه را به این صورت نگیرید.

آل احمد: به هر حال اجازه بدهید. حرف من هنوز تمام نشده... ما با یکدیگر حرف و سخن دوگانه داشتیم. من فکر می‌کنم در آینده در هر مجلس موضوعی خاص را بگیریم و درباره‌اش حرف بزنیم تا همه چیز را بفهمیم. برای جلسات بعدی فکر می‌کنم ترتیب کار را آقایان طوری بدهند که اصولی و با روش پیش برویم.



گزارش میزگرد نقّاشان

جزنی: بنده پیشنهاد دارم. چون مجله ماه در اختیار آقای آل احمد است، بی شک صفحاتی از آن را به هنرمندان اختصاص خواهند داد. برای این که نتیجه‌ای بیشتر به دست بیاید، در ضمن این جلسات تستهای هم میان نقّاشان مطرح بکنند تا به آنها جواب داده شود. چون واقعاً مشکل است عقاید هنرمندی را به این شکل در طی بحثی کوتاه توی کپسول فشرده کرد، اما وقتی به صورت تست مطرح شد و نظر هر کس را در موردی خواستند، او در خانه فرصت کافی دارد تا به آنچه می‌خواهد بگوید ببیندیشد و در دو صفحه مثلاً عقایدش را بیان بکند.

(کیهان فرهنگی، سال هیجدهم، شماره ۱۸، مهرماه ۱۳۸۰)



نامه‌ای از جلال آل احمد به محمدعلی جمالزاده

اشاره

«آقای جمالزاده! بهتر آن است که هر کدام کار خودمان را بکنیم و کاری به کار همدیگر نداشته باشیم. شما نان مظلّمه تان را بخورید و گدایی هر پدر سوخته‌یی را برای تهیه کفش و لباس بچه‌های مردم جایز بدانید»

گویی مرحوم جلال هم اکنون سر از خاک بیرون آورده است و دارد جواب مقاله «خبری خوش برای ایرانیان» آقای جمالزاده را که در روزنامه اطلاعات مورخ ۲۲ مرداد ۶۹ به طبع رسیده بود، می‌دهد. جمالزاده در آن مقاله از مردم مسلمان و انقلابی ایران خواسته بود که سر عقل! بیایند و دست از دشمن تراشی! بردارند و بعد با توسل به آیه شریفه «ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم» اضافه و افاضه فرموده بودند که: «ما مردم تا خودمان را اصلاح نکنیم، کارمان اصلاح‌پذیر نخواهد شد. حالا دیگر خود دانید؟!»

در پایان با اشاره به از بین رفتن بعضی از رسوم سنتی و ملی گفته‌اند: «زندگی و عادات و رسوم هر قومی هم بوسیله مرور زمان بدون آن که مردم خودشان متوجه باشند، آهسته آهسته و بدون سروصدا مورد تغییراتی واقع می‌گردد و ان شاء الله تبارک و تعالی اگر عادات و رسوم غیر پسندیده‌ای (!) برایمان باقی مانده است آنها هم به مرور زمان و علی‌الخصوص با ترقی درس و مشق و مدرسه و تعلیم و تربیت



و قواعد و قوانین اصلاح خواهد گردید و...»!



براستی باید سووال جلال را که حدود ۳۱ سال پیش از آقای جمالزاده پرسیده بود، دوباره تکرار کنیم که: «آقای جمالزاده! چرا نمی‌نشینید و برای ما نمی‌نویسید که چرا از این ولایت گریختید و دیگر پشت سرتان را هم نگاه نکردید؟ باور کنید که شاهکارتان خواهد شد».

بیش از این نمی‌گوییم و توجه شما را به متن نامه زنده یاد جلال آل احمد به محمد علی جمالزاده که به دنبال نقد جمالزاده بر کتاب مدیر

مدرسه نوشته و برای وی ارسال داشته بود، جلب می‌کنیم. لازم به ذکر است که تاریخ نگارش نامه سوم آبان ۱۳۳۸ است. سرویس مقالات

آقای جمال زاده!

اخیراً قلم رنجه فرموده بودید و درباره «مدیر مدرسه» این فقیر - که در واقع چیزی جز مشتی در تاریکی نبود - در آخرین شماره «راهنمای کتاب»^۱ مطالبی نعت‌آمیز منتشر کرده بودید از این که آن جزوه بسیار مختصر سرکار را به چنین زحمتی واداشته است بسیار عذر می‌خواهم. پیداست که در سن و سال شما نشستن و ده یازده صفحه درباره آدمی ناشناس نوشتن که نه کاره ایست و نه اگر نانی به او قرض بدهی روزی روزگاری پس می‌توانی گرفت کار ساده‌ای نیست. فداکاری می‌خواهد و همت و قصد



قربت و دست آخر دورانیشی. و شما بهتر ازین فقیر می‌دانید که همین همتها و قصدهای خالی از اغراض است که کسی را به چیزی یا به کاری دلبسته می‌کند و دست کم در تاریکی ذهن آدم بدبینی فتیلهٔ میرنده‌ای از خوشبینی گذرایی می‌افروزد. از این همه بسیار ممنون.

اما راستش اینست که چون آن همه به به گویی را در خور خود ندیدم شک برم داشت و این بود که به ذهنم گذشت شاید در این همه همت و قصد قربت و پرکاری ما بازاری از دور اندیشی هم نهفته باشد. و تازه چه خوبست اگر این حدس صائب باشد. چرا که بزرگترین رجحان یک عمر دراز اینست که بدانی در پس این شکلکها صورتی نیز از حقیقت واقع نهفته است. گذشته از این که مگر قرار شده است تنها امثال [علی] دشتی دورانیش باشند و در فکر باقیات صالحات؟ که بردارند و مثلاً در «نقشی از حافظ» توشه‌ای برای روز مبادایی ببندند که پای



پیران قوم از میان برخاسته است و جوانها زبان درآورده‌اند و به هیچ تر و خشکی از آنچه در زیر سنگ دیگ این روزگار برای نسل آنها چنین آش دهانسوز قومی پخته است ابقا نکنند؟ جمال زاده هم که به گمان خود در این پخت و پز دستی نداشته است حق دارد عاقبت اندیش باشد. حق دارد که با همهٔ بعد مسافت بوی نکبتی این سفره را در بیابد و آن وقت بدنبال این استشمام برخیزد و همچون لقمه‌ای به مفلوکی که گمان برده است گداست پیزری لای پالان من هیچکاره‌ای بگذارد که مبادا فردا همین مفلوک ناشناس از سر قبر من یا پدرم بگذرد و بجای الرحمن بر آن لگدی بکوبد به این طریق جوانهای نسلی که من فردی از آنم به آقای جمال زاده هم حق می‌دهند که این



چنین عاقبت اندیش باشد. همچنانکه به دشتیها و [محمد] حجازیها و [سید حسن] تقی زاده‌ها هم حق می‌دهند که علاوه بر دوراندیشی ساده لوح و خام طمع هم باشند. چون تنها راهیست که برایشان باقی مانده.

باعث تأسف است که تاکنون فرصت زیارت سرکار دست نداده است. و البته می‌دانید که تقصیر این قصور ازین فقیر نبوده است. چرا که من از وقتی چشم به این دنیا گشوده‌ام سرکار - اگر بدتان نیاید - بخرج جیب همان معلمهائی که در [کتاب] «مدیر مدرسه» دیدید در کنار دریاچه «لمان» آب خنک میل می‌فرموده‌اید که نوشتان باد. چون حقش را داشته‌اید. در میان هزاران عزیز به این جهت که شما بهتر می‌شناسیدشان... بگذار یکی هم باشد که بحق نان این مردم را حرام کند. وانگهی گمان نمی‌کنم شما نان این مردم را حرام کرده باشید. قلمها زده‌اید و قدمها برداشته‌اید - آبرویی بوده‌اید و هتک آبرویی نکرده‌اید - نه در دام حسد دوستان و همکاران گرفتار شده‌اید - و نه از زندانها خبر داشته‌اید و نه از حرمانها. و در نتیجه این برد را هم داشته‌اید که نه از آتش داغ آن بیست سال جرقه‌ای بدستان پدید و نه از لجن این... همیشه هم محترم بودید و نماینده این مردم بودید و مهمتر از همه از نویسندگان پرفروش بودید.

به همین صورتها بوده است که من نوعی تاکنون نتوانسته است به فیض زیارت سرکار نایل بشود. و من ناچار بوده‌ام دلم را به آنچه منتشر می‌کنید خوش کنم و دیدارتان را اگر نه به قیامت به روزی موکول کنم که سری توی سرها داشته باشم یا آنطور که دستور داده بودید «ره چنان بروم که رهروان رفته‌اند». که نفهمیدم غرضتان از این «رهروان» خودتان بودید یا آن دیگران که ذکر خیرشان گذشت و همپالکیه‌اشان.



آقای جمالزاده!

خیلی حرفها برایتان دارم - نکند سرتان را درد بیاورم؟ - و حالا بهمین علت‌هاست

که می‌خواهم غبن این همه ساله خودم را از زیارت سرکار در این مختصر بیاورم بخصوص که با این مطالب نعت‌آمیز درباره «مدیر مدرسه» مرا ناراحت کرده‌اید. دست کم این هم فرصت‌یست برای درددلی. آخر اگر پیران قوم از درددل جوانها بیخبر باشند، این حفره میان نسله‌ها تا به ابد هم پر نخواهد شد. و شما بخصوص باید بدانید که بر این یکی دو نسل در این مملکت چه می‌گذرد - بدردتان می‌خورد - دست کم سوژه یک داستان که هستند!

هیچوقت نمی‌توانم فراموش کنم که سه چهار بار در کلاس‌هایم وقتی «دوستی خاله خرسه»^۱ شما را برای بچه مدرسه ایها می‌خوانده‌ام گریهام گرفته است و به همین مناسبت همیشه به خودم می‌گفتم چرا آدمی که «یکی بود یکی نبود»^۲ را نوشته است بر می‌دارد و مثلاً «صحرای محشر»^۳ را می‌نویسد؟ که بیچاره بنده خدا سالها پیش به صورت «رؤیای صادقانه»^۴ در هند چاپ کرد - نمی‌دانم اطلاع دارید یا نه که خانه پدری من در همان کوچه‌ای بود که صحنه «قلتش دیوان»^۵ سرکار است. وقتی این کتاب شما از کار درآمد و محیط آن را مانوس یافتم از پدرم و بعد از عمویم سراغ شما را گرفتم. پدرم چیزی نمی‌دانست چون سرش توی حساب آخرت بود و هست اما عمویم شما را می‌شناخت. نترسید - او هم آدمی نیست که اهل این حرف و سخن‌ها باشد یا چیزی از شما بروز داده باشد که دانستنش چیزی از قدر و ارزش شما در چشم من بکاهد. عموی من یک تاجر بلورفروش است که تنها غم رقابت با اجناس پلاستیک برای هفت پشتش کافیهست - نمی‌خواهد در درس تازه‌ای برای خودش بتراشد. به هر صورت عمو می‌گفت جوانیتان را با هم گذرانده‌اید و تعجب می‌کرد که چطور از چنان جوانی چنین نویسنده‌ای درآمده. کاری ندارم که اگر عموی منم مثلاً پسر سید جمال اصفهانی بود که در چنان خیمه شب بازی ای با [سید حسن] تقی زاده‌ها هم مشرب می‌شد معلوم



نبود حالا لوله هنگش کمتر از شما آب بگیرد و آنوقت برادرزاده شما - که لابد چیزی یا کسی در حد پدر یا عموی من بودید - حق داشت تعجب کند که چطور چنان جوان محجوبی چنین نخاله‌ای از آب درآمده است. در آنچه عمو از جوانی سرکار می‌گفت چیز خارق‌عادتی نبود یا علامت نبوغی - آنچنانکه بعدها برای بزرگترها می‌تراشند - ولی با این همه نمی‌دانم چرا من شباهتی میان جوانی خودم و آنچه عمو از جوانی شما گفته بود یافته بودم - و راستش از شما چه پنهان که بتوارد همین اسم مرحوم پدر شما را در دل داشته‌ام که چیزی شبیه سید جمال الدین اسدآبادی بشوم و شاید جمعاً به همین علتها بوده است که حالا چنین پخی شده‌ام یا هیچ پخی نشده‌ام. عرضم از همه این پرحرفیها اینست که دورادور همیشه سعی می‌کرده‌ام با شما باشم و شما را بشناسم.

شما با «یکی بود یکی نبود» تان مرا شیفته خود کردید - با «درد دل میرزا حسینعلی» احساس کردم زه زده‌اید - چون در آن به جنگ کس دیگری رفته بودید که می‌دیدید از خودتان کاری‌تر است - با «قلتش دیوان» از شما دلزده شدم. چرا که به نرخ روز نان خورده بودید - در «تیمارستان» دهن کجی به آن دیگری کرده بودید که وقتی خودکشی کرد^۱ شما هم فراموش نکردید که از آنور دنیا در تقسیم میراث او با خانلریها و کمپانی شرکت کنید - یادتان هست با انتشار آن نامه‌ها چه افتخاراتی فروختید؟ می‌بخشید که به تلویح و اشاره قناعت می‌کنم - و با «صحرای محشر» دلم از شما بهم خورد - حیف! و بعد که دیگر هیچ. «هزار بیشه» آمد و هزار قلم اندازی و از سر سیری نوشتن و بعد برای بنگاه آمریکائیها ترجمه کردن و به مناسبت حسابهای جاری که با نویسنده «رستم در قرن بیستم» دارید قز عبلات «فونون» را به اسم وحی منزل بخورد مردم دادن. و حالا دیگر حرفهای شما برای من کهنه شده است. درست شبیه



نمایشهای روحوضی، نمی‌دانم هیچوقت گذارتان به محلهٔ جهودها افتاده است؟ آخر شما که مملکتتان را نمی‌شناسید - دکانهایبست ردیف و جلوی در هر کدام صندوقچه‌ای گذاشته‌اند که رویش اسم فلان بنگاه شادی نوشته و توی آنها خرت و خروتهائیست که بدرد هر نمایشی می‌خورد. از رستم و سهراب گرفته تا «جمیله دختر خاقان چین». حاجی آقاها - سیاهها - عروسها - کلفتها - عاشقها - کلانترها - همه آن تو حاضر و آماده‌اند. فقط باید پنجاه تومان بیعانه بدهی و شب فلان دعوتشان کنی. نیمساعت پیش از بحبوحهٔ مجلس در صندوق که باز شد همهٔ این کاراکترها! آماده‌اند - درست مثل کاراکترهای کتابهای آخر شما. «همه ورچروکیده - همه لوس - همه کهنه. اما آن بیچاره‌ها دست کم این را بلدند که فقط در یک شب عروسی در صندوقشان را باز کنند که هر سلیته سلطانی بهترین رقاص است و هر کل ممجودی بهترین بازیگر. اما شما وقت و بیوقت در کیسهٔ مارگیریت را باز می‌کنید و باز همان افسونها و همان شارموتی بازیها. یک آخوند یک کلانتر - یک بچه مدرسه - یک بازاری - یک قداره بند - و همه به الگوی دوران جوانی عموی من. و حالا دیگر کارتان مدتیست که به نقد ادبی هم کشیده آن هم برای دلکجهایی «افه مینه» ای مثل «بار قاطر»^۱ و به آیه نازل کردنهای ادبی - به ترجمه هائی که دویست صفحه بیشتر نیست اما جوانها برمی دارند و در صد صفحه غلطهایش را منتشر می‌کنند! نکند شما را هم وحشت گرفته باشد؟ وحشت این که بزودی روزی بیاید که خدای ناکرده شما نباشید و همهٔ این ناندانیها باشند و این جوانها و این قدرتها.

من اگر جای شما بودم بجای این که راه همچون رهروان بروم همان ده بیست سال پیش قلم را غلاف می‌کردم یا دست کم قدم رنجه می‌کردم و سر پیری هم شده به وطن برمی‌گشتم و یک دورهٔ کامل درس را دوره می‌کردم. می‌بخشید که به زبان



معلمها می‌نویسم - عادت شغلیست - لابد می‌دانید که بچه مدرسه‌ای‌ها آخر هر سال درسهایشان را دوره می‌کنند. چه عیب دارد که سرکار هم یکبار بیایید و دو سه سالی از این آش حنظلی که هم‌دوره ایهای شما و در ظل حمایت تلویحی سکوت امثال شما برای ما پخته‌اند بچشید؟

باور کنید که دلم برای شما می‌سوزد که چنین «آمبورژوارزه»^۱ شده‌اید. در حضور شما جرأت نکردم این تعبیر فرنگی را ترجمه کنم. شما پرکارید - جزو آن دسته‌ای نیستید و نبوده‌اید که با اولین کارشان خفقان می‌گیرند - چرا که نه تریاکی بوده‌اید و نه مرفینی و همیشه هم آرامش خودتان را داشته‌اید. اما پیداست که نان مظلومه ذهنتان را کور کرده است. لابد یادتان نرفته است که نان مظلومه یعنی چه؟... ذهن شما را هم همین نان مظلومه کور کرده است که سر پیری از سر سیری می‌نویسید. چرا جل و پلاستان را جمع نمی‌کنید و نمی‌آئید؟ می‌ترسید قبای صدارتی به تنتان بدوزند؟... نترسید. حالا دیگر زمانه برگشته است برای شما تره هم خرد نمی‌کنند. چرا که خانلریها و یارشاطرها فراوانند. می‌ترسید بیایید و مجبور بشوید مثل تقی زاده بروید پشت تریبون مجلس شانزدهم و عذر بدتر از گناه (المأمور معذور) را از ذهنتان یا از قلمتان بیرون بکشند؟...

تنها گناه شما در چشم نسل جوان این است که از مقابل این صف گرگهای گرسنه گریخته‌اید و میدان را برایشان خالی گذاشته‌اید! و تازه در مقابل چنین گناهی شما پس از این همه اقامت در فرنگستان باید فوائد روحی اعتراف را دریافته باشید. این است قضاوتی که نسل جدید درباره شما پیرهای استخواندار این مملکت می‌کنند! پیرهای استخواندار! استخوانهای لای زخم!

به هر صورت من وقتی می‌بینم قلم شما بوی الرحمن گرفته است و ناله تان در هر



۱- زیر سلطه بورژوا درآمده، خلق و خوی بورژوا به خود گرفته.

ورقه‌ای که صادر می‌کنید ازین بلند است که ایوای در غیاب من فلان اتفاق افتاد و در زبان فارسی فلان تعبیر تازه متداول شد تأسف می‌خورم.

دنیا سالها پس از من و شما خواهد زیست. و تازه‌ترین تأسف آنست که با این مجال تنگی که دارید برمی دارید و درباره کار بی‌حاصل «مدیر مدرسه» یازده صفحه چیز می‌نویسید. درباره این مشقت در تاریکی - آخر به شما چه که «مدیر مدرسه» چیست و مال کیست و چگونه است؟ شما کار خودتان را بکنید. من و شما هر کدام گوئی پیش پا داریم که باید به دروازه برسانیم - در خور هیچیک از ما نیست که در بحبوحه بازی به کار یکدیگر مجیز بگوئیم یا خرده بگیریم. تماشاگران آنجا نشسته‌اند! و من که نیمی از عمر شما را هم ندارم هیاهوی تشویق یا تهدیدشان را می‌شنوم. چطور شما نمی‌شنوید؟ و بازیچه دست [احسان] یار شاطر می‌شوید که در سردارد هم‌چون (پرویز ناتل) خانلری از روی دوش [صادق] هدایت و دیگران...؟ حیف نیست؟ چرا نمی‌نشینید و برای ما نمی‌نویسید که چرا از این ولایت گریختید و دیگر پشت سرتان را هم نگاه نکرده‌اید؟ باور کنید که شاهکارتان خواهد شد. شاید آن چه من گریز می‌نامم در اصل گریز نبوده است و تسلیم بوده یا چیزی شبیه به آن؟ و شما چه مدرکی برای تبرئه خود در دست دارید؟ می‌بینید که نسل جوان حق دارد نسبت به شما بدبین باشد و می‌بینید که من با همه ارادتی که به شما دارم نمی‌توانم در این به به گوئیهای شما بوئی از آن چه در این محیط دور و برمان را گرفته است نشنوم. به هر صورت واقعیت اینست که شما گریخته‌اید و هر که مثل شما - آن وقت می‌دانید که بجای شما چه کسانی چه‌ها می‌کنند؟ خواجه نوری در مجالس بسیار «انتیم» می‌نشیند که افکار ملتی را رهبری کند - و حجازی و بیانی تاریخ برایش درست می‌کنند - و تقی زاده زیر همه اینها را صحنه می‌گذارد. و حال آن‌که نویسنده اصلی تاریخ آن دوره شماست. چرا که اصیل‌ترین اسناد تاریخ هر ملتی ادبیات است - ما بقی جعل است. چرا نشسته‌اید و دست روی دست گذاشته‌اید تا تاریخ معاصر و ملتتان را جعل کنند. و تحریف؟ این شتر قبل از همه در



خانه خود شما خواهد خوابید. و همین شما مجبور خواهید شد برای این که نامی به نیکی در آن از شما ببرند مجیز همان بیانی را هم بگوئید که در سال ۲۵ ناظم دانشکده ادبیات بود و بی اشاره من و امثال من آب نمی خورد که شاگردی بودیم مثل همه شاگردها.

لا بد می گوئید «عجب مملکتی است آمده ایم ثواب کنیم کبابمان می کنند! بیا و تقریظ ادبی بنویس و یک جوان ناشناس را مشهور کن» و ازین حرفها... غافل از این که آن قرتی بازیها به درد همان فرنگستان شما می خورد... این جا من و امثال من اگر... می خوریم فقط برای اینست که امر به خودمان مشنبه نشود. مقامات ادبی و کنگورها و جایزه ها ارزانی شما و دنیای فرنگی شده تان.

من می خواهم با انتشار چرندیاتی از نوع «مدیر مدرسه» احساس کنم که هنوز نمرده ام - هنوز خفقان نگرفته ام - هنوز نگریخته ام. هر خری می تواند جانشین معلمی مثل من بشود اما هیچ تنابنده ای نمی تواند به ازای آنچه من در این میدان و با این گوی کرده ام کاری بکند یا دستوری بدهد. آنچه سرکار یک کار ادبی پنداشته اید اصلاً کار ادبی نیست. کار بی ادبیست. و راستش را بخواهید کار زندگی و مرگ است و به همین دلیل به جان بسته است. آن صفحات لعنتیست ابدی، تفیست بروی این روزگار... من دارم از درد فریاد می کشم و شما ایراد نیشغولی می گیرید که چرا رعایت نمی کند و باشدند انگش گوش ما را می خراشد؟ و تازه ایرادها و نکته ها چیست؟ یک مقدار مجیز و تمجید که چون نمی خواهم مجدداً جولانگهی بخود خواهی ام بدهم ذکرشان را اعاده نمی کنم. و بعد یک مقدار نکته های انشائی که چون از قلم شما بود ناچار روی سر گذاشتم و متشکر هم شدم اما می ترسم در آن جا مستمسکی به دست خواننده داده باشید که ترس شما را ناشی از غریبه ماندن نسبت به زبان مادری و محیط مملکت وارد بداند. اما برای اینکه سابقه معرفتی میان ما باشد بد نیست بدانید که فقیرتان از «چهار مقاله» گرفته تا «تاریخ و صاف» و از «کلیله و دمنه» گرفته تا «گفتار

خوش یارقلی» هر کدام را دست کم ده بار درس داده است و حالا دیگر می‌داند چه می‌کند وزیر چه نثری را امضا می‌کند - و بعد هم دو سه نکته اخلاقی و پندآمیز و پیرانه بر قلم جاری ساخته بودید که محرک اصلی فقیر در این تصدیع خاطر کتبی شد.

نخست این که تعجب کرده بودید که «در چنین محیط خراب و فاسد و متعفن این یک نفر جناب مدیر از کجا این همه حساس و با وجدان و درست و حساس بار آمده است» و چنین پنداشته بودید که جواب این امر را در آن وجیزه نداده بودم. باید به استحضار برسانم که این فقیر افتخار این را دارد که در یک خاندان روحانی تربیت شده است و بعد هم شاید سرکار لاعن شعور قیاس بنفس فرموده باشید چرا که مدعید که «در محیطی مانند محیط ما (آقای مدیر بنده) آنقدرها هم مشتری ندارد».

آقای جمالزاده اینست دلیل کتبی آن که شما مملکت خودتان را نمی‌شناسید و با آن همه روانشناسی که باید خوانده باشید هنوز نمی‌دانید که عکس العمل چنین فساد عظمائی چنان تقوای بی نام و نشانست که من چون بارها در زندگی دیده‌ام در «مدیر مدرسه» سراغ داده‌ام. و تازه همه این حرف و سخنها برای چه؟ من قصه‌ای نوشته‌ام - چیزی از خود ساختم و دلم هم نمی‌خواسته است به الگوی «سرو ته یک کرباس» شما چیز بنویسم و عقلم هم قد نمیداده است یا پولش را نداشته‌ام که کتاب «کانلیف» را بخرم و بخوانم که شما هم نخوانده‌اید و همان به دانستن اسمش قناعت کرده‌اید که به عنوان یک دهن پرکن در هر جائی بدردتان می‌خورد.

و اصلاً مگر من قصد داشتم کتاب تربیتی بنویسم؟ که سرکار در ضمن آن تفاضل‌ها مرا راهنمائی فرموده بوده‌اید؟ بی رودرواسی بگویم - نکند ترسیده بودید که مبدا از قافله عقب بمانید؟ آقای جمالزاده به عقیده این فقیر رجحان دیگر یک عمر دراز این است که به آدم سعه صدر می‌دهد. اصلاً «مدیر مدرسه» من چه قابل قیاس با «سروته یک کرباس» شماست؟ می‌بینید که بهتر آنست که هر کدام کار خودمان را بکنیم و کاری به کار همدیگر نداشته باشیم. شما نان مظلومه تان را بخورید و گدائی از



هر پدر سوخته‌ای را برای تهیه کفش و لباس بچه‌های مردم جایز بدانید و از بوجود آمدن چنین عزت نفسهائی تعجب نکنید و خیال کنید که آقا مدیر من «پس از مدتی بیکاری و مقروض ماندن در اثر گرسنگی و اضطراب باز... با هزار دوندگی و التماس و... کفش دستمال کردن شغل دیگری...» برای خود دست و پا خواهد کرد و راهتان را هم مثل رهروان بروید و گمان کنید که به مراددل رسیده‌اید - و من با آقای مدیرم و همه آقا مدیرهای دیگر به ریش این به مراد رسیدن‌ها می‌خندیم و گدائی را برای مردمی که حق حیاتشان پامال شده حرام می‌دانیم و چنین عزت نفسهائی را در خودمان حفظ می‌کنیم و چون می‌دانیم که احمقانه‌ترین کارهای روزگار را داریم نه برای حفظش سرودست می‌شکنیم و نه در از دست دادنش تأسفی می‌خوریم که احتیاجی به کفش دستمال کردن داشته باشیم. چرا - اگر ماها کارهای آبرومند و نان داری مثل... یا مأموریت چهل ساله در فرنگ داشتیم حدس شما صائب بود. چرا که شما بهتر از این فقیر می‌دانید که برای حفظ چنین مشاغل محترمی چه کارها می‌شود کرد - یعنی باید کرد. والسلام.

ارادتمند - جلال آل احمد - سوم آبان ۱۳۸۸

به نقل از: «نامه‌های جلال آل احمد» به کوشش علی دهباشی

(روزنامه کیهان، ۱۳۶۹/۵/۲۸)



کم خونی روشنفکری

برگرفته از کتاب «در خدمت و خیانت روشنفکران» نوشته جلال آل احمد

اشاره:

روشنفکر و روشنفکری از جمله واژگانی است که تعابیر فراوانی از آن می‌شود. مرحوم جلال آل احمد ترجمه انتلکتوئل به روشنفکر را غلط مشهور می‌داند و بدان قائل نیست. او معتقد است آدمی وقتی از بند قضا و قدر رست و مهار زندگی خود را به دست گرفت و در سرگذشت خود و هم‌نوعان خود مؤثر شد، پا به دایره روشنفکری گذاشته است. جلال بر این باور است که روشنفکری وقتی امکان حصول می‌یابد که آدمی فارغ از غم فرزند و جامه و قوت بتواند به سیر در ملکوت بپردازد و دست کم ساعاتی در روز فرصت چنین سیری را داشته باشد.

جلال در کتاب «در خدمت و خیانت روشنفکران» به بررسی لغوی این واژه، ویژگی‌های روشنفکری خودی و بیگانه، پیشینه روشنفکری در ایران و نقش مثبت و منفی این قشر از جامعه پرداخته است. به منظور بهره‌گیری خوانندگان گرامی در زیر بخشی از این کتاب را با عنوان «کم خونی روشنفکری ۱۲۹۹ تا ۱۳۲۰» را از نظر می‌گذرانیم.

کم خونی روشنفکری ۱۲۹۹ تا ۱۳۲۰

روشنفکر ایرانی در حوزه نیمه مستعمره و روشنفکر متروپل در حوزه اقتدار کمپانی



و به عنوان عامل استعمار عمل می‌کنند. و ناچار موضع‌گیری هایشان هرگز نمی‌تواند یکسان باشد در قبال حکومت یا در قبال روحانیت یا در قبال ابزارهای تبلیغاتی و ارتباطی. چون به احتمال قریب به یقین اگر روشنفکر متروپل چنین دست بازی در آزاد اندیشی پیدا کرده، به علت وجود میدان‌های بازی بوده است که برای تجربه در اختیار داشته. از وسایل فنی گرفته تا رفاه اجتماعی و صحنه گسترده مستعمرات و بال عریض و طویل ماشین که زیر پای او همچو قالیچه سلیمان گسترده بوده و هست و روشنفکر ایرانی که نه تنها چنین میدان گسترده‌ای برای اثر گذاشتن نداشته و ندارد بلکه هنوز در داخل دچار مشکل بیسواد است، یا دچار زبانهای اقلیت (ترکی، کردی، عربی) و اگر برای او خواننده‌ای هم مثلاً در افغانستان و پاکستان و تاجیکستان بالقوه وجود دارد، مرزهای سبتر میان این ممالک که هر کدام به اتکای سیاست‌های وحدت ملی! قد برافراشته‌اند؛ مانع دست آخر تأثیر گذاشتن او و آرای اوست در جماعت بیشتر. و با توجه به همین میدان حقیر تجربه است که آخرین راه حل روشنفکر در ۵۰ ساله اخیر وسوسه شرکت و یا عدم شرکت در حکومت‌ها شده است. که بکنم یا نکنم؟ اگر بکند چه جور شرکت کند در این حکومت‌های دست نشانده؛ با آن همه اصول که او دارد و اگر نکند چه کند با بیکارگی ناشی از بی اثر ماندن؟ و با این همه احتیاجی که به وجود او هست؟ همین جوری است که روشنفکر ایرانی به محض این که پا به سن گذاشت و از اصول پرستی خسته شد یا وسوسه رفاه اثر کرد، دست از لاهوت و ناسوت حقوق و وظایف و استعمار زدگی می‌شوید و به قصد ادای خدمتی در الباقی عمر اول در گوش خودش قرم قرم می‌کند تا حاضر و آماده که شد می‌رود و می‌شود توجیه کننده حکومت‌ها و بعد هم وکیل و وزیر تا اثری از خود به جا بگذارد. و دست آخر که فهمید در حوزه عمل حکومت‌ها این‌جا فقط با تکیه به ترس و ارعاب می‌توان مردم را موقتاً به راهی کشید؛ چرا که مردم عادی هنوز حرف او را نمی‌فهمد و اگر اطاعتی می‌کند به ترس از قدرت حکومت است که او در پشت دارد؛ آن وقت سرخورده می‌شود و از همه



جا رانده و مانده و ناکام به برج عاجی پناه می‌برد یا لباس درویشی و ترک دنیا می‌پوشد.

این چنین بوده است که روشنفکر ایرانی کم‌کم بدل شده است به ریشه‌ای که نه در خاک این ولایت است؛ و همیشه چشم به فرنگ دارد و همیشه در آرزوی فرار به آنجاست. سخت‌ترین دوره‌ها از این نظر دوره ۲۰ ساله قبل از شهریور است که روشنفکر در خواب اصحاب کهف ماندی چرت می‌زند تا بوق جنگ دوم با هیاهویی از حرف‌ها و دعویها و موقعیت‌های تازه و آن وقت از نو چه کنم چه نکنم؟ که این بار از آن سوی بام می‌افتد. وقتی رادیو لندن به شخصه، به شخص اول برکنار شده طبقه حاکم اهانت می‌کند، روشنفکر که نمی‌تواند از معرکه عقب بماند! این است که یک مرتبه همه می‌ریزند به حزب توده و باز با همان فرنگی بازی‌ها و با همان موضع‌گیری‌های در قبال روحانیت شروع می‌کنند به کوبیدن مذهب به اسم ارتجاع و کوبیدن حکومت به اسم استعمار. و این کوبیدن‌ها ادامه دارد تا پس از حل اجباری قضیه نفت و آن بگیر و ببندها. که تا روشنفکر می‌آید بفهمد چه شد که داغ و درفش شروع شده است و اعدام‌های دسته جمعی و روزگاری است که نه مرده، بر زنده باید گریست. و اکنون از آن ماجرا پانزده سالی است که می‌گذرد که در آن روز به روز به روشنفکر سخت‌تر گرفته‌اند و مهارها را روز به روز تنگ‌تر کرده‌اند و با بهترین روش‌های موجود در عالم - که چه در اسپانیا، چه در اسرائیل و در چه در دمکراسی‌های توده‌ای بارها آزموده شده چنان سر او را با پنبه می‌برند که نه تنها خون نمی‌آید بلکه خود او هم نمی‌فهمد چه شد که از دار دنیا رفت. و اکنون این چنین است که آن همه آزادگان سینه چاک گویندگان رادیو از آب درآمده‌اند یا هر یک بر گوشه‌ای از این سفره یغما اصل و فرع روشنفکری را فراموش کرده‌اند و مقاطعه کاری می‌کنند و آن عده قلیل که هنوز به عهد خود وفا دارند یا در تبعیدن یا در زندان یا فریاد بی رمق می‌زنند. و مردم همچنان بی اعتنا به سرنوشت ایشان که خود به سرنوشت مردم بی



کم خونی روشنفکری

اعتنا بودند. و روحانیت نیز مبعوض حکومت و تأسیساتش و پیشوایان مذهبی در تبعید یا خاموش و همه چیز حکومت و همه جا. و همه چیز حکومتی و فرمایشی و طبق دستور و زینتی و تازه همه جا انقلاب! دیگر قیامت قیامت است.

اصلاً من نمی دانم که در آن دوره بیست ساله پیش از شهریور چه به روزگار روشنفکر ایرانی آورده اند که بازار روشنفکری پس از شهریور چنین بی رمق است و چنین یکدست و یک جهته. سید ضیاء الدین که به یک حمله حزب توده خانه نشین شد تا به اعتبار کودتا به آخر عمر همچنان مقرب الخاقان بماند و به اسب و علیق قناعت کند و حزب ایران که از نوعی لیبرالیسم بورژوا دفاع می کرد، یکسره شد کلوب مقاطعه کاران و دیگران که در دوره جبهه ملی توش و توانی یافتند (نیروی سوم پان ایرانیست ها - نهضت آزادی و الخ...) نوشداروهایی بودند پس از مرگ سهراب؛ و تنها یک حزب توده بود که در تمام این مدت ندایی داد و جماعتی را به حرکت واداشت و اثری گذاشت که بسیار خبط و خطاها و حتی خیانت ها بر آن مترتب بود و ما به همین دلایل در ۱۳۲۶ از آن انشعاب کردیم که در فصل بعد بیاید. و آخر چرا تنها حزب توده باید میداندار وقایع ده دوازده ساله اول پس از شهریور ۲۰ باشد؟ چرا دیگر خبری نبود؟ به گمان من شاید به این دلیل است که دیگر روشنفکران آن دوره بیست ساله به آن چه در آن مدت گذشته بود رضایت داده بودند؛ و به تسلیم یا به رضایت یا به همکاری سکوت کرده بودند و به همین دلایل است که می توان گفت ارزش روشنفکری تعلیم و تربیت دوره بیست ساله پیش از شهریور با حکومت نظامی اش چیزی است اندکی بیش از صفر. شاید هم حق داشتند که سکوت کرده بودند. چون می دیدند که قلدری در کار است و مدرس را به آن صورت از معرکه خارج کرده اند و عشقی و فرخی را به آن صورت و بهار را به آن صورت دیگر، و پنجاه و سه نفر هم که تا جمع بشوند می بینند که در زندانند و پای روحانیت هم که از همه جا بریده. شاید هم به این علت که



بزرگترین سنت مبارزه روشنفکری برای ایشان نهضت نیم بند مشروطه است که دیدیم چگونه بود. به هر صورت و به هر دلیل که باشد اغلب ایشان در آن دوره به محض این که بوی قلدری می شنوند می گریزند و اگر نه به شرکت می تپند و به انتظار می مانند؛ به این امید که نظم فرنگی به دست فوج قزاق مستقر خواهد شد و بساط آخوندی بازی برچیده خواهد شد و مردم سواد یاد خواهند گرفت و عاقبت روزی خواهد رسید که این آب لیاقت شنای ایشان را خواهد یافت. انگار که روشنفکری، ترشی انداختن است. آخر تجربه ترکیه هم پیش روی روشنفکر دوره بیست ساله هست. و پیزر فرنگ هم لای پالان آن حضرت دیده می شود. و من بصراحت و دور از آداب دانی در اینجا تمام رجال مشروطه دوم و تمام روشنفکرانی را که به تغییر رژیم رضایت دادند و با آن دوره بیست ساله پیش از شهریور ساختند - یا به سکوت یا به پذیرش تلویحی یا به شرکت در امر - همه ایشان را در این بی رمقی بعدی روشنفکری مقصر می دانم. چرا که پیش روی ایشان بود و در حضور ایشان و با سکوت یا شرکت ایشان بود که به عنوان جانشینی برای روشنفکری و روحانیت که هر دو در صدر مشروطه، چنان زنده و فعال عمل می کردند و برای گرفتن این زندگی و فعالیت از آن هر دو، چه بازی ها که به راه انداخته شد. از زردشتی بازی بگیر تا فردوسی بازی و کسروی بازی؛ بهایی بازی هم که سابقه طولانی تر داشت. من به یکی یکی این بازی ها که هر کدام یا ادای روشنفکری بوده است یا ادای مذهب؛ یا جانشین قلابی این هر دو، خواهم رسید. ولی پیش از آن باید تکلیف خودم را با این کم خونی روشنفکری روشن کنم که میکرب های اصلی اش در سوپ بی رمق دوره نظامی بیست ساله پیش از شهریور بیست کشت شد.

وقتی در روسیه شوروی شاهد مرگ کلی ادبیات غنی قرن ۱۹ و ۲۰ روسیم و یا وقتی آلمان بعد از جنگ، هنوز قدرت ایجاد ۵۰۰ صفحه کار اصیل ادبی را ندارد که قابل قیاس باشد با توماس مان یا هرمن هسه و این همه تنها به این علت که یکی دو نسل میان دو جنگ را چه در روسیه و چه در آلمان با شرایط دیکتاتوری تک حزبی یا



نظامی پروردند و در حضور کتاب سوزان و حبس و تبعید روشنفکران - در مملکت ایران حتماً براحتی، بیشتر و بهتر می‌توان مرگ هسته اصلی روشنفکری را در یک دوره دیکتاتوری نظامی نشان داد. گذشته از این که جاپاها هنوز باقی است. کسروی کتاب سوزانی می‌کرد. شعر حافظ و ادبیات را. آن هم در مملکتی که عوام الناس جز دفتر حافظ چیزی را به عنوان ادبیات نمی‌شناسند. بزرگترین تخم دوزده ادبی در آن دوره، یک دوره مجله مهر است که کوشش اصلیش مصروف به نبش قبور است و به ترجمه و تحقیق‌های لغوی. و بعد یکی دو سالی مجله پیمان به قصد زیر آب مذهب را زدن؛ و بعد چند شماره‌ای مجله دنیا است ایضاً به همین قصد؛ اما با جهانینی دیگر. هدایت بوف کورش را در هند چاپ می‌کند و مخفیانه.

و این جوری بود که برای پر کردن جای خالی، روشنفکران مجبور بودند بازی‌هایی هم در بیاورند، تا سر جوانان را یک جوری گرم نگه‌دارند. این بازی‌ها را بشمرم:

۱- نخستین آنها، زردستی بازی بود. همان گونه که اشاره شد در سیاست ضد مذهبی حکومت وقت و به دنبال بدآموزیهای تاریخ نویسان غالی دوره ناصری که اولین احساس حقارت کنندگان بودند، در مقابل پیشرفت فرنگ و ناچار اولین در این بدآموزی که اعراب تمدن ایران را پامال کردند یا مغول و دیگر اباطیل... در دوره بیست ساله از نو سروکله فروهر بر در و دیوارها پیدا می‌شود که یعنی خدای زردتشت را از گور درآوریم. و بعد سر و کله ارباب گیو و ارباب رستم و ارباب جمشید پیدا می‌شود با مدرسه‌ها شان و انجمن‌ها شان و تجدید بنای آتشکده‌ها در تهران و یزد. آخر اسلام را باید کوبید و چه جور؟ این جور که از نو مرده‌های پوسیده و ریسیده را که سنت زردستی باشد و کوروش و داریوش را از نو زنده کنیم و شمایل اورمزد را بر طاق ایون‌ها بکوبیم و سر ستون‌های تخت جمشید را هر جا که شد احمقانه تقلید کنیم و من بخوبی به یاد دارم که در کلاس‌های آخر دبستان، شاهد چه نمایش‌های لوسی بودیم از این دست؛ و شنونده اجباری چه سخنرانی‌ها که در آن مجالس پرورش افکار تربیت می‌دادند؛ مال



ما پاچناری‌ها و خیابان خیامی‌ها در مدرسه حکیم نظامی بود؛ پایین شاهپور. هفته‌ای یک بار. و سخنرانان؟ علی اصغر حکمت، سعید نفیسی، فروزانفر، دکتر شفق و حتی کسروی؛ و من در آن عالم کودکی فقط افتخار استماع دوسه بار سخنرانی ما قبل آخری را داشتم.

اگر قرار باشد به حساب این کم خونی روشنفکری برسیم باید یک یک آن حضرات گردانندگان و سخنرانان پرورش افکار حساب‌ها پس بدهند. به هر صورت در آن دوره بیست ساله، از ادبیات گرفته تا معماری و از مدرسه گرفته تا دانشگاه، همه مشغول زردشتی بازی و هخامنشی بازی اند. یادم است در همان ایام کمپانی داروسازی بایرآلمان نقشه ایرانی چاپ کرده بود به شکل زن جوانی و بیمار و در بستر خوابیده - و لابد مام میهن! - و سر در آغوش شاه وقت گذاشته و کوروش و داریوش و اردشیر و دیگر اهل آن قبیله از طاق آسمان پایین آمده، کنار درگاه (یعنی بحر خزر) به عیادتش! و چه فروهری در بالا سایه افکن بر تمام مجلس عیادت و چه شمشیری به کمر هر یکی از حضرات با چه قبضه‌ها و چه زرق و برق‌ها و منگوله‌ها؛ این جور بود که حتی آسیب‌رین بایز را هم بالعاب کوروش و داریوش و زردشت فرو می‌دادیم.

۲- بازی دوم، فردوسی بازی بود. باز در همان دوره کودکی‌مان بود که به چه خون دل‌ها از پدرها پول می‌گرفتیم و بلیت می‌خریدیم برای کمک به ساختمان مقبره آن بزرگوار که حتی دخترش غم آن را نخورده بود. اشاره می‌کنم به داستان افواهی آن قطار شتر که حله دیر کرده محمود غزنوی را همچون نوشدارویی پس از مرگ سهراب، وقتی به طوس رساند که جنازه استاد را تشیع می‌کردند و دخترش همه را صرف ساختمان کاروانسرای کرد بر در دروازه طوس - و نه خرج بقعه‌ای بر گور پدر، و این مقبره داریها البته که همیشه به این صورت‌ها بوده است. یکی خواب نما می‌شود؛ دیگری پول جمع می‌کند؛ و سومی بقعه را می‌سازد و امامزاده که دایر شد، تازه می‌فهمی که چه دکانی است تا کلاه مردم را بردارند. و من اگر این داستان را فردوسی بازی می‌گویم هرگز به



قصدها کی نیست و نه به قصد اسائه ادب به ساحت شاعری چون فردوسی. فردوسی را من فارسی زبان برای ابد در شاهنامه حی و حاضر دارد و در دهان گرم نقال‌ها؛ و این نه محتاج گور است و نه نیازمند کلیددار و زیارت نامه خوان و متولی، ولی شما بردارید و آن دفتر هزاره فردوسی را ورق بزنید که یکی دیگر از تخم‌های چند زرده ادبی آن دوره است و ببینید زبده روشنفکران و نویسندگان و شعرای آن دوره زیر بال حکومت وقت چه درفشانی‌ها کرده‌اند. و بعد سری بزنید به بنای آن مقبره در طوس؛ و ببینید چه جسم درشت و نخراشیده‌ای را به عنوان یک اثر هنری پیش چشم نسل‌های آینده سبز کرده‌اند. نمونه منحصر به فردی از معماری دیکتاتوری - مستعمراتی - زردشتی - هندی. و از این مقبره سازی مهمتر این که چه اساسی گذاشتند در همان زمان برای این بازی دیگر؛ که شاهنامه نویسی باشد به اسم کتاب درسی تاریخ.

۳- بازی سوم کسروی بازی است. حالا که بهایی‌ها فرقه‌ای شده‌اند در بسته و از شور افتاده و سر به پيله خود فرو کرده و دیگر کاری از ایشان ساخته نیست، چرا یک فرقه تازه درست نکنیم؟ این است که از وجود یک مورخ دانشمند و محقق کنجکاو، یک پیغمبر دروغی می‌سازند، اباطیل باف و آیه نازل کن؛ تا فوراً در شرب الیهود پس از شهریور ۲۰ در حضور قاضی دادگستری ترور بشود. و ما اکنون در حسرت بمانیم که تنها تاریخ نویس صالح زمانه، پیش از این که کارش را تمام کند، تمام شده است. و پیش از این که نقطه ختام بگذارد بر داستان بی آبرویی رجال مشروطه، به ضرب تعصب جاهلی که تعارض روشنفکران با مذهب او را از تربیت محروم کرده است، کشته بشود. یکی به این دلیل که از هر صد نفر توده‌ای ۷۰ - ۸۰ نفرشان قبلاً در کتابهای کسروی تمرین عناد با مذهب را کرده‌اند و دوم به این دلیل که در آن دوره با پروبال دادن به کسروی و آزاد گذاشتن مجله پیمان مثلاً می‌خواستند زمینه‌ای برای رفورم در مذهب بسازند که روحانیت قشری از آن سرباز می‌زد. ناچار می‌توان دید که زمینه‌ای در آن دوره چیده شده است تا پس از شهریور ۲۰ چنین نتایجی به بار بیاورد. و اگر به



خاطر کوبیدن مذهب یا به عنوان جانشین کردن چیزی به جای روشنفکری نبود، پیمان هم می‌توانست مثل هر مجله و مطبوعه دیگری در توبره محرم علی خان جا بگیرد و فرصت نیافته باشد برای آن مذهب سازی قراضه؛ و به این طریق کسروی سوق داده نشده باشد به آن راه بی فرجام؛ و جوانان مملکت به آن راه بی فرجام‌تر که رکود روشنفکری است؛ بخصوص که ما در زمانه‌ای بسر می‌بریم که فقدان کسروی به عنوان مورخی و محقق زبان‌شناسی بسیار سنگین است؛ چرا که مردی بود صاحب نظر و کنجکاو که نه ریا کرد و نه دغل بود و نه همچو کنه به این روزگار نکستی چسبید و تنها یک تاریخ مشروطه‌اش می‌ارزد به تمام محصول ادبی و تاریخی و تحقیقی دوره بیست ساله.

به هر طریق با مجموع این بازی‌ها است که به عنوان جایگزین روشنفکری در آن دوره نگذاشتند سخنی از روشنفکری در میان باشد با جهانبینی گسترده‌ای و رابطه‌ای با دیگر نقاط عالم و رفت و آمد فکر و اندیشه‌ای. نه حزبی و نه اجتماعی نه مطبوعات آزادی نه وسیله تربیتی و نه شوری و نه ایمانی. تنها یک شور را دامن می‌زدند. شور به ایران باستان را. شوق به کوروش و داریوش و زردشت را. ایمان به گذشته پیش از اسلامی ایران را. و با همین حرف‌ها رابطه جوانان را حتی با وقایع صدر مشروطه و تغییر رژیم بریدند و نیز با دوره قاجار و از آن راه با تمام دوره اسلامی. انگار که از پس ساسانیان تا طلوع حکومت کودتا فقط دو روز و نصفی بوده است که آن هم در خواب گذشته:

این نهضت نمایی که هدف اصلی شان همگی این بود که بگویند حمله اعراب (یعنی ظهور اسلام در ایران) نکبت بار بود و ما هر چه داریم از پیش از اسلام داریم [...] می‌خواستند برای ایجاد اختلال در شعور تاریخی یک ملت، تاریخ بلافصل آن دوره را (یعنی دوره قاجار را) ندیده بگیرند و شبکهٔ کودتا را یکسره بچسبانند به دمب کوروش و اردشیر. انگار نه انگار که در این میانه هزار و سیصد سال فاصله است. توجه



کم خونی روشنفکری

کنید به این اساس امر که فقط از این راه و با لق کردن زمینه فرهنگی - مذهبی مرد معاصر می‌شد زمینه را برای هجوم غربزدگی آماده ساخت؛ که اکنون تازه از سرخشتش برخاسته‌ایم. کشف حجاب، کلاه فرنگی، منع تظاهرات مذهبی، خراب کردن تکیه دولت، کشتن تعزیه، سخت‌گیری به روحانیت... اینها همه وسایل اعمال چنان سیاستی بود.



البته توجه و تذکر تاریخی دادن، یکی از راه‌های بیدار نگاهداشتن شعور ملی است. اما علاوه بر این که در این قضایا هدف، ایجاد اختلال در شعور تاریخی بوده است، می‌دانیم که تذکر و:

توجه تاریخی اگر هم دواکننده دردی باشد از دردهای ملتی با وجدان خسته و خوابیده، ناچار سلسله مراتبی می‌خواهد. برای خراب کردن کافی است که زیر پی را خالی کنی. اما برای ساختن‌ها اگر قرار باشد از نردبانی که تاریخ است، وارونه به عمق شعور دو هزار و چند ساله

فرو برویم این نردبان پله اولی بایست؛ بعد پله دومی، و همین جور... و اگر پله اول سرجایش نباشد که با سر در آن گودال سقوط خواهی کرد و به جای این که در ته آن به شعور تاریخی بررسی به زیارت حضرت عزرائیل خواهی رسید. که ما اکنون در حضور میلیتاریسم به آن رسیده‌ایم.

(کیهان فرهنگی، سال هیجدهم، شماره ۱۸۰، مهرماه ۱۳۸۰، صص ۳۵-۳۷)





نامه جلال آل احمد به امام خمینی *

اشاره:

آنچه در پی می آید نامه‌ای از زنده یاد جلال آل احمد به امام خمینی است که در شهر مکه و دو هفته پس از آزادی حضرت امام از چنگال دژخیمان رژیم شاه در سال ۱۳۴۳ نوشته و ارسال شده است.

این نامه در پی یورش ساواک به بیت امام در قم در سال ۱۳۴۵ به یغما رفت و بعدها در پرونده جلال در ساواک بایگانی شد.

نظر به تعبیر ارادتمندانه و زیبایی که جلال در این نامه نسبت به امام خمینی داشته است بی مناسبت ندیدیم که آن را در یکصدمین سالروز میلاد آن فرزند زهرا «س» به چاپ بسپاریم. روح مرید و مراد، شاد.

«مکه - روز شنبه ۳۱ فروردین ۱۳۴۳ - ۸ ذی حجه ۱۳۸۳»

آیت الله

وقتی خبر خوش آزادی آن حضرت، تهران را به شادی واداشت، فقرا منتظر پرواز (!) بودند به سمت بیت الله. این است که که فرصت دست بوسی مجدد نشد. اما این جا دو سه خبر اتفاق افتاده و شنیده شده که دیدم اگر آنها را وسیله‌ای کنم برای عرض



نامه جلال آل احمد به امام خمینی

سلامی بد نیست.

اول این که مردی شیعه جعفری را دیدم از اهالی الاحساء - جنوب غربی خلیج فارس، حوالی کویت و ظهران - می‌گفت ۸۰ درصد اهالی الاحساء و ضوف و قطیف شیعه‌اند و از اخبار آن واقعه مولمه پانزده خرداد حساسی خبر داشت و مضطرب بود و از شنیدن خبر آزادی شما شاد شد. خواستم به اطلاعاتن رسیده باشد که اگر کسی از حضرات روحانیون به آن سمت‌ها گسیل بشود هم جا دارد و هم محاسن فراوان.

دیگر این که در این شهر شایع است که قرار بوده آیت الله حکیم امسال مشرف بشود، ولی شرایطی داشته که سعودیها دو تابش را پذیرفته‌اند و سومی را نه. دوتایی را که پذیرفته‌اند داشتن محرابی برای شیعیان در بیت الله و تجدید بنای مقابر بقیع و اما سوم که نپذیرفته‌اند حق اظهار رأی و عمل در رؤیت هلال. به این مناسبت حضرت ایشان خود نیامده‌اند و هیأتی را فرستاده‌اند گویا به ریاست پسر خود. خواستم این دو خبر را داده باشم.

دیگر این که گویا فقط دو سال است که به شیعه در این ولایت حق تدریس و تعلیم داده‌اند، پیش از آن حق نداشته‌اند.

دیگر این که [کتاب] «غرب زدگی» را در تهران قصد تجدید چاپ کرده بودم با اصلاحات فراوان. زیر چاپ، جمعش کردند و ناشر محترم متضرر شد. فدای سر شما.

دیگر اینکه طرح دیگری در دست داشتم که تمام شد و آمد، درباره نقش روشنفکران میان روحانیت و سلطنت. و توضیح این که چرا این حضرات همیشه در آخرین دقایق طرف سلطنت را گرفته‌اند و نمی‌بایست. اگر عمری

از: ریاست بخش ۳۱۶
به: بخش ۳۱۲
انتشار رساله خمینی و رابطه او با جلال آل احمد

خواهشمند است دستور فرمائید با توجه به خبر شماره ۲۰/۲۲۳۰۶ هـ.خ
۳۷/۶/۳۱ ساراکی تهران هر گونه اخلاقی در مورد ارسال رساله مزبور جهت
جلال آل احمد و روابط این دو نفر موجود است به این بخش اعلام و با توجه به این
که جلال آل احمد از سال ۴۰
با خمینی دارای رابطه بوده
نتیجه اقدامات معموله در
مورد گزارش مورد بحث را
جهت بهره‌مندی به این
بخش نیز ارسال دارند.
رئیس بخش ۳۱۲ - عطارپور
روزی پرتله ۱۳۲۶/۱/۱۳۲۶/۱/۱
۳۷/۶/۳۱
۳۱۲/۶/۳۱
۳۷/۶/۳۱

مهر ۱۳۲۶/۱/۱
۳۱۲/۶/۳۱
۳۷/۶/۳۱



جلال، مرد امروز

بود و برگشتیم تمامش خواهم کرد و به حضرتتان خواهم فرستاد. علل تاریخی و روحی قضیه را گمان می‌کنم نشان داده باشم. مقدماتش در «غرب زدگی» ناقص چاپ اول آمده. دیگر این که امیدوارم موفق باشید. والسلام.

«همچنانکه آن بار در خدمتتان به عرض رساندم فقیر گوش به زنگ هر امر و فرمانی است که از دستش برآید. دیده شد که گاهی اعلامیه‌ها و نشریاتی به اسم و عنوان حضرات در می‌آمد که شایستگی و وقار نداشت. نشانی فقیر را هم حضرت «صدر» می‌داند و هم این جا می‌نویسم: تجریش - آخر کوچه فردوسی.

والسلام

(روزنامه کیهان، ۱۳۷۸/۷/۸)

